

از کجا میان.

می گفت:

- من نمیدونم اینا کجا میرن ، کجا میتونن برن. بعضی وقتها میان اینجا که بنزین بخرن ، ولی دیگه هیچی نمیخرن . بعضی ها میگن اینا دزدی میکنن . ما نمیداریم چیزی کش برن. هرگز از ما چیزی ندزدیده‌ن.
بیل فربه، که نان خامه اشرا میخورد، سرشرا بالا آورد و از پس توری فلزی راه را نگاه کرد.

- بهتون سفارش میکنم که دورتونو جمع و جور کنین. اینا، دارن میان .
يك کامیون ناش (۱) ۲۶ با سنگینی بکناره جاده می‌خزید. بارگیر کامیون، تقریباً تا بالا، پرازکیسه و اسباب آشپزخانه بود، و برفراز بارها دوپسر نشسته بودند. روی اطاقك يك تشك و يك چادر تا خورده نهاده بودند و میخهای چادر را روی رکاب بسته بودند. کامیون تا پمپ بنزین پیش رفت. مردی با موهای سیاه و چهره پولادی رنگ با آرامی پائین آمد. و دوکودك از بالای بارها بر زمین خزیدند.
می بدور پیش تخته چرخید و جلو در ایستاد. مرد شلووار پشمی خاکی رنگ بپا و پیراهنی آبی که عرق پشت وزیر بغل هاشرا خیس کرده بود ، بتن داشت. بچه ها پیراهنهای آبی بتن داشتند ، و پیراهنهای آبی و زنده و وصله خورده بود . موهای بورشان یکنواخت ، روی جمجمه هاشان راست ایستاده بود ، زیر موها را خیلی کوتاه کرده بودند . صورت هاشان از گرد و غبار خط خط شده بود . مستقیماً بسوی گودال آب آلوده زیر شیر رفتند و انگشتهای پاهاشانرا در گل فرو بردند.

مرد پرسید:

- خانم. میشه آب ورداریم؟

چهره می‌حالتی کسل کننده بخود گرفت.

- برین، وردارین. و از فراز شانهاش آهسته گفت: «میرم از لوله آب مواظبت

کنم.»

مرد در رادیاتور را باز میکرد و لوله آبرا در دهانه آن قرار میداد و می

بدقت او را نگاه میکرد.

از درون کامیون زنی، زنی با موهای زرد رنگ گفت:

- ببین اینجا بهت نون میدن.

مرد شیر را بست و در رادیاتور را پیچاند. بچه‌ها لوله را از دست او گرفتند، سر آنرا در دهان گذاشتند و با حرص و شتاب نوشیدند. مرد کلاه سیاهش را که پراز لکه بود برداشت و با خاکساری شکفت‌انگیزی جلو چارچوب در ایستاد.

- خانم، ممکنه یه دونه نون بما بفروشین؟

می گفت:

- اینجا که نونوائی نیس. ما نون می‌خریم که ساندویچ درس کنیم.

- میدونم خانم، خضوعش بسماجت تبدیل میشد. «ما نون میخوایم و شنیدیم

که از اینجا ببعده دیگه توی راه جائی پیدا نمیشه.»

- آگه ما نون بفروشیم، کم میاریم.

می کم کم نرم میشد.

مرد گفت:

- خانم ما گشنه‌ایم.

- چرا ساندویچ نمی‌خرین؟ ما ساندویچ‌های خوب با سوسیس داریم.

- البته که دلمون میخواد، خانم. ولی نمیتونیم. همه‌مون فقط ده سنت داریم.

و بزحمت بگفته خود افزود، دیگه چیزی برامون نمونده.

می گفت:

- با ده سنت همیشه یه نون خرید. نونهای ما یکی پونزده سنته.

از پشت سرش آل غرغر کرد.

- وای! خفه شدیم، یه دونه بهشون بده.

- پیش از اینکه نونوا بیاد نون کم میاریم.

آل گفت:

خیلی خب، کم بیاریم، مگه چطور میشه؟

و از نو باحالتی گرفته بسالاد سیبزمینی که داشت آماده میشد، خیره شد.

می‌شانه‌های گوشت‌آلودش را بالا انداخت و رانندگان کامیون رانگاه کرد تا

آنها را بشهادت بگیرد که با چه دشواریهایی باید در بیفتند.

دستگیره فلزی را پیش‌کشید و مرد بمحیطی وارد شد که بوی عرق‌تن در آن

پراکنده بود. بچه‌ها پشت سراو بدرون خزیدند و بلافاصله بسوی جعبه آئینه‌شیرینی‌ها

رفتند. ازدیدن آن چشمه‌اشان‌گشاده شد، چشمه‌هایی که در آنها نه آرزو، نه امید، و نه

میلی خوانده میشد، ولی آکنده از نوعی شگفتی بود که چگونه ممکن است چنین چیز-

هائی وجود داشته باشد. قدمه‌اشان‌مساوی و چهره‌هاشان همانند بود. یکی از آنها قوزک

خاک‌آلودش را با ناخنهای پای دیگر میخارانند. دیگری با صدای آهسته چیزی زیر

لب گفت. سپس دست‌هاشان را چنان کشیدند و راست کردند که مشت‌های بسته‌شان در جیب پیراهن‌ها، از پس پارچه نازک و آبی‌رنگ، نمودار شد.

می‌کشویی را بازکرد و نانی را که درون زرورق پیچیده شده بود بیرون آورد.
- این نون پانزده سنت همیشه.

مرد کلاهش را بسر گذاشت. با فروتنی یکدنده‌ای گفت:

- نمیخواین... نمیتونین به تیکه باندازه ده سنت برامابیرین؟
آل با بد خلقی گفت:

- می، این نونو بهشون بده دیگه. الله اکبرا

مرد رویش را بآل کرد:

- نه، ما باندازه ده سنت می‌خوایم. ما برای رسیدن بکالیفرنای حسابمونو

کردیم.

می تسلیم شد و گفت:

- خب اینو ده سنت بدین.

- خانم، اینکه دزدیه.

- وردارین... آل میگه وردارین..

نان را در کاغذ زرورق روی پیش تخته‌لغزاند. مرد از جیب عقبش کیف چرمی بزرگی بیرون کشید. نخ‌ها را از روی آن باز کرد و کیف را گشود. کیف از سکه‌ها و اسکناس‌های چرب و آلوده سنگین بود.

مرد پوزش خواهانه گفت:

- ممکنه تعجب کنین که اینهمه پول داریم. باید هزار میل دیگه بریم و

نمیدونیم موفق میشیم یا نه.

انگشت‌های شصت و سبابه را در کیف فرو برد. يك ده سنتی جست و بیرون آورد. وقتی که سکه را روی پیش‌خوان گذاشت يك شاهی هم بیرون آورده بود. وقتی که می‌خواست شاهی را در کیفی بیندازد چشمش به بچه‌ها افتاد که به ویتترین شیرینی خیره مانده بودند. آهسته بآنها نزدیک شد. با انگشت نان‌های شکرری را که با خطوط رنگینی تزیین شده بود، نشان داد.

- خانم، این نون شکرری‌ها رو به شاهی میدین؟

می نزدیک شد و درون ویتترین را نگاه کرد:

- کدوما؟

- اینا، اینا که روشن خط خطیه.

کودکان چشم‌هاشان را به می دوختند و نفسشانرا بریدند، دهان‌هاشان نیمه

باز و بدنهای نیمه برهنه‌شان کشیده و چوبی بود.

- اوه ... اینا ، هوم ، نه ... اینارو دوتا به شاهی می‌دیم .

- پس دوتا بمن بدین ، خانم .

با دقت شاهی برنجی را روی پیش‌تخته گذاشت . بچه‌ها نفسی را که بند آورده بودند

با آرامی رها کردند .

می‌نان شکری‌های بزرگ را بسوی آنها دراز کرد .

مرد گفت ،

- بیاین .

دست‌هاشانرا شرمسارانه پیش بردند . هر کدام يك‌نان شکری گرفتند و بی آنکه

آنها بنگرند با بازوهای لرزان‌شان بروی سینه فشردند . ولی بهم نگاه میکردند ، و

لبخندی ، لبخندی فشرده و دشوار برگوشه لب‌هاشان بود .

- خانم ، متشکرم .

مرد نان را گرفت و بیرون رفت و بچه‌ها با قدمهای تند بدنبالش راه افتادند و

نانهای شکری را بسینه می‌فشردند . مثل سنجاب روی اطاقك راننده پریدند ، بمهارت

بر فراز بارها رفتند ، و چون سنجاب در سوراخشان گم شدند .

مرد بالا رفت و کامیون را برای انداخت ، و ناش فرسوده رعد آسا روی

جاده بزرگ برای افتاد . دود روغن ابری آبی پراکند و کامیون در جهت مغرب

دور شد .

از درون رستوران ، رانندگان کامیون ، می‌وآل با نگاه آنها را دنبال

کردند .

بیل فریه رویش را برگرداند و گفت ،

- اینها نون شیرینی نبود که دوتا یکشاهی دادی .

می‌با خشونت گفت ،

- بشما چه مربوطه ؟

بیل گفت ،

- اینها نون شکری بود و هر دونه‌اش پنج سنت قیمت داشت .

دیگری گفت ، - باید راه بیفتیم . باید سروقت برسیم .

دست به جیب کردند . بیل يك سکه روی پیش‌تخته گذاشت و دیگری سکه

را نگاه کرد ، از نو جیبش را کاوید و اوهم سکه‌ای روی پیش‌تخته گذاشت . نیم -

چرخ‌های زدند و بسوی در رفتند .

بیل گفت ،

- خدا حافظ.

می‌صدازد ،

- آی ! یه دقیقه صبر کنین ... پولتون ؟

بیل گفت :

- سگ خورش کن . و وقتی که در بسته شد چارچوبه فلزی صدا کرد .

می آنها را تا سوار کامیون شدند نگاه کرد . کامیونرا دید که آهسته براه

افتاد و وقتی که دنده عوض شد و کامیون سرعت گرفت ، صدای آنرا شنید .

با آهنکی شیرین گفت :

- آل ...

آل چشمش را از ساندویچی که آنرا هموار میکرد و میان دو ورقه کاغذ

زرورق مینهاد، برگرفت .

- چی میکنی ؟

نیگاه کن .

سکه‌هایی که در کنار فنجان ها بود، سکه های نیم دولاری را ، نشان داد .

آل نزدیک شد و نگاه کرد سپس از نو بکار پرداخت .

می بالحن احترام آمیزی گفت :

شوفرها ، و بعدش این نکبت‌ها ... مکسها پنجره در می‌خورند و وز وز -

کنان دور میشدند . کمپرسوریک لحظه غرید و از نو خاموش شد . روی شاهراه ۶۶

جنبش ادامه داشت ؛ کامیونها ، اتومبیل های زیبای کالسکدای ، ابوطیارها . وهمه

با صداهای گوش خراشی می‌گذشتند . می بشقابها را برداشت و خرده های نان های

مربائی را در سطالی ریخت . قابدستمالش را برداشت و پیش تخته را با حرکات سریع

دورانی دست ، پاک کرد . و چشمهایش روی جاده بود ، در آنجا که زندگی با شتاب

می‌گذشت .

آل دست‌هایش را با پیش‌بندش پاک کرد . کاغذی را که بالای شبکه پنجره

روی دیوار سنجاق شده بود نگریست . سه ردیف علامت ستونی شکل روی کاغذ

دیده میشد . آل بزرگترین ردیف را شمرد . از کنار پیش‌خوان تا دخل جلو رفت ،

دسته را بیچاند و مشتی از سکه های پنج سنتی برداشت .

می پرسید :

- چکار میکنی ؟

آل گفت :

شماره سه داره پر میشه .

آل بسومین ظرف پول نزدیک شد و سکه‌هایشرا در آن ریخت ، و در پنجمین دوران چرخها سه میله ظاهر شد و همه پول در طاس فرو ریخت . آل مشت درشتش را از سکه پر کرد و بسوی پیش تخته بازگشت ، آنها را در کشو ریخت و سرعت صندوق حسابرا بست . سپس بجای خود برگشت و خطی را که از لکه ها بجا مانده بود ، پاک کرد و گفت :

- شماره سه بیشتر از همه کار کرده . بهتره که جاشونو عوض کنم .

سر دیگی را برداشت و گوشت سرخ شده‌ایرا که دود میکرد با آرامی گرداند . می گفت :

- من نمیدونم اینا در کالیفرنی چیکار میکنن .

- کیا ؟

- همینائی که الان اینجا بودن .

آل گفت :

- منم نمیدونم .

- خیال میکنی کاری گیرشون میاد ؟

آل گفت :

- من چه میدونم .

می جاده را در جهت مشرق نگاه کرد .

- یه کامیون داره میاد . آیا نیکر میدارن ؟ انشالا .

و همچنانکه کامیون بزرگ بسنگینی بکناره جاده رانده میشد ، می کهنه‌اش

را برداشت و سراسر پیش تخته را پاک کرد . همچنین قهوه جوش تابناک را با آرامی

تکان داد و دستگیره گاز را پائین آورد . آل یک مشت شلغم آورد و بیوست کردن

آنها پرداخت . هنگامیکه در بروی دو راننده که لباس متحدالشکل بتن داشتند

گشوده شد ، چهره می شادمان گشت .

- سلام ، همشیره .

می گفت :

- من همشیره هیشکی نیسم . مردها خندیدند و می هم خندید .

آقا پسرها چی میخوان ؟

- یه کائو . نون خامه‌ای چی دارین ؟

- خامه آناناس ، خامه موز ، خامه شکلات و نون مربای سیب .

- یه نون مربای سیب بدین . نه ، صبرکنین ... اون نون بزرگه چیه ؟ می

نانرا برداشت بوکرد وگفت ،

- خامهٔ آناناس .

- خوب ، پس برام یه تیکه ببرین .

روی شاهراه ۶۶ اتومبیل ها با صدای زنده میفریدند .

فصل شانزدهم

خانواده های جاد و ویلسن دسته جمعی بسوی مغرب روان بودند . آل رنو و بریجپورت (۱) کلینتن (۲) ، الک سیتی ، سیر (۳) و تکزولا . در اینجا مرز بود و اکلاهما پشت سرشان گسترده بود . و در این روز اتومبیلها با رشته پایان نا پذیری در طول این قسمت تکزاس که «دسته تاوه» خوانده میشود ، میخزیدند . شامرك و آلان رید (۴) ، گروم (۵) و یارنل . وقتی که شب رسید از آماریا و میگذشتند فاصله زیاد منزلگاهها آنها را مجبور کرد که شب چادر بزنند . خسته بودند و پوشیده از گرد و غبار و گرمشان میشد . گرما در مادر بزرگ تشنجاتی پدید میآورد و هنگامی که فرود آمدند خیلی ناتوان بود .

شب هنگام ، آل چوبی از پرچین ها دزدید و دوسر آنها بدو کناره بالای کامیون نهاد . شب جز خرده نانهای سرد و سفتی که از ظهر مانده بود ، چیزی نخوردند . خود را روی تشکها انداختند و بالباس بخواب رفتند . ویلسن ها هم چادر خود را می افراشتند .

جاده ها و ویلسن ها در طول «دسته تاوه» ، ناحیه خاکی رنگ و پر دره که بر اثر طغیانهای پیشین آبها موجدار و پرچین شده است ، میگریختند . از اکلاهما و کناره تکزاس میگریختند . لاک پشتهای خاکی در گرد و غبار میخزیدند و خورشید زمین را میکاود و شب هنگام گرما آسمان را ترك میکرد و زمین هم موجهای گرمایش را باز میفرستاد .

فرار دو خانواده دو روز طول کشید ، ولی روز سوم کشور در نظرشان خیلی بزرگ شد و روش زندگی تازه ای را پذیرفتند ؛ راه بزرگ خانه آنها و حرکت وسیله احساسشان شد .

رفته رفته بازندگی تازه خو گرفتند . در آغاز روتی و وینفیلد ، بعد آل ، بعد کنی و رزاف شارن و سر انجام مسن تر ها . سرزمین ها چون تلاطمی که بیحرکت مانده باشد ، موج میزدند . ویلد و رادو و وگا بوینز و گلن ریو (۶) ، در اینجا است

Bribgport - ۱ Clinton - ۲ Sayre - ۳
Alanreed - ۴ Groom - ۵ Glenrio - ۶

که تکزاس پایان می‌یابد . و نیو مکزیکو و کوهستانها . در آن دورها ، کوهها سر با آسمان کشیده بودند و چرخهای اتومبیل‌ها میگشتند و مینالیدند ، و موتورها داغ میشدند و بخار از دهانه رادیوتورها بیرون میجست . تارودخانه فکوس (۱) پیش رفتند و در آنجا از سانتاروزا گذشتند . و باز هم بیست میل راه پیمودند .

آل جاد کامیون را میراند ، مادرش و رزاف شارن کنار او نشسته بودند جلو آنها کامیون مینالید . هوای گرم روی دشت موج میزد و کوهها را میلرزاند . آل با بی‌قیدی کامیون را میراند ، دستهای نرمش را روی میله افقی فرمان نهاده بود . کلاه خاکی رنگ و لبه برگشته اش که بروش سوارکاران روی گوشش خم شده بود ، یک چشمش را می‌پوشاند ، و همچنان که میراند گاه گاه سرش را میگرداند و از پنجره تفی بیرون میانداخت .

مادر ، کنار او ، دستمالش را روی شکم صلیب نموده و تنش را خم کرده بود تا بتواند در برابر خستگی بهتر مقاومت کند . آرام نشسته بود و تکانهای کامیون سر و تنش را می‌جنباند . برای آنکه کوههای روبرو را ببیند چشمهایش را نیمه باز کرده بود . رزاف شارن پاهایش را کف اتاقک میفشرد و آرنج راستش را از پنجره بیرون کرده بود و خود را در برابر تکانهای کامیون راست نگاه میداشت . صورت فریبش با هر تکان منقبض میشد ، عضلات گردنش کشیده بود و سرش با تکانهای کوتاه و بی‌درپی می‌جنبید . میکوشید تنش مثل ظرف سختی راست بماند تا چنین از تکان در امان باشد . سرش را بجانب مادر گرداند و گفت ،

- مادر .

چشمهای مادر درخشید و توجهش به رزاف شارن جلب شد . بایک نظر صورت کشیده ، منقبض ، گوشتالوی او را دید و لبخند زد .
زن جوان گفت ،

- مادر وقتی که رسیدیم دیگه کارمون اینه که میوه بچینم و تو ده زندگی کنیم ، نه ؟

مادر لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت ،

- هنوز که نرسیدیم . چه میدونم چی پیش میاد . میرسیم و می‌بینیم .

زن جوان گفت ،

- من و کنی نمیخوایم تو ده زندگی کنیم ، ماهمه نقشه‌هامونو کشیدیم . یک

لحظه سایه‌ای چهره مادر را تیره کرد و پرسید ،

- شما نمی‌خواین پیش ما ... پیش خانواده بمونین ؟
 - من و کنی خیلی فکر کردیم . مادر ، ما می‌خوایم توشهر زندگی کنیم . با التهاب و حرارت ادامه داد ، کنی تویه مغازه شاید هم تویه کارخونه کار گیر میاره . تو خونه درس می‌خونه ، شاید رادیو سازی . میخواد تکنیسین بشه و شایدم بعد ها یه مغازه واسه خودش داشته باشه . هر وقت دلمون خواس سینما میریم . کنی میگه وقتی که بچه بدنیا بیاد دکترمیاره . و میگه هر وقت وسیلهش فراهم بشه منوبزایشگاه میبره . و یه ماشین ، یه ماشین کوچیک میخریم و شب وقتی که کارش تموم میشه ، آره ... خیلی کیف داره . کنی یه صفحه از مجله « کنفیدنس » (۱) رو پاره کرد و میخواد بنویسه با مکاتبه برایش درس بفرستن . آخه خیلی ارزون تموم میشه . روی همون ورقه کاغذ نوشته‌ن . من دیدمش . و اونوخ فکر کن ... وقتی که درسشو تموم کرد ... برای شما هم جایی پیدا میکنه . رادیو سازی شغل خیلی خوبیه ، آینده‌ش خوبه . آدم توشهر زندگی میکنه و گاه گاهی سینما میره و بعد ، میدونی ، من یه اتو برقی میخرم و همه اسباب بازیها و لباسهای بچم نو میشه . کنی گفت لباسهای سفید واسه ش می‌خریم ، تو کانا لوك این چیزهای قشنگی رو که واسه بچه ها درس می‌کنن دیدی . معلومه . در اول کار ، وقتی که کنی تو خونه درس می‌خونه ممکنه اونقدرها واضعمون خوب نباشه ، شاید تاروقتی بچه بدنیا میاد درسشو تموم کنه . اونوقت ما یکی رومیاریم پیش خودمون نمی‌خوایم که همه چی تموم باشه فقط می‌خوایم با بچه‌مون خوش رفتاری کنه « چهره‌اش از شوق می‌درخشید . « من فکر کردم که . خب ، شاید بتونیم تو شهر بمونیم وقتی کنی مغازه‌ای خرید ... شاید آل‌بتونه‌باهاش کار کنه .

مادر همچنان چهره سوزان دخترش را نگاه می‌کرد . می‌دید که ديك آرزو ها رفته رفته گرم می‌شود . گفت ،
 - ما نمی‌خوایم شما از ما جدا بشین . وقتی که خانواده ها از هم بیاشه دیگه زندگی واسه چی خوبه .
 آل بمسخره گفت ،

- من برا کنی کار بکنم ؟ چرا کنی نیاد واسه من کار بکنه ؟ انگار فقط کنی میتونه شب ها درس بخونه ؟
 گوئی مادر متوجه شد که همه اینها جز خواب و خیالی نیست . سرش راگرداند تا باز هم بمنظره رو برونکاه کند و در جای خود قرار گرفت ، ولی لبخند سبکی

بدور چشمه‌اش مانده بود .

- نمیدونم مادر بزرگ امروز حالت چطوره .

آل که روی فرمان خم شده بود با دقت گوش داد . از موتور صدای ناله آرامی بر می‌خاست . آل با سرعت افزود و صدا بلند تر شد . حرکت موتور را کندتر کرد گوش داد ، سپس يك لحظه گاز را رها کرد و از نو گوش فرا داد . صدا که با هنگ ضربات چکش میمانست شدت یافت . آل بوق زد و کامیون را بکنار جاده راند . کامیون در جلو آنها ایستاد و سپس اندکی عقب زد . سه اتومبیل از کنارشان گذشتند و غبار برانگیختند بسوی مغرب می‌رفتند و هر سه هنگامی که می‌گذشتند بوق زدند و راننده آخری سرش را بیرون آورد و فریاد کشید :

- مگه مرض داری که اینجوری نیگر میداری . بی‌ناموس !

توم سرش را بر گرداند ، پائین جست و پیش آمد . از عقب کامیون سرها ظاهر شدند . آل حرکت موتور کند کرد و بصدای آن گوش داد . توم پرسید ؟

- آل چیه ؟

آل موتور را تند کرد :

- گوش کن بین .

صدا زیاد میشه . توم گوش داد و گفت :

- یواشترش کن . کاپوت را بالا زد و سرش را در آن فرو برد . « حالا نندش

کن » يك لحظه گوش داد ، سپس کاپوت را پائین آورد و گفت خب ، انکار راست میگی ، آل

- یا تاقازه نه ؟

توم گفت :

- گمون می‌کنم .

آل شکوه کرد :

- آخه روغن هم که ته نکشیده .

- آره ولی روغن نمیره مثل چوب کبریت خشکه . خب باید اوزش کنیم ،

دیگه چاره‌ای نیس . گوش کن من جلوتر میرم به زمین صاف پیدا کنم که نیگر داریم . یواش یواش پیش بیا .

ویلسن پرسید :

- خیلی خرابه ؟

توم گفت :

- تا ببینیم . و بسوی کامیون خود بازگشت و آهسته آهسته پیش راند .

آل توضیح داد :

- نمیدونم چی شد که سوخت . من مواظب بودم که مرتباً روغن برسه . آل می دانست که فقط او مستوجب سرزنش است ، آل بخطای خود آگاه بود .
مادر گفت ،

- تقصیر تو نیست . تو هر کار میتونسی کردی ، سپس با حجب و کمروئی
پرسید : راسی خرابی خیلی زیاده ؟

- خانم ، درس کردنش آسون نیست . باید یه بیل (۱) پیدا کنیم یا یاتاقانو درست کنیم . آه عمیقی کشید . « بهتره که توم تعمیرش کنه . من هرگز یاتاقان تعمیر نکردهم . لااله الاالله ! خدا کنه توم بلد باشه . »

چار چوبه اعلان سرخ رنگی در کنار جاده ایستاده بود و سایه‌ای بزرگ و دراز بر زمین می افکند . توم کامیون را بطرف سراشیبی راند ، از آن گذشت و در سایه ایستاد . پائین آمد و منتظر رسیدن آل شد . فریاد کشید :

آل ، یواش ، یواش آروم بیا آگه نه قوز بالا قوز میشه .

آل از خشم سرخ شد ، موتور را کند کرد و داد زد ،

- برشیطون لعنت ، منکه این یاتاقانو نسوزوندم . واسه چه میکی بازهم یاتاقان

می سوزونی . با این « قوز بالا قوز » ت چی میخوای بگی ؟

توم لبخند زد و گفت ،

- جوش نزن . من هیچ مقصودی نداشتم . یواش یواش از این سرازیری

پائین بیا .

آل غرغر کنان . کامیونرا با احتیاط در سراشیبی راند و از طرف دیگر

بالا رفت .

- کاری نکن که همه خیال کنن من این یاتاقانو سوزوندم .

اینک موتور تق تق می کرد . آل کامیونرا در سایه نگاهداشت و گاز را قطع

کرد .

توم کاپوت را بالا زد و گفت :

- تا سرد نشه هیچکار نمیشه کرد .

خانواده از اتومبیلها پائین آمد و بدور کامیون جمع شد .

۱ - Con Rod و بفرانسه Bielle قسمتی از ماشین که برای انتقال حرکتست.

متأسفانه چون برای کلمه معادل فارسی نیافتیم بناچار باید اصل انگلیسی یا معادل فرانسه آنرا بکار بریم .

پدر پرسید :

- خیلی معطلی داره ؟

و روی پاشنه‌هاش چمباتمه زد .

توم سرش را بسوی آل گرداند .

- تو تا حالا هیچوقت ماشین درست کردی ؟

آل جواب داد :

- نه ، هرگز . البته من کارتر پیاده کرده‌م .

توم گفت :

- خوب ، باید کارتر و پیاده کرد و ساچمه‌هارو درآورد و بعد یه یدکی پیدا

کرد و موتور رو درست کرد ، مرتبش کرد و سوارش کرد . یکروز تمام وقت مینواد .

باید با آخرین محلی که از اونجا گذشتیم ، به سانتاروزا برگردیم تا یه قطعه یدکی

پیدا کنیم ، تا آل بوکرك تقریباً هفتاد و پنج میل راهه ... ای‌وای ، فردا یکشنبه‌س

فردا هیچی پیدا نمیشه .

خانواده خاموش مانده بود . روتی پیش آمد و بامید اینکه شکستگی را

ببیند با يك چشم زیر کاپوترانگاہ کرد .

توم بآرامی ادامه داد :

- فردا یکشنبه‌س ، دوشنبه یدکی فراهم میشه و شاید پیش از سه شنبه ماشین

تعمیر نشه . آچار و لوازم هم نداریم که کارمون آسون بشه . اینجوری خیلی سخته .

سایه شاهینی روی زمین خزید و همه چشمها را بسوی پرنده سیاه که در

آسمان دور میزد ، بالا بردند .

پدر گفت :

- من می‌ترسم که پول کم بیاریم و نتونیم بکالیفرنیا برسیم . خرج زندگی سر

جاشه و باید بنزین و روغن هم بخریم . اگه پولمون ته بکشه نمیدونم چه بکنیم ،

ویلسون گفت :

- بگمونم همش تقصیر منه . این لکاته لعنتی تا حالا غیر از درد سر فایده‌ای

برام نداشته . شما خیلی بجا محبت کردین . حالاهم ائاثیه‌تونو وردارین و راهتونو

دنبال کنین . من و سیری اینجا می‌مونیم . هرچی باشه فقط غم و غصه خومونوداریم .

ما نمی‌خوایم شمارو ناراحت کنیم .

پدر بآرامی گفت :

- من این کارو نمی‌کنم . ما حالا دیگه قوم و خویش هستیم . پدر بزرگ تو

چادر شما مرد .

سیری با صدائی خسته گفت،

- ما غیر از زحمت و درد سر چیزی بر اتون نیاوردیم .

توم بملایمت سیگاری پیچید ، آنرا واری کرد و آتش زد . کپی شکسته اش را برداشت و پیشانیش را پاک کرد و گفت ،

- من یه فکری دارم . شاید مورد پسند هیشگی نباشه ، ولی اینه که هس . هرچه زودتر بکالیفرنیا برسیم زودتر پول گیر میاریم . خب ... حالا این ماشین کوچکیه دو برابر کامیون سرعت داره . فکر من اینه ، شما یه قیمت از اثاثیه روبا کامیون میبرین ، و بعد همه تون غیر از من و کشیش راه میفتین . من و کیزی اینجا میمونیم و این ماشینو تعمیر می کنیم و بعد شب و روز میرونیم تا بشما برسیم ، اگر مانتونیم بیایم ، شماسر کارتون هسین . اگر موندنی شدین ، راحت و آسوده کنار جاده نیکردارین تا ما برسیم . هرچی باشه بدتر از این که نمی شه . اگه باونجا برسین ، کارگیر میارین و آسوده میشین ، کیزی بمن کمک می کنه و بعد ما مثل یه دس گل بهتون می رسیم .

خانواده گرد آمده بود و فکر می کرد . عموجون کنار پدر روی پاشنه هاش نشست .

آل گفت :

- میخوای بهت کمک کنم ؟

- تو خودت گفتی هیچی بلد نیسی که .

آل پذیرفت :

- درسته . فقط کمر قایم و پرزور میخواد . شاید هم کشیش دلش نخواد با تو

بمونه .

توم گفت :

- او ... هرکی میخواد بمونه ... چه فرق می کنه .

پدر با انگشت سیابه اش زمین خشک را خراشید و گفت :

- خیال می کنم توم حق داره . فایده نداره همه اینجا بمونیم . تاشب ما میتونیم

پنجاه میل ، صد میل بریم .

مادر نگران شد :

- چطور مارو پیدا می کنین ؟

توم گفت :

- ما توی همین جاده پیش میایم . از جاده ۶۶ اونورتر نمی ریم ، تا بیکرس

فیلد پیش می ریم . من اسم اینجا رو روی نقشه دیدم . تا اونجا باید راست برین .

- آره ، ولی وقتی بکالیفرنیا برسیم و از راههای دیگه بریم ؟ ...
توم برای اینکه او را مطمئن سازد گفت ،
- نترس . پیداتون می‌کنم . کالیفرنیا که همه دنیا نیست .
مادر گفت ،
- از روی نقشه جای خیلی بزرگیه .
پدر بشور پرداخت ،
- جون، تو مخالفی؟
- نه .
- آقای ویلسن ؛ این اتومبیل مال شماست . بنظر شما چه عیب‌داره که پسر
من تعمیرش کنه و بما برسونه؟
ویلسن گفت ،
- بنظر من هیچ عیبی نداره . شما هر کار میتونسین واسه ما کردین . آخه چرا
نباید من بیسرتون کمک کنم ؟
توم گفت ،
- اگه شمارو معطل نکنیم ، شما میتونین بکاری برسین و چند شاهی کنار بذارین .
حالا فرض کنیم که همه اینجا بمونن . اینجا اصلا آب پیدا نمی‌شه ، و ما نمی‌تونیم این
ماشینو از جاتکون بدیم . ولی فرض کنیم که شما همه برین و کار پیداکنین . اونوقت
شما پول‌گیر میارین و شاید هم بشه یه خونه .
کیزی گفت ،
خرید - کیزی موافقی؟ میخوای با من بمونی و بهم کمک کنی؟
- هر کار بر شما بهتر باشه من می‌کنم . شما منوبا خودتون آوردین . هر کاری
بگین می‌کنم .
توم گفت ،
- خب ، اگه اینجا بمونین باید برین زیر ماشین و سروصورتونو روغنی کنین .
- چه مانعی داره .
پدر گفت ،
- خب ، پس زود راه بیفتیم . شاید بتونیم صد میل دیگه بریم .
مادر در برابر او قرار گرفت ،
- من نمیام .
- چی؟ تو نمیای؟ باید بیای . باید بکارهای خونواده برسی .
پدر از این طغیان متعجب بود .

مادر بکامیون نزدیک شد ، دست بدرون برد و چیزی را جست ، دسته جک را بیرون کشید که آنرا در دست خود بنوسان در آورد و گفت ،
- من نیام .

- بهت میگم ، باید بیای . این تصمیم گرفته شده .
و در این هنگام دهان مادر فشرده شده بود . با صدای تقریباً آهسته‌ای گفت ،

- اگر هم تو سرم بزنی از جام نکون نمیخورم . از نو دسته جک را تکان داد .
من آبروتو میریزم . پدر ، من نمیذارم اینکار بشه ، من گریه نمی‌کنم ، التماس نمی‌کنم ، روسرت نمی‌پریم . تازه معلوم نیس تو بتونی منو بزور ببری . بر فرض که اینکارو بکنی ، خدا شاهده منتظر میشم تا تو پشتتو بگردونی و بشینی ، اونوقت میزنم دهن‌تو خورد می‌کنم . بخداوندی خدامیزنم .

پدر از میدان دررفته بود و اطرافش را نگاه می‌کرد . آنگاه گفت ،

- بیخیارو نیگاکن . هیچوقت اینجوری بامن حرف نمیزد .

روتی پکی زد زیر خنده .

دسته جک می‌جنبید و مادر بوسیله آن تهدید می‌کرد .

مادر گفت ،

- اگه راس میگی بیاییش . تو تصمیم گرفتی؟ جرئت داری بهم دس بزنی .

یه دفعه امتحان کن . من نیام ، اگر هم پیام نمیذارم آب خوش از گلاوت پائین بره ، نمیذارم راحت بخوابی . صبر می‌کنم صبر میکنم و تا چشماتو بسی ، با چماق میکوبم تو فرقت .

پدر زمزمه کرد ،

- درس مثل یه مادریون چموش . تازه ، دیگه جوون هم نیس که ... همه طفیان

را مینگریستند . همه پدر را نگاه می‌کردند و منتظر بودند که از خشم بترکد ، دستهای نرمش را نگاه میکردند و منتظر بودند که مشت‌هایش بسته شود . و خشم پدر بالا نگیرد ، و دست‌هایش بی‌هلوها آویخته شد . و دریک دم همه دانستند که مادر فاتح شده است و مادر هم اینرا میدانست .

توم گفت ،

- مادر مگه چی شده ؟ چرا همچی میکنی ؟ یکدفعه چطور شدی ؟ مگه

با ما چپ‌تابیدی ؟ چهره مادر آرام می‌شد ولی چشم‌هایش همچنان وحشی و رمنده بود .
مادر گفت ،

- هیچ فکر نمیکنی و همینطوری یه چیزی میکنی ، تو این دنیای دون‌دیگه

واسه ماچی میمونه؟ غیر از خودمون هیچی، غیر از خانواده هیچی. تازه راه افتاده بودیم که پدر بزرگ نفله شد. حالا میخوای خونواده‌ام از هم بیاشه...
توم داد زد:

- ولی ما زود بهتون میرسیم، مادر، زود درس می‌شه.
مادر دسته جک را تکان داد:

- حالا فرض کن که شما از جلو چادرما رد شدین و ما رو ندیدین. بر فرض که ما برسیم اونجا، چطور بهتون خبر بدیم که ما کجا هستیم. و بعد گفت: «راهی که باید بریم خیلی سخته. مادر بزرگ مریضه. الان بالای کامیونه، اونهم داره میمیره از خشکی داره جون میده. راهی که باید بریم خیلی سخته.»
عمو چون گفت:

- ولی ما میتونیم یه خورده پول تهیه کنیم. میتونیم یه خورده پول کنار بذاریم تا وقتی که دیگران بما برسند.

همه چشمها بسوی مادر متوجه شد. او نیرومند بود، همه چیز را بدست گرفته بود.

مادر گفت:

- پولی که تهیه بشه بدرد ما نمیخوره. خانواده ما نباید از هم بیاشه فقط این واسه ما میمونه. مثل یکنگله گاو که وقتی گرگها کمین می‌کنن، همه با هم میمونن و از هم دور نمیشن. وقتی که خانواده ما اونهایی که زنده هستن، جمع باشن، من ترسی ندارم، ولی من نمی‌خوام از هم جدا بشیم، ولی اگه بچه‌های من بخوان از هم جدا بشین، مثل سگ‌هارتیکه پاره تون می‌کنم.

با آهنگی سرد و محکم حرف می‌زد.

توم برای اینکه او را آرام کند گفت:

- مادر، ماهمه که نمیتونیم اینجا بمونیم اینجا آب پیدا نمی‌شه حتی سایه هم نیس. مادر بزرگو باید تو سایه خوابوند.

مادر گفت:

- خیلی خوب، ما راه می‌افتیم هر جا آب و سایه رسیدیم، همونجا میمونیم...
و... کامیون برمی‌گرده تورو سوار می‌کنه و میبره شهر، هرچی لازمه میخری و برمی‌گردی...

تو نباید تو این آفتاب داغ راه بری، من نمی‌ذارم تو تنها بمونی چون که اگه بیفتی مریض بشی هیشکی نیس بهت کمک کنه.

توم لب هایش را روی دندانها فشرد سپس آنها را با صدای خشکی از نو گشود. دلسرد و مایوس، دستها را گشود و بیپهلوهایش آویخت و گفت:

- پدر، اگه من و تو با هم مشغول کار بشیم پیش از اونکه دوسه نفر با این میله نفله بشن، مادر بمقصودش میرسه. بقیه میرن تو کامیون و مادر بزرگ روبرها میشینه اگه نمیخواهی کلهت آب لمبو بشه، بعقیده من مادر همه ماهارو مچل کرده. پناه بر خدا از آدمی که تصمیم میگیره هرطوری شده حرفشوپیش میبره. مادر تو بردی تا سروکله چند نفر خونی نشده، این میله رو بند از زمین.

مادر با تعجب میله آهنی را نگاه کرد. دستش لرزید. سلاحشرا بزمین انداخت، و توم با احتیاطی بیش از حد آن را از زمین برداشت و در کامیون نهاد. گفت:

- پدر، خیلی خوب کردی که از جات تکون نخوردی. آل، اینارو با خودت میبری، یه جایی براشون چادر میزنی، و بعد کامیونو برمیگردونی اینجا. کشیش و من موتور و پیاده میکنیم. اونوقت، اگه باز هم وقت داشته باشیم، دوتائی میریم سانتاروزا و سعی میکنیم. که یه بیل تهیه کنیم. شاید کاری از پیش ببریم. گرچه امشب شب یکشنبهس. زودتر بجنبین که بتونیم راه بیفتیم. صبر کنین من یه آچار فرانسه و یه انبردست از تو کامیون بردارم.

دستش را بزیر ماشین دراز کرد و کارت چرب و روغن آلود را با دست بررسی کرد.

- اوه راسی، یه دله بمن بدین، هرچی هست، این سطلو بدین که روغنهارو جمع کنم. نباید روغنهارو هدر داد.

آل سطل را باوداد و توم آنها زیر ماشین گذاشت و در روغندان را با انبردست سست کرد. هنگامی که سر آنها با انگشتانش برداشت، روغن سیاه رنگ در طول دستش جاری شد، سپس مایع سیاه در سطل فروریخت. وقتی که آل را بالای کامیون سوار کرد، سطل تا نیمه پر شده بود. توم که صورتش پر از لکه های روغن بود از میان چرخها بیرون را نگاه کرد و فریاد زد:

- زود برگرد!

هنگامی که کامیون با آرامی از سرایشی بالا میرفت و روی جاده دور میشد، توم پیچ های کارت را باز میکرد. توم هر پیچ را یکدور میچرخاندم تا پیچها باهم باز شوند.

کشیش کنار چرخها زانو زده بود.

- من باید چکار کنم؟

- حالا هیچکار، وقتی که همه روغن‌ها خالی شد و پیچ مهره‌ها رووا کردم، شما میتونین بمن کمک کنین و کارتر وورداریم .
 زیرا تو موبیل باشکم پیش خزید، پیچها را با آچار سست میگرد و بادست می پیچاند.
 پیچها را تقریباً تا انتها گشود و دیگر آنها را نمی پیچاند تا از افتادن کارتر جلوگیری شود
 تو م گفت :

- زمین هنوز داغه . سپس افزود : کیزی ، خب بگین بینم ، این روزا شما هیچ حرف نمیزدین . پناه بر خدا ، یادم میاد ، دفعه اولی که با شما برخورد کردم، شما مرتباً صحبت میکردین . الان دو روزه که دو کلمه هم حرف نزدین . غصه دار هستی ؟

کیزی روی شکم خوابیده بود و زیرا تو موبیل را نگاه می کرد . موهای کم چانه اش که بر پشت دست میآسود ، سیخ شده بود . کلاهش را بالا برده بود تا پشت گردنش محفوظ بماند .
 گفت :

- وقتیکه کشیش بودم انقدر حرف زدم که برای همه عمرم بسه .
 - آره ، ولی شما بعد از اون هم خیلی حرف میزدین .
 کیزی گفت :

- من حشری می شدم . من حتی وقتی که از چپ و راست موعظه می کردم آروم نمیگرفتم ، هر دختر بیربختی رو میدیدم دنبالش می دویدم . اگه قرار باشه دوباره موعظه کنم ، باید زن بگیرم ، می فهمی چی میگم ، تومی ؟ انکار بتنم سوزن میزنن .
 تو م گفت :

- منم همینطور . نگاه کنین ، روزیکه از ماك آلستر بیرون اومدم ، خیلی ناراحت و عصبانی بودم . دنبال یه جنده افتادم زنیکه بیربخت در نظرم فرشته بود . من بهتون نگفتم چطور شد . بهیشکی نگفتم ، یعنی همیشه بگم . کیزی بخنده افتاد .

- میدونم چطور شده . یه روز رفته بودم تو صحرا نهار بخورم ، وقتی برگشتم همین قضیه واسه خودم پیش اومد .
 تو م گفت :

- راسی ؟ در هر صورت من پولها موکنار گذاشتم و خرج نکردم و زنیکه هیچی نگفت . خیال میکرد که من دیوونم . باید بهش پول میدادم ولی همش پنج دلار داشتم . می گفت ازم پول نمیخواه . نگاه کنین برین اون زیر و مشغول کار بشین . من یواش یواش کارتر و در میارم . بعد شما این پیچووا میکنین و من اون یکی رو ،

و دیگه کار آسون میشه . مواظب این پیچ باشین ، این یه تیکه باز میشه . این دو جهای کهنه فقط چهار سیلندر دارن . من یکدفعه یکی رو پیاده کردم . یاتا قان ها خیلی بزرگن ، بقدری خربزه . حالا... بذارین پائین بیاد... خب ، نیگرش دارین . بگریین بالا یه خورده بکشین اونطرف... یواش . آهان ، تموم شد ! کارتر چرب و روغنی ، میان آندو روی زمین قرار می گرفت ، و کمی روغن هنوز درته آن بجا مانده بود . توم دستش را در یکی از مخزن های جلو فرو برد و چند قطعه فلز سفید رنگ بیرون آورد و گفت :

- اینهاش .

و فلز را با انگشتانش چرخاند .

- میل لنگ ول شده . برین هندلو وردارین و تا من میگم بچرخونین .

کیزی برخاست ، هندل را برداشت و آنرا در جای خود میزان کرد .

- حاضرین ؟

- بگردونین ، مواظب باشین ، یواش... یه خوره دیگه... بازم یه خورده

دیگه... بسه .

کیزی بزانو درآمد و از نو زیر ماشین را نگاه کرد . توم بیل را در برابر

میل لنگ بحرکت آورد .

اینهاش .

کیزی پرسید :

- بمقیده شما چطور شده ؟

من سر در نمیارم الان سی ساله که این ماشین قراضه کار میکنه . کیلومتر شمار

شصت هزار میل نشون میده ، یعنی صدو شصت هزار میل ، خدا میدونه چند دفعه

کنتور رو برگردونده . داغ داغ شد... روغن خیلی پائین رفته و بعد سوخته .

کتر پینز را باز کرد و آچار را روی یکی از پیچهای یاتا قان محکم کرد ، زور داد و آچار

لفزید... بریدگی بزرگی در پشت دستش پدید آمد . توم بریدگی را نگاه کرد...

خون از زخم جاری بود و باروغن می آمیخت و در کار تر می ریخت .

کیزی گفت :

- رگ نبریده . میخواین تا شما دستونومی بندین من بجاتون کارکنم ؟

- نه ، چیزی نیس . هیچ نمیشه من یه ماشینو تعمیرکنم و زخمی نشم . حالا

که گذشته چرا دیگه عصبانی بشم . آچار را از نو استوار کرد و گفت : کاش یه آچار

دسی داشتیم .

و برای آنکه پیچها را تکان بدهد با کف دست روی آچار کوفت . پیچها را باز

کرد و آنها را با پیچها و کترپینز (۱) دیگر در کارتر گذاشت . پیچهای یاتاقان را باز کرد و پیستون را بیرون آورد . پیستون و بیل را در کارتر جای داد .

- خدارو شکر ، تموم شد !

روی شکم خزید و از زیر اتومبیل بیرون آمد و کارتر را با خود آورد . دستش را باتکه پارچه‌ای پاک کرد ، بریدگی را بررسی نمود و گفت :
از این کثافت مثل لوله آفتابه خون میاد . نمیدونم چه جورى خونو بند
بیارم .

روی زمین شاشید و از گلی که درست شد یکمشت برداشت و از آن مرهمی ساخت و روی زخم گذاشت . خون باز هم يك لحظه جاری شد و سپس بند آمد .
گفت :

- برا بند آوردن خون هیچی بهتر از این نیس .

کیزی گفت :

- تار عنكبوت هم خیلی خوبه .

- میدونم ، اما اینجا که تار عنكبوت پیدا نمیشه ، ولی شاش همیشه دمدمه .

توم روی رکاب نشست و یاتاقان سوخته را واری کرد .

- حالا فقط اگه میتونسیم به دوج ۲۵ و به بیل مستعمل با چند تا واشر پیدا

کنیم ، ماشین درس میشد . حالا دیگه ، آل باید خیلی دور باشه . سایه چار چوبه

اعلان اینک به شصت پا میرسید . بعد از ظهر دراز میشد . کیزی روی رکاب نشست و

بسمت مغرب نگاه کرد و گفت :

- چیزی نمونده بکوهها برسیم . يك لحظه ساکت ماند و بعد گفت :

- توم !

- چی میگی .

- توم ، من تو راه مواظب اتومبیل ها بودم ، هم اونهایی که از شون پیش

میافتادیم و هم اونهایی که از ما پیش میافتادن . خوب دقت کردم .

- به چی دقت کردی ؟

- توم ، صدها خونواده مثل ما بطرف مغرب میرن . من مواظب بودم ، حتی

به خونواده هم نیس که بطرف مشرق بره ... چه همه . شما متوجه شدین ؟

- آره ، منم دیدم .

- خب ... این ... مثل اینه که از چنگک سربازها فرار میکنن . همه

مردم کوچ میکنند .

توم گفت :

- آره ، همه مردم کوچ میکنند ، ما هم کوچ میکنیم .

- حالا ... فرض کنین که همه اینها ؛ همه این مردم ... فرض کنین که اونجا

کارگیر نیارن ؟

توم فریاد زد :

- بر شیطان لعنت ، چطور همچی چیزی میشه ؟ آگه این دلخوشی نباشه دیگه

پام پیش نمیره . چهار سال آزگار توماك آلستر کارمن فقط این بود که از اطاقم بیام

بیرون وبعد برم تو اطاقم ؛ تو نهار خوری برم ، از نهار خوری بیرون بیام . خدایا ،

خیال میکردم وقتی هم که آزاد بشم همین جوریه . من اونجا اصلا نمی‌تونسم فکر

بکنم ، چون که آدم یه خورده گیج میشه و حالا هم اصلا نمی‌تونم فکر کنم . « سرش

را بسوی کیزی گرداند ؛ « این یاناقان سوخته هیچ نمیدونسیم این بالارو سرمون

در میاره .

حالا که سوخته باید درسش کنیم . برای همه همینجوره . من پام پیش

نمیره . نمیتونم . این تیکه فلز سفیدو می‌بینین ؟ خوب دیدین ؟ غیر از این فکری

ندارم . نمیدونم آل چکار کرده .

کیزی گفت :

- آره توم ؛ ولی گوش کنین . آه اونوقت چی میشه ؛ خیلی مشکله آدم

بتونه توضیح بده .

توم مرهم گل را برداشت و آنرا بر زمین افکند . لبه های زخم بر اثر گل

خط انداخته بود . کشیش را نگاه کرد و گفت :

- شما دلتون میخواد نطق کنین ، خب حرف بزنین . من نطق کردنو دوست

دارم . مدیر زندون گاه‌گاهی برامون نطق میکرد . این کار هیشکی رو ناراحت

نمیکرد ، ولی اهمیت مدیر زیاد میشد . چی میخواین بگین ؟

کیزی انگشت های دراز و استخوانیش را خاراند .

- چیز هائی هس که پیش میاد و کسهائی هسن که این چیزهارو پیش میارن .

کسیکه پا پیش میداره همونطور که شما میگین هیچ فکر نمیکنه کجا میره ...

ولی این مانع از اون نیس که همه تو یه راه پیش برن ، آگه درس گوش کنین ، صدائی

میشنوین مثل اینکه یه چیزی حرکت میکنه ، چیزیزی رو زمین میخزه . مثل یه

لرزش مثل یه درد مثل یه جور ناراحتی . چیز هائی پیش میاد که مردم هنوز

فکرش رو هم نمیکنن ... ایسن مردمی که زمینهاشونو ول میکنن و بطرف مغرب

میرن ، حتماً به چیزی با خودشون میبرن .

توم گفت ،

- داره چیزهائی پیش میاد که یه روز مملکت رو زیر ورو میکنه . من همیشه

راه خودمو میرم .

- آره ، ولی وقتی به مانعی جلوتونو میکیره باید ازش بگذرین .

توم گفت ،

- وقتی که مانعی جلومو بگیره ازش میکنم .

کیزی آهی کشید و گفت ،

- همین کار از همه چیز بهتره . من اینو قبول دارم ولی مانع که یکی دوتا

نیس هزار جور مانع هس . بعضی ها از موانعی که هنوز پیش نیومده و همیشه جلوشو

گرفت ، ردمیشن .

توم پرسید ،

- اینکه داره میاد آل نیس ؟

- بنظرم همون باشه .

توم برخاست ، و بیل و دو قطعه یاتاقان را در يك تکه گونی پیچید و گفت ،

دلم میخواد عین همین گیرمون بیاد .

کامیون در کنار جاده ایستاد و آل از در خم شد ؟

توم گفت ،

- خیلی زود برگشتی . تا کجا رفتی ؟

آل آهی کشید ،

- بیل رو بیرون آوردی ؟

- آره . توم گونی را باز کرد . فلز تیکه تیکه شده .

آل گفت ،

- در هر حال من تقصیری ندارم .

- نه ، خونواده رو کجا پیاده کردی ؟

آل گفت ،

- یه درد سری بود . مادر بزرگ جیغ و داد میکنه روزا شارن هم بگریه

افتاده . سرش کرده زیر دوشك که بهتر بتونه جیغ نگشه . ولی مادر بزرگ دهنشو

واکرده و مثل سگ پارس میکنه . گمون میکنم مادر بزرگ عقلشو از دست داده

درس مثل یه بچه . با هیشکی حرف نمیزنه ، انکار هیشکی رو نمیشناسه . همونجور

که با پدر بزرگ حرف میزد ، حرف میزنه .

توم اصرار کرد ،

- کجا پیاده شون کردی ؟

- آره ، بیه اردوگاه رسیدیم که هم سایه داشت و هم شیرهایش پر آب بود ، روزی نیم دلار کرایه میگیرن ، ولی همه باندازه‌ای خسته و کوفته و بیچاره بودن که همونجا پیاده شدن ، مادر بزرگ که خیلی خسته و ذله شده ، مادر گفت باید همونجا بمونیم ، چادر ویلسن روزدیم و ما پارچه گرفتیم چادر درس کنیم ، بگمونم مادر بزرگ داره میره .

توم خورشید را که در افق میخوابید نگاه کرد و گفت ،

- کیزی یکی باید پهلوی این اتومبیل بمونه ، اگه نه هر چی توش هس میدزدن

شمامیمونین ؟

- آره ، من میمونم .

آل از روی نشیمن جلو پاکتی برداشت .

- تو این پاکت نون و گوشته اینارو مادر تهیه کرد ، یه کوزه آب هم داریم

کیزی گفت ،

- مادر هیشکی رو فراموش نمیکنه .

توم بالا رفت و کنار آل نشست ، گفت ،

- گوش کنین ، ما تا بتونیم زود بر می‌گردیم - ولی نمیدونم اینکار چقدر

وقت میگیره .

- من منتظر تونم .

- خب ، دیگه برا خودتون نطق نکنین ، بریم ، آل .

کامیون در بعد از ظهر پا بمرگ براف افتاد .

توم گفت ،

- کیزی پسر خیلی خوبیه یه مشت حرف داره که همیشه نشخوار میکنه .

- خب ، دیگه ... وقتی آدم کشیش شد ، غیر از این چاره ای نداره .

پدر غرغر میکنه که مجبوره پنجاه سنت بده تا بتونه زیر یه درخت چادر بزنه .
آخه از کجا بیاره . از جا دررفت و داد و بیدادش بلند شد میگفت چیزی نمونده
هوارو هم تو پیت کنن و بفروشن ولی مادر میگه باید تو سایه باشیم و برای مادر
بزرگ آب بیاریم .

کامیون روی جاده بزرگ مینلتید و اینک که خالی شده بود هرچه در آن
بود ، تختخوابهای چوبی و چارپایه ها بالامیرفت و بهم میخورد . آل کامیون را با
سرعت ساعتی شصت کیلو متر میراند و موتور با سر و صدای قراوان بتق تق افتاد ، و در

این حال دودی آبی رنگ از شکافهای ته کامیون بدرون میزد .
توم گفت :

انقدر تند نرو . اینجوری همه چیز حتی تایرها رو میسوزونی . مادر بزرگ
چطور بود ؟

- نمیدونم این دو روز آخری یادت میاد، مثل اینکه اصلا تو این دنیا نبود ،
اصلا حرف نمیزد . ولی حالا داد و بیداد میکنه و پر میکه ، میدونی فقط با پدر بزرگ
حرف میزنه . داد میزنه و پدر بزرگو صدا میکنه . آدمو کلافه میکنه . انکار اونو
می‌بینه که نشسه و همونجور که عادتش بود باهاش شوخی میکنه ، میدونی ، متلك
میگه و شوخی میکنه . مثل اینکه پدر بزرگومی‌بینه برابزش نشسته . اونوقت باهاش
حرف میزنه . گوش کن ، پدر بیست دلار دادبخت بدم نمیدونس چقدر پول میخوای
هیچوقت دیده بودی مادر مثل امروز از کوره دربره ؟

- منکه یادم نمیاد . راسی عجب آزادی ای نصیبم شده . من خیال می‌کردم
بعد ها میتونم از آزادی کیف کنم ، صبح ها دیر از خواب پاشم و وقتی میام خونه
یه شکم حسابی بخورم . من میخواسم برقصم و عقب دخترها بیفتم ... اصلا وقت
اینکار ها رو پیدا نکردم .
آل گفت :

- راسی یادم رفت . مادر بمن سفارش کرد یه چیزائی بهت بگم . گفت ، بهت
بگم که مشروب نخوری ، جارو جنجال راه نندازی و شاخ تو شاخ مردم نذاری ،
میترسه باز هم بفرسنت اونجا .

توم گفت :

- مادر با اینهمه رفتاری دیگه فکر من براش زیادیه .

- البته میشه دوسه تا گیلان زد ، نه ؟ برایه چیکه آبجو جون میدم .

توم گفت :

- من نمیدونم ، پدر اگه بفهمه ما پول بالا آبجو دادیم پوست از سرمون میکنه .
گوش کن توم . من شش دلار دارم . میشه دوسه لیتر آبجو خرید و کله
رو گرم کرد . هیشکی از این شش دلار خبر نداره . وای خدا جون ! میشه کله رو
حسابی گرم کرد .

توم گفت :

- تو پولتو نیگردار . بذار وقتی رسیدیم بکالیفرنیا باهاش عیش میکنیم یعنی

هر وقت کار پیدا کردیم ...»

روی نشیمن چرخید :

«من هیچ خیال نمی‌کردم تو آنقدر هرزه باشی، خیال می‌کردم با اینکارها مخالفی.»

- خدایا، من اینجا هیشکی رونمی‌شناسم. آگه این وضع دوام پیدا کنه، باید زن بگیرم. بکالیفرنیا که رسیدیم من میرم پی خوشگذرونی.

توم گفت:

- ایشالا.

- انکار هیچ مطمئن نیستی؟

- نه، هیچ مطمئن نیستم.

- وقتیکه اون یارو روکشتی... بعد... بعدش هیچ فکر کردی؟ هیچ

ناراحت نشدی؟

- نه.

- چطور، هرگز باین موضوع فکر نمی‌کردی؟

- اوه، چرا. از کشتنش خیلی غصه‌دار بودم.

- خودتو سرزنش نمی‌کردی؟

- نه. من حبسمو کشیده‌م، من حبس خودمو کشیدم.

- اونجا... اونجا... خیلی سخت میگذشت؟

- توم خشمگین گفت:

- گوش کن، آل. من حبسم روکشیده‌م، دیگه تموم شده. دیگه تام‌حکمه

رای زده نمیتونم برگردم. اون رود خون‌س، اونهم شهره. باید سعی کنیم یه بیل

گیر بیاریم، گور پدر چیزهای دیگه.

آل گفت:

- مادر برات ضعف می‌کنه. وقتی رفته بودی همش غصه می‌خورد. انکار تو

گلویش گریه می‌کرد. فقط ما می‌دونیم چه چیزهایی فکر می‌کنه.

توم کلاش را تاروی چشمها پائین آورد:

- گوش کن، آل. بهتره که از چیزهای دیگه حرف بزنی.

- من که چیزی نگفتم، فقط گفتم مادر چکار می‌کرد.

- می‌دونم... می‌دونم... ولی من خوشم نیامد، آدم باید سرش تو کار

خودش باشه.

آل در سکوتی که با احساس تحقیر و توهین آمیخته بود فرو رفت.

آنگاه پس از يك لحظه گفت:

- میخواستم بهت بگم...

توم برادرش را نگاه کرد . آل باسماجت نگاهش رامستقیماً بروبرو دوخته بود . کامیون سبك صدا می کرد بالا و پائین میرفت . لبهای دراز توم از روی دندانهایش کنار رفت و بنرمی خندید .

- میدونم ، آل . شاید زندون یخورده منو بی حوصله کرده باشه . شاید یه روزی برات تعریف کنم . خوب میدونم ، خیلی دلت میخواد بدونی . از یه نظر هم خیلی جالبه ولی بنظر من بهتره اینو تامدتی فراموش کنم ، شاید بعدها اینجور نباشه ولی حالا هر وقت در این باره فکر میکنم یه چیزی تو روده‌هام وول میخوره . میخوام یه چیزی بهت بگم ، آدم تو زندون کم کم خر و دیوونه میشه ، آدم زندونی‌های دیگه رو می‌بینه ، صداشونو میشنفه بعد دیگه آدم نمیدونه خودش هم دیوونه شده یا نه . شب وقتی که زوزه میکشن ، گاهی آدم میگه نکنه خودم دارم داد میزنم ... وگاهی راسی همینطوره .

آل گفت :

- اوه من دیگه حرف نمیزنم ، توم .

توم گفت :

- سی روز چیزی نیس . صدوهشتادروز ، خب چیزی نیس ولی دیگه یکسال ... نمیدونم . تو زندون یه چیزی هس که هیچ جای دیگه پیدا نمیشه . یه چیز احمقانه‌ای . این فکر که مردم تو زندون نیگر دارن خیلی احمقانه‌س . ولش کن ، بذار بره گم شه . من دیگه نمیخوام از این حرفها بزنم . آفتابو نیگا کن که روی این پنجره‌ها برق میزنه . کامیون در ناحیه پمپهای بنزین ایستاد و در آنجا ، دست راست ، قرارگاه اتومبیلها بچشم میخورد ... نیم هکتار زمین باسیمهای خاردار احاطه شده بود . و جلو آن يك شیروانی باورقه های آهن مواج قرار داشت و نایرهای مستعمل باقیمت‌های معین کنار یکدیگر رویهم چیده شده بود . پشت شیروانی کلبه ای که از تخته‌پاره و حلبی ساخته شده بود ، دیده میشد . شیشه های اتومبیل بجای پنجره بدر و دیوار نصب شده بود . در دشت پر علف اتومبیل‌های متروک ، اتومبیلی با رادیاتور های شکسته و قر ، دراز کشیده بودند . اتومبیل‌های خراشیده ، محورهای بی چرخ بیپهلوی روی زمین خوابیده بودند . موتورهای زنگ زده بزمین افتاده بود . و در برابر کلبه توده بزرگی از پاره آهنها ، سپرها و دیوارهای کامیون ، چرخها و محور ها بچشم می خورد ، و بر فراز همه اینها بسوی گنبدی گی ، كپك زدگی ، زنگ موج میزد ، آهن شکسته ، موتورهای نیمه سوخته ، توده خرده آهن ها .

آل کامیون را روی زمین چرب و روغنی تاجلو شیروانی پیش برد . توم پائین

آمد و از گشادگی تاریك در بدرون نگاه کرد ، گفت :

- من هیشکی رو نمی بینم . و صدا زد ، هیشکی نیس ؟ خداکنه به دوج ۲۵ داشته باشن .

از پس شیروانی دری صدا کرد . شیخ مردی در فضای نیمه تاریک ظاهر شد . پوست نازک ، کثیف و روغن آلودش روی عضلات کشیده چسبیده بود . یک چشم بود و هنگامی که چشم سالم حرکت می کرد ، ارتعاش عضلات ، حدقه بی چشم را میلرزاند . شلوار و پیراهنش راقش ضخیم و درخشانی از روغن پوشانده بود . دستهای ترک خورده و قاچ قاچ بود . لب درشت زیرینش با ترشروئی آویخته بود .

توم پرسید ،

- صاحب اینها شما هسین ؟

چشم واحد درخشید . مرد با صدای خفه ای گفت ،

- من برا ارباب کار میکنم . چی میخواین ؟

- شما دوج ۲۵ ندارین ؟ ما به بیل میخوایم .

- من نمیدونم . اگه ارباب اینجا بود ، بهتون می گفت ... ولی حالا نیس ،

رفته خونه .

- میشه خودمون بگردیم و پیدا کنیم ؟

مرد در انگشتانش فین کرد و دست خود را باشلوار پاک کرد .

- شما اهل همینجا هسین ؟

- ما از مشرق میایم و میریم مغرب .

- خوب ، بگردین و پیدا کنین . اگه دلتون میخواد همه اینارو آتش بزنین ،

بتخم چیم که سوخت .

- انکار شما اربابتونو خیلی دوست ندارین .

مرد پاهایش را بر زمین کشید و پیش آمد ، چشمش برق میزد . بنرمی گفت ،

- من ازش بیزارم . ازش بدم میاد ، «مادر قحبه رفته تو خونه خودش .»

کلمات بزحمت از دهانش می افتاد . «به جور مخصوصی آدمو دس میندازه ، شما رو

تحقیر میکنه ... آه ، مادر قحبه ا به دختر نوزده ساله داره خیلی خوشگله . بمن

میگه «دلت نمیخواد باهاش عروسی کنی ؟» این حرفو تو رو من میزنه . امروز عصر

بمن گفت ، «امشب به مجلس رقص هس . تو نمیخوای اونجا بری ؟» بمن ، اینوبمن

میگه ، اشک در چشمهایش جمع شد و از گوشه حدقه سرخ رنگش فروریخت . «به

روز ، خدایا ... آخرش به روز به آچار پیچ گوشتی تو جیبم قایم میکنم . وقتی که

از این چیزها بهم میگه . همه اش چشممونگه میکنه . کله شو میکنم ، کله شو با این

آچار از بیخ می کنم . تیکه تیکه ش میکنم . «ازخشم نفس نفس میزد ، «تیکه تیکه .»

سرتو از تن جدا می‌کنم .»

خورشید در پس کوهها گم شد . آل اتومبیلهای از کار افتاده را نگاه

میکرد .

- اونجا رونگاه کن ، توم ! اونجا ، اونو نگاه کن ، انکار دوج بیست و پنجه

یا بیست و شش .

توم سرش را بسوی مرد یکچشم گرداند :

- عیب نداره نگاه کنیم و بگردیم ؟

- بدرک . هرچی میخواین وردارین .

از میان توده اتومبیلهای کهنه بسوی اتومبیل کالسکه زنگ خورده ای که

روی تایرهای بی‌بادش قرار گرفته بود پیش رفتند .

آل فریاد زد :

حتماً این بیست و پنجه . همیشه کارترشو وازکرد ؟

توم زانو زد و زیر اتومبیل را نگریست .

- وازش کرده‌ن . یه بیل رو ورداشته‌ن . یکیش بکلی از بین رفته . با

مهارت بزیر اتومبیل خزید . آل ، برو یه جک پیدا کن و بزن . بیل را دربرابر میل-

لنگ بحرکت آورد . خیلی وقته زنگ خورده . آل جک را با ملایمت می‌چرخاند .

توم فریاد زد :

- یواش ، یواش .

یک تکه چوب از زمین برداشت و قشر روغنی را که روی پاتاقانها و مهره -

های آنها خوابیده بود ، تراشید و پاک کرد .

آل پرسید :

خیلی بلنده ؟

- یک کمی . خیلی نه .

- زیادیش رو چکار میکنی ؟

- همیشه کوتاهش کرد مهره‌هاش هم خوبه ... آره ، کار میکنه . یواش ، یواش

بیچون . یواش ، بیارش پائین ... بسه ! برو از تو کامیون آچارهارو بیار .

مرد یک چشم گفت :

- من یه جعبه آچار بهتون میدم .

پاهایشرا بر زمین کشیده از میان اتومبیلهای زنگ زده گذشت و پس ازیک

لحظه با آچارهایی که در یک جعبه حلبی قرار داشت ، برگشت . توم یک آچارپیچ

برداشت و آنرا به آل داد .

- وازش کن مواظب مهره‌ها باش و نگذار که پیچها بیفتن. مواظب کترپینز هم باش. داره شب‌میشه.

آل بزیر اتومبیل خزید .

- باید آچار پیچ تهیه کنم . با آچار فرانسه همیشه کار کرد .
توم گفت :

- اگه کمك ميخواي بگو .

مرديك چشم‌کنار آنها ایستاده بود .

- اگه ميخواين بهتون كمك كنم ، نميدونين اين مسادر قعبه چكار كرد ؟ با شلوار سفيد اومد و بمن گفت : « بيا بريم باقايق من گردش كنيم . » الله اكبر ، آخرش همين روز ها ميزنم له و لوردش ميكنم ! نفسش تنگي ميکرد . « از وقتی كه چشمم كور شد ، بغل هيچ زني نخواستيدم مياد و از اين حرفها بمن ميزنه . » ودانه‌های درشت اشك بر قشر چركيني كه بيني‌اش را احاطه کرده بود شيارهائی ميكشيد .

توم كه ذله شده بود گفت :

- چرا نميزني بچاك ؟ مگه مجبوري بموني ؟

- آره گفتنش آسونه . آسون نيس آدم كارگر بياره . . . مخصوصاً آدم يه

چشم .

توم بسوی او گشت :

- حالا ، پدر جون گوش کن . تو چشمت رو همینطوری وازمیداری . چون کثیف هستی ، از تو نفرت دارن ، اگه بخوای درس میشه ، تو خوشت میاد همینطور باشی . تو خودت باید يه خورده بخودت برسی معلومه كه با چشم نبسته هيچ زني بهت نگاه نميكنه . روی چشمتو به بند و صورتتو بشور . هيشوقت هم نميتوني دك و پوزكسي رو با آچار پیچ خورددگنی .

مرد گفت :

- همینه كه بهتون ميگم ، آدم يه چشم زندگيش بدلخواه خودش نيس . دنيا رو

اونطوری كه ديگرون مي بينن نمی تونه ببينه . فاصله هارو درس نمی بينه ، هرچی می بينه ، انكار صاف صافه .

توم گفت :

- ديگه پرت و پلاميگي ها ، من يه نشمه رو ميشناختم كه فقط يه پاداشت . خيال ميكني با بيست و پنج سنت راضي ميشد ؟ بهنيم دلار هم قانع نبود . هرگز اصلاً ميگفت : « چند دفعه بايه پا خوابيدي ؟ هرگز . خيلي خب . » بعد ميگفت « من چيزي بهت ميدم كه تا حالا خواب نديدي خيلي هم بيش از نيم دولار برات ارزش داره . »

الله اکبر بهش پول میدادن، وجوونها از این خوش شانس لعنتی خوششون میومد، خودش میگفت واسه دیکرون شکون داره. من یه قوزی رو میشناختم... اونوقت ها که اونجا بودم. مردم قوزشو میمالیدن که بخت و اقبال بهشون روکنه و زندگیش از این راه میگذشت. و تو الحمدلله فقط یه چشم کم داری.

مرد آهسته گفت:

- وقتی شما می بینین مردم ازتون دوری میکنن، از زندگی بیزار میشین.

- لعنت بر شیطان، بابا یه تیکه پارچه ببند رو چشمت دیگه. تو چشمتو مثل سوراخ کون گاو بهمه نشون میدی. و دلتو خوش میکنی که همه ش آه و ناله کنی. تو هیچ عیبی نداری. یه شلوار سفید بخر. من شرط می بندم، یه دوسه تا یکی بزنی و برو بیفت تورخت خواب. آل میخواهی بهت کمک کنم؟

آل گفت:

- نه. من یاتا قانو واکردم. فقط میخوام پیستونو یه خورده پائین تر بیارم.

توم گفت:

- یواش، بیا.

مرد یک چشم با صدای آهسته ای گفت:

- شما خیال میکنین... هیچ دختری از من خوشش بیاد.

توم گفت:

- پس چی که خوشش میاد، فقط کافیه بگی از وقتی که چشمت کور شده ماملت بزرگتر شده.

- شماها دیگه کجا میرین؟

- کالیفرنیا، با خونواده. میریم اونجا کارگیر بیاریم.

- شما خیال میکنین آدمی مثل من میتونه کارگیر بیاره؟ مخصوصاً که یه نوار سیاه هم رو چشمش باشه؟

- چرا نتونه، تو که ناقص الاعضاء نیسی.

- خب، پس... میتونین منو با خودتون ببرین؟

- بدبختانه، نه. ما اونقدر تنگ هم چسبیدیم که نمیتونیم تکون بخوریم، بایه ترتیب دیگه حرکت کن. یکی از این ماشین قراضه‌ها رو درس کن و بعد خودت راه بیفت.

مرد یک چشم گفت:

- ایشالا، شاید بتونم.

صدای برهم خوردن فلزی بگوش رسید.

الله اکبر بهش پول میدادن، وجوونها از این خوش شانس لعنتی خوششون میومد، خودش میگفت واسه دیکرون شکون داره. من یه قوزی رو میشناختم... اونوقت ها که اونجا بودم. مردم قوزشو میمالیدن که بخت و اقبال بهشون روکنه و زندگیش از این راه میگذشت. و تو الحمدلله فقط یه چشم کم داری.

مرد آهسته گفت:

- وقتی شما می بینین مردم ازتون دوری میکنن، از زندگی بیزار میشین.

- لعنت بر شیطان، بابا یه تیکه پارچه ببند رو چشمت دیگه. تو چشمتو مثل سوراخ کون گاو بهمه نشون میدی. و دلتو خوش میکنی که همه ش آه و ناله کنی. تو هیچ عیبی نداری. یه شلوار سفید بخر. من شرط می بندم، یه دوسه تا یکی بزنی و برو بیفت تورخت خواب. آل میخواهی بهت کم کم کنم؟

آل گفت:

- نه. من یاتا قانو واکردم. فقط میخوام پیستونو یه خورده پائین تر بیارم.

توم گفت:

- یواش، بیا.

مرد دیک چشم با صدای آهسته ای گفت:

- شما خیال میکنین... هیچ دختری از من خوشش بیاد.

توم گفت:

- پس چی که خوشش میاد، فقط کافیه بگی از وقتی که چشمت کور شده ماملت بزرگتر شده.

- شماها دیگه کجا میرین؟

- کالیفرنیا، با خونواده. میریم اونجا کارگیر بیاریم.

- شما خیال میکنین آدمی مثل من میتونه کارگیر بیاره؟ مخصوصاً که یه نوار سیاه هم رو چشمش باشه؟

- چرا نتونه، تو که ناقص الاعضاء نیسی.

- خب، پس... میتونین منو با خودتون ببرین؟

- بدبختانه، نه. ما اونقدر تنگ هم چسبیدیم که نمیتونیم تکون بخوریم، بایه ترتیب دیگه حرکت کن. یکی از این ماشین قراضه ها رودرس کن و بعد خودت راه بیفت.

مرد دیک چشم گفت:

- ایشالا، شاید بتونم.

صدای برهم خوردن فلزی بگوش رسید.

آلگفت ،

- باشد .

- خوب ، بیار امتحانش کنیم .

- آل ، بیل ، پیستون و نیمه سفلی یاتاقان را باوداد .

- آلگفت ،

- توم ، نگاه کن ، من یه فکری کردم . وسیله‌ای نداریم که مقطع‌هارو روداریم .

یه آدم‌گردن کلفت میخواد که مقطع‌ها رو جاش بنذاره ، مخصوصاً اون زیر .

توم گفت ،

- میدونی ، بمن میگفت بهتر اینکه آدم مقطعو باسیم برنجی ببندد .

- آره ، ولی بعد چطور سیمو واز میکنی ؟

- وازش نمیکنم . آب میشه و هیچ صدمه‌ای هم نمیزنه .

- سیم مسی بهتره .

توم گفت :

- «خیلی محکم نیس .» بطرف مرد يك چشم چرخید « شما سیم برنجی خیلی

نازك دارین ؟»

- نمیدونم . گمون میکنم ، قرقره‌ای اینجا بود . این نوارهایی که يك چشم-

هامی بندن کجا پیدا میشه ؟

توم جواب داد ،

- نمیدونم . یه خورده بگرد شاید بتونی یه تیکه سیم پیدا کنی .

زیر شیروانی فلزی صندوقها را کاویدند تا قرقره را پیدا کردند . توم بیل را

درگیره‌ای گذاشت و سیم را بادقت بدور مقطع پیستون پیچید و درشکافهای آن جاداد ،

و درجائی که سیم ناصاف بود آنرا با ضربات چکش صاف کرد . سپس پیستون را گرداند

و سیم را با چکش دور آن کوبید تا اینکه از دیواره های پیستون جدا شد . انگشتش

را در سراسر طول پیستون لغزاند تا مطمئن شود که مقطع و سیم موازی هستند . زیر

شیروانی تاریك میشد . مرد يك چشم چراغ جیبیش را آورد و نور آنرا بر محیط‌کار

افکند .

توم گفت ،

- چه خوب ... این چراغو چند میفروشی ؟

- اوه ، این چیز خوبی نیس . یه قوه نوپونزده سنتی توشه من اینو ... خب باشه .

بشما میدم سی سنت .

- اینکه ارزونه . برا این بیل و پیستون چند بدیم ؟

مرد يك چشم بابت یکی از انگشتانش پیشانی‌اش را خاراند و بروی چرك آن شیارکشید .

- خب ، نمیدونم . اگه ارباب بود دفتر خریدو نگاه میکرد و قسمت اسبابهای نورو میدید ، و تا شماکار میکردین ، حساب میکرد چقدر میتونه ازتون دربیاره . حساب میکرد تا چه حد محتاجین و چقدر پول توجیب دارین . و انوقت فرض کنین تو دفتر نوشته باشه هشت دلار ... ارباب میگفت پنج دلار . اگه شما چونه میزدین بسه دلار راضی میشد . شما میگین همه کارها دس منه . ولی نه ، یا ، قسم می خورم که این مادرش جنده س . احتیاج شمارو حساب میکنه من یه دفعه دیدم یه چرخ دنده رو گرونتر از قیمتی فروخت که خود ماشینو خریده بود .
- آره ، ولی بابت این چقدر باید بهت بدم ؟
- هر چه دلتون میخواد ... یه دلار بدین .

- خب بیست و پنج سنت هم برا این سرپیچ بهت میدم . این آچار زحمت کارو نصف میکنه .»

سکه پول را باوداد . «ممنون . چشمت روز بدنبینه . خدا حافظ.»
توم و آل سوار کامیون شدند . شب فرا رسیده بود . آل کامیون را براه انداخت و چراغها را روشن کرد .
توم فریاد زد :

- خدا حافظ ، شاید در کالیفرنیا هم دیگر ببینیم .

روی جاده بزرگ افتادند و برای بازیافتن کیزی روانه شدند .

مرد يك چشم دور شدن آنها را نگاه کرد ؛ سپس از زیر شیروانی گذشت و در پس آن بکلبه اش قدم نهاد . درون کلبه خیلی تاریک بود . کورمال کورمال بطرف تشك رفت و روی آن دراز کشید ، چشمهایش پر از اشك بود ، و اتومبیل هائی که می‌غریبند و میگذشتند دیوارهای تنهائی او را محکمتر میکردند .
توم گفت :

- اگه بمن میگفتی همین امشب هرچی میخوایم گیر میاریم و برمیگردیم ، میگفتم عقلت حسابی گرده .
آل گفت :

- برا تعمیرش هم میرسیم . ولی اینکار فقط از عهده تو برمیاد . من میترسم خیلی بیچونم و دوباره یا تاقانو بسوزونم . یا کم بیچونم و بتق و تق بیفته
توم گفت :

- من درسش میکنم . واگر هم سوخت که بدرک چیزی از دسمون نرفته . آل

تاریکی را نگریست . چراغها تیرگی را نمیشکافت ؛ و جلوی آنها چشمهای سبز يك
گربه وحشی در فروغ چراغها درخشید .
آل گفت ،

- با این یارو چی ور میزدی لابد بهش میگفتی باید چکار بکنه .
- پناه بر خدا ، خوب سوراخ دعا رو پیدا کرده بود ، انگار همه تقصیرها
از این چشمه ، ننه جنده خیلی حقه بازه . اگه میدونس مردم متأثر نمیشن ، دست
نکار میزد .

آل گفت ،

- توم، اگه یاتاقان سوخته ، تقصیرمنه؟

توم يك لحظه خاموش ماند.

- آل ، منو مجبور میکنی که چندتا بد و بیرا بهت بگم می ترسی سرزنشت
بکنن، جگر آدمو خون میکنی . میدونم چته . يك جوون حرارتی و پرجوش و
خروش میخواد همیشه بالاتر از همه باشه . ولی آخه آل، وقتی که کسی باهات حرفی
نداره انقدر جوش نزن، نترس ، بمقصودت میرسی .

آل جوابی نداد . مستقیماً جلوش را نگاه می کرد . کامیون روی جاده
بالا و پائین میرفت . گربه ای روی جاده جهید و آل به امید اینکه آنرا زیر بگیرد
رل را کمی پیچاند ، ولی چرخها از کنارش گذشتند و گربه با جهش در علف ها
گم شد .

آل گفت ،

- نزدیک بود زیرش بگیرم . گوش کن ، توم شنیدی کنی میگفت میخوادشها
کارکنه؟ فکر کردم منم میتونم شبها درس بخونم . میدونی درس رادیو ، تلویزیون
با موتورهای دیزل . میشه از اینجا شروع کرد .

توم گفت ،

- ممکنه . ولی اول باید از قیمت درسها خبر بگیری . من در ماك آلسترچند
نفر و می شناختم که بوسیله مكاتبه درس می گرفتند . من هرگز یکی رو ندیدم که درسشو
تموم کنه . همه خسه میشدن و ول میکردن .

- خدایا ، یادمون رفت یه چیزی برا شام بخریم .

- اوه ، مادر همه چیز برامون فرستاده . گمون نمی کنم کشیش همه رو
خورده باشه . قطعاً خیلی باقی مونده . نمیدونم تا کالیفرنی چقدر خرجمون میشه .
- نمیدونم ، بدرک که هرچی شد .

هر دو خاموش شدند، تاریکی بر آنها پرده کشید و ستاره های سفید و بلورین

نمایان شدند .

هنگامی که کامیون نزدیک شد ، کیزی از بارگیر دوج پائین جست و بکناره جاده آمد . و گفت :

- باین زودی انتظارتونو نداشتم .

توم قطعات فلزی را که در گونی روی زمین نهاده بود . برداشت و گفت :

- شانس آوردیم . به چراغ قوه هم آوردیم . من الان ماشینو تعمیر

میکنم .

کیزی گفت :

- شما هنوز شام نخوردین .

- وقتی کارم تموم شد میخورم . آل ، کامیونو به خورده بیار اینورتر ، چراغو

بده من . بطرف دوج رفت ، بیشت روی زمین خوابید و بزیر شاسی سر خورد . آل روی

شکم خزید و نور چراغرا بچهره توم انداخت .

- تو چشمهام ننداز . اونورتر ، به خورده بالاتر . توم بیستون را درسیلندر

راند ، آنرا میگرداند و فرو میبرد . سیم برنجی کمی بدیواره سلیندر میگرفت

توم با يك فشار سریع مقطع را آزاد ساخت . الحمدلله کوتاه نیس ، اگنه فشار خرابش

میکرد . گمونم بشه با این کار کرد .

آل گفت :

- خدا کنه که این سیم مقطعو کنار نزنه .

- واسه همین بود که من سیمو با چکش صاف کردم . این دیگه در نمیاد

بعقیده من این سیم آب میشه و شاید هم به ورقه برنج دیواره های سلیندرو

بیوشونه .

- فکر نمیکنی این سیم دیواره هارو خراش بده .

توم بصدای بلند خندید .

- نه بابا ، دیواره ها طاقت این سیمو دارن که . الان توش روغن میریزیم ، و

بعد خوب میشه .

بیل را از بالای محور گذراند و قسمت سفلی آنرا امتحان کرد .

کیزی گفت :

- این مهره میخواد .

- آره .

- من الان این یاتاقانو جاش میدارم . شما جکرو یواش یواش بگردونین تا

بهتون بکم . پیچها را محکم کرد ، « یواش یواش بگردونین ! بتدریج که بازوی میل

لنگ میچرخید، یاتاقان را میزان میکرد. «گل مهره میخواد.» و بعد گفت: «کیزی خوب بگیرین.» و از نو روی بیل فشار داد. «هنوز به خورده لقه. آگه چندتا مهره دیکهور میداشتم. دیکه نمیدونم کوتاهتر از این چی میشه. حالا امتحانش می‌کنم.» پیچها را از نو باز کرد و دو ورقه دیگر بیرون آورد. «کیزی، حالا امتحانش کنین.»

آل گفت:

- انگار خوب شده.

توم پرسید:

- کیزی، گردوندش خیلی سخته؟

- نه، من هیچ فشار نمیدم.

- گمون میکنم جا افتاده. فلز سفیدو همیشه بدون اسباب سوهانزد. با این

آچار پیچ‌کارمون خیلی آسونتره.

آل گفت:

- صاحب فروشگاه وقتی ببینه آچار پیچش نیس، آیا چقدر داد و فریاد

میکنه.

توم گفت:

- داد و فریاد بکنه. ما که چیزی ازش نندزدیدیم. «کتر بینز را با ضربات

کوتاه جا کرد و انتهای آنها را خم کرد.» گمون کنم درس شد. کیزی، تا من و آل

کارترو ور میداریم شما چراغو بگیرین.

کیزی زانو زد، چراغ قوه را بدست گرفت و فروغ‌آنرا بر محیط کار افکند.

آل و توم مهره‌ها را بجای خود مینهادند و سوراخها را با پیچهای کارترو منطبق

می‌ساختند. دو مرد در زیر سنگینی کارترو رنج میبردند. اول پیچهای دوسه کارترو

و بعد پیچهای دیگر را نصب کردند، و هنگامی که همه در جای خود قرار گرفت،

توم کم کم پیچها را گرداند تا اینکه کارترو استوار شد، و آنگاه همه پیچها را

سفت کرد.

توم گفت:

- گمون کنم دیکه درس شد.

در روغندان را پیچاند، با دقت کارترو را واری کرد، چراغ را گرفت و زمین

را جستجو نمود.

- تموم شد، حالا به خورده روغن بریزیم.

از زیر کامیون بیرون آمدند و چلیک روغن را در کارترو ریختند. توم مهره‌ها

را واری کرد.

- درس شد، آل روشنش کن.

آل سوار اتومبیل شد و پایش را روی گاز نهاد. موتور با صدای رعد بکار افتاد.
دود آبی رنگی از لوله‌ی آگز بیرون زد.
توم فریاد زد :

- یواشتر ! تا سیم از بین نرفته مرتب روغن میخوره. حالا کمش کن . و تا موتور کار میکرد بدقت گوش می‌داد . « یه خورده زور بده و راه بیفت . » از نو گوش فرا داد : « خب، آل، خاموشش کن . بگمونم دیگه کاری نداره. خوراکی کجاس ؟ »
آل گفت :

- پس بگو ، تو یه مکانیک حسابی هستی .

- معلومه . من یکسال تو کارگاه کار می‌کردم تا دویست میل دیگه هم باید مواظبش باشیم، اونوقت دیگه راه میفته . دستهای روغنی‌شان را پیش از آنکه بشلوارها بمالند با مستی علف پاک کردند. مثل قحطی زده‌ها بخوراک گوشت حمله آوردند و با شتاب آب بطری را نوشیدند.

آل گفت :

- من داشتم از گشنگی می‌مردم . حالا چکار کنیم، بریم پیش بچه‌ها؟

توم گفت :

- نمی‌دونم . شاید بهمون نیم دلار بیشتر بدن، بریم یه خورده با خانواده صحبت کنیم . . . بهشون بگیم ماشین درست شده . شاید پول بیشتری بهمون بدن. اونجا باید کاری کنیم که نفهمن . چه خوب شد که امروز بعد از ظهر مادر مارو نکر داشت . آل، با چراغ خوب نگاه کن، بین چیزی جا نمونده باشه. این آچارو بگیر. شاید باز هم لازمش داشته باشیم.

آل زمین را با چراغ قوه واری کرد.

- من که چیزی نمی‌بینم.

- پس بریم. من این ماشینو می‌روم. آل، تو پشت کامیون بشین.

توم موتور را بکار انداخت. کشیش سوار اتومبیل شد. توم آهسته با دنده يك میرفت و آل کامیون را بدنبالش میراند. از سر بالائی با دنده يك بالا رفت. توم گفت :

- این دوجها با دنده يك میتونن یه خونرو بکشن. البته یواش میره. براما همین بهتره . . . باید این یا تاقان خورده خورده بکار بیفته.

دوج روی جاده بزرگ باهستگی پیتس میرفت . چراغهای دوازده ولتی لکه کوچک وزردرنگی روی اسفالت میانداختند .

کیزی رویشرا بتوم کرد .

- شما تعمیر ماشینو خوب بلدین . تا که بهش دس زدین درس شد . من با اینکه

همش چشمم بدس شما بود . بازهم چیزی یاد نگرفتم .

توم گفت :

- در بچگی باید یاد گرفت . دونسن تنها هیچ فایده‌ای نداره ، باید کار کرد .

بچه‌های این دوره میتونن مثل برق یه ماشینو براتون پیاده کنن .

خرگوشی بانور چراغها مواجه شد و باجست‌های بلند پابفرار گذاشت . يك

ریز میدوید و گوشهای درازش باهر جهش بهم میخورد . گاه گاه می‌کوشید که خودرا

بکنار جاده بیندازد ، ولی دیوار تیرگیها اورا بمیان جاده باز میگرداند . چراغهای

درخشان از دور پیدا شد و نور تند آنها چشمه‌اش را زد . خرگوش مردد شد ، تعادل

خود را از دست داد ، سپس بازگشت و باشتاب بسوی نور آرام چراغهای دوج دوید

هنگامی که بزیر چرخها رفت ، جنبش سبك و خفیفی پدید آورد .

کیزی گفت :

- یقین له شد .

توم گفت :

- بعضی‌ها خوششون میاد حیونهارو زیر بگیرن . من هر وقت حیونی رو زیر

میگیرم ، تودلم میلرزه . انکار یه ابوطیاره داره میاد . حالا دیگه باید یاناقان جا

افتاده باشه . آنقدرها دودنمیکنه .

کیزی گفت :

- آخه خوب درسش کردین .

يك کلبه جویی جلو چادرها بچشم میخورد . در ایوان کلبه چراغ توری‌ای صدا

میگرد و دایره بزرگ و سفیدی بر اطراف میکشیده . نزدیک خانه شش چادر برپاشده

بود . و اتومبیل‌ها در برابر آنها ایستاده بودند .

آشپزی شب پایان یافته بود ، ولی نیم‌سوزها هنوز روی زمین ، نزدیک چادرها ،

میدرخشیدند . گروهی از مردان جلو ایوانی که چراغ توری در آن می‌سوخت ، گرد

آمده بودند ، و در سفیدی زننده نور ، چهره‌ها جدی و عضلانی بنظر میرسید ، نور ،

سایه‌های سیاه کلاه‌ها را بر پیشانی‌ها و چشمها میافکند و چانه‌های همه را دراز میکرد

روی پله‌ها نشسته بودند . بعضی‌ها روی زمین ایستاده و آرنجها را بر لبه ایوان تکیه

داده بودند . مالك ، شبی دراز و شل وول ، در ایوان روی يك صندلی نشسته بود .

پشتش را بدیوار تکیه داده بود و با انگشتهایش روی زانوها ضرب می‌گرفت . درون خانه، يك چراغ نفتی می‌سوخت ، ولی فروغ ناتوانش در نور چراغ توری محو می‌شد . گروه مردان ، مالك را در میان گرفته بود .

توم کامیون را بکنار جاده راند و ایستاد . آل با کامیون از نرده‌گذشت .
توم گفت :

- «لازم نیس بریم تو.» پیاده‌شد و از نرده گذشت و بسوی نور چراغ توری

رفت .

مالك پاهایش را از جلو صندلی بزمین نهاد و بجلو خم شد :

- میخواین ایجا چادر بزنین ؟

توم جواب داد :

- نه ، خونواده ما ایجا هسن . پدر سلام .

پدر که روی پله اول نشسته بود گفت :

- من خیال می‌کردم اینکار تا آخر هفته طول میکشه . ماشین درس‌شد؟

توم گفت :

- خیلی شانس آوردیم . اسبابی که میخواستیم غروب نشده پیدا کردیم .

میتونیم فردا صبح زودراه بیفتیم .

پدرگفت :

- خیلی خوبه ، مادرت دل ناگرون بود . مادر بزرگ حالش بهم خورده .

- آره ، آل بهم گفت . حالش بهتر نشده ؟

اوه ، آخرش خواب میره ، حالا اینطوره .

مالك گفت :

- اگه میخواین بیاین اینجاو چادر بزنین نیم دلار براتون تموم میشه یه جایی

برا چادر زدن پیداکنین ، آب و هیزم هم تهیه کنین . دیگه هیشکی کاری بکارتون

نداره .

توم گفت :

- پناه بر خدا ، چرا اینکارو بکنیم ؟ میتونیم تو سرازیری جاده بنخوابیم و

صنارهم بکسی ندیم .

مالك روی زانویش ضرب گرفت .

- معاون شریف‌شب همه جارو می‌گرفته . شاید آدم بدجنسی باشه تواین مملکت

قانونی هس که بیرون خوابیدنو قدغن کرده . قانونی هس که جلوی ولگردی رو

میگیره .

- آگه نیم دولار بدم دیگه ولگرد نیسم، هان ؟

- درسه ، همینطوره .

چشمهای توم از خشم برق زد :

نکنه معاون شریف برادر زنتون باشه ؟

مالک سینه‌اش را بجلو خم کرد :

- نه . هنوز هم اونوقت نرسیده که ما ، مردم اینجا ، از ولگردها نصیحت

بشنویم .

- وقتی که باید پنجاه سنت مارو از چنگه‌تون دربیارین ، انقدر سخت نمیگیرین .

وبعد از اون همه ولگرد میشن ؟ ماهیچی از شما نمی‌خوایم . پس همه ولگردهسیم ،

هان! خب ، در هر صورت این ما نیسیم که برا خوابیدن رو زمین از شما پول بخوایم .

مردان درون ایوان بیحرکت و ساکت بودند . چهره‌هاشان هیچگونه تأثیری

نداشت . و چشمه‌هاشان از سایه کلاهها ، دزدانه چهره مالک را می‌نگریست .

پدر غریب ،

- بسه ، توم .

- آره ، بسه .

مردان که گردهم روی پله‌ها نشسته و بر لبه ایوان تکیه داده بودند خاموش

ماندند . چشمه‌هاشان در نور تند چراغ توری می‌درخشید . چهره‌هاشان در پرتو نور

وحشی سخت و خشن مینمود و کاملاً بیحرکت بودند . فقط چشمه‌هاشان هرکس را که

حرف میزد دنبال می‌کرد ، و چشمه‌هاشان آرام و بی تأثیر بود . حشره‌ای با چراغ

توری تصادم کرد و شکسته بال در تیرگی‌ها افتاد .

در یکی از چادرها بچه‌ای بناله درآمد و صدای شیرین زنی او را آرام کرد .

لالائی خواند : « عیسی امشب دوستت داره . بخواب جونم ، بخواب جونم . امشب

عیسی بالاسرت بیداره . بخواب مادر ، بخواب مادر . »

چراغ توری در ایوان وزوز می‌کرد . مالک از گشادگی پیراهن سینه‌اش را

که پوشیده از پشمهای سفید بود ، خاراند . با احتیاط دور و برش را میپاید و بدشمنان

احتمالی می‌نگریست . مردان را نگاه میکرد و چهره‌هاشان را میکاوید . ولی مردان

تکان نخوردند .

توم يك لحظه خاموش ماند . چشمهای تیره‌اش بسوی مالک گشت .

- من نمی‌خوام جارو جنجال راه بندازم . خیلی مشکله آدم ببینه باهاش مثل

ولگردها رفتار میکنن . من که ترس ندارم . من می‌کم ، شما ، شما و معاونتون همین

الان بگیرم ، چه پیاده باشین چه سوار فرقی نمیکنه . میتونم بگیرم تون و با این



مشت‌ها دختونو بیارم . ولی این کار هیچ فایده‌ای نداره . مردها جنبیدند، وضعشان را تغییر دادند ، و چشمهای براقشان آهسته بسوی دهان مالک گشت . و چشمهایشان منتظر لحظه‌ای شد که لبها تکان بخورد . مالک خاطر جمع بود . احساس می‌کرد که پیروز شده . ولی نه بحدی که آماده حمله باشد . پرسید :

- شما نیم‌دولار ندارین ؟

- چرا ، دارم ، ولی لازمش دارم . نمی‌تونم واسه خوابیدن بدمش بشما .

- من که حرفی ندارم اما آخه همه باید زندگی کنن .

توم گفت :

- آره ، ولی آدم باید طوری زندگی کنه که مانع زندگی دیگران نشه . مردها

از نو جنبیدند . و پدرگفت :

- ما صبح زود حرکت می‌کنیم . گوش کنین . مایول دادیم این پسر از خونواده

خودمونه . همیشه با ما بمونه ؟ ما که پول دادیم .

مالک گفت :

- برا ماشین پنجا سنت بدین .

- خب ، این ماشین نداره ، ماشینشو کنار جاده نیکرداشته .

مالک گفت :

- این آقا با ماشین اومده ، اگه اینجور باشه ، همه ماشینشونو کنار جاده

میذارن و مفت و مجانی میان تو چادر من میشینن .

توم گفت :

- ما میریم . فردا صبح بهم میرسیم . ما منتظرتون میشیم . میشه آل بمونه

و عموجون با من بیاد . « مالک را نگاه کرد : مانعی نداره ؟

بسرعت تصمیم گرفت و گذشتی کرد :

- اگه عده زیاد نشه ، مانعی نداره .

توم کیسه توتونش را بیرون آورد ، کیسه توتون پارچه‌ای خاکی رنگ و کهنه

بود که در ته آن اندکی گرد توتون بچشم می‌خورد . سیکار باریکی پیچید و کیسه

خاکی را بر زمین انداخت .

- ما الان راه میفتیم .

پدر بهمه مردانی که گرداگرد نشسته بودند خطاب کرد :

- خیلی سخته آدم از خونه و زندگیش دل بکنه و راه بیفته . اونهم آدمهائی

مثل ماکه خونه و زندگی داشتن . ما خونه بدوش نیسیم . تا روزی که تراکتور ها

رسیدن و مارو بیرون کردن ، ما آب و ملک داشتیم .

مرد جوانی که آفتاب رنگ ابروهایش را برده بود آهسته سرش را گرداند و پرسید :

- اجاره دار ؟

- آره ، اجاره دار ، خودمون هم آب و زمین داشتیم .

مرد جوان از نو روبرو را نگاه کرد و گفت :

- درس مثل ما .

پدر گفت :

- خوشبختانه برا ما این وضع خیلی طول نمیکشه . ما میریم مغرب کارگیر بیاریم اونجا واسه خودمون آب و ملک می‌خریم .

مرد ژنده پوش از لبه ایوان برخاست . رشته‌های پارچه ازکت سیاهش آویخته بود ، سرزاتوهای شلوارش سوراخ بود . چهره‌اش از غبار سیاه می‌نمود و عرق بر آن شیارهای سفیدی کشیده بود . سرش را بسوی پدر گرداند :

- باید یه گنج کوچولو داشته باشین .

پدر گفت :

- ما هیچ پول نداریم ، ولی حاضریم کار بکنیم ، همه‌کاری از دستمون برمیاد . اونجا مردها خیلی زیاده و همه مشغول کار میشیم ، زندگیمون روبراه میشه . هنگامی که پدر حرف میزد ، مرد ژنده پوش او را نگاه می‌کرد ، سپس بخنده در آمد و خنده‌اش به نیشخند شدیدی مانند شیئه‌اسب ، مبدل شد . همه سرها بسوی او برگشت خنده شدید سرفه‌ای بدنبال آورد . هنگامی که بالاخره بر حمله غالب شد چشمه‌اش سرخ و پر اشک بود :

- « شما میرین اونجا . . . وای پناه بر خدا ! » باز هم خندید . « شما میرین اونجا زیاد مزد بگیرین . . . وای ، پناه بر خدا ! » خنده‌اش تمام شد و با تمسخر گفت :

- شاید میرین پرتقال بچینین ؟ هلو بچینین ؟

پدر با وقار جواب داد :

- هر کارگیرمون بیاد می‌کنیم . برا کسی که تن بکار میده کار قحط نیس .

مرد ژنده پوش با صدای خفه‌ای خندید .

توم خشمگین شد :

- چی بنظر تون انقدر خنده‌دار اومده ؟

مرد ژنده پوش خاموش شد و با شکفتی بلبه ایوان نگاه کرد .

- گمون می‌کنم همه شماها میرین کالیفرنیا ، نه ؟

پدر گفت :

- من که بهتون گفتم . چیزی مهمی کشف نکردین .
مرد ژنده پوش با آرامی گفت :

- من ... از اونجا برمی‌گردم . من اونجا بودم .

سرها باشتاب بسوی او گشت ، مردها برجای خود بی حرکت ماندند . صدای چراغ توری کم می‌شد و صدای آه آرامی درمی‌آمد ، و مالک پاها را از جلوصندلی پائین آورد و بر زمین گذاشت ، از جا برخاست و بچراغ توری تلمبه زد تا اینکه صدای عادی خود را باز یافت .

از نو روی صندلی نشست . مرد ژنده پوش سرش را بسوی چهره‌ها گرداند .
- من از زور گشنگی دارم برمی‌گردم . آگه کار اینه ، بهتره آدم از گشنگی

بمیره .

پدر گفت :

- چرا پرت و پلا میگی ؟ من به اعلان دارم که مردها بالا رفته . همین چند روز پیش تو رزوزنومه خوندم برا میوه چیدن به عالمه کارگر میخوان .

مرد ژنده پوش رویشرا بیدر کرد ،

- شما تو ولایت خودتون دیگه جایی دارین . برگردین .

پدر گفت .

- نه مارو بیرون کردن . با تراکتور خونه مونو خراب کردن .

- در هر صورت ، شما بر نمی‌گردین ؟

- نه . مسلماً بر نمی‌گردیم .

مرد ژنده پوش گفت :

خب ، پس من نا امیدتون نمی‌کنم .

- میدونم شما نمی‌خواین مارو نا امیدکنین . من به اعلان دارم که میگه

اونجا به عالمه کارگر می‌خواین . چرا باید این حرف دروغ باشه ؟ چاپ این اعلانها

پول میخواند . آگه بنکارگر احتیاج نداشتن ، اصلاً این اعلانهارو پخش نمی‌کردن .

- من نمی‌خوام شمارو نا امید کنم .

پدر با خشم گفت :

- حالا که گفتم تا آخرش بگو . اعلان میگه به کارگر احتیاج دارن . تو

میگی این دروغه . حالا کی راس میگه ؟

مرد ژنده پوش نگاهشرا تا چشمهای خشمکین پدر ، پائین آورد . پشیمان

بنظر میرسد :

- اعلان راس میگه . به عالمه کارگر می‌خواین .

- چرا مسخره بازی در آوردی ؟

- واسه اینکه شما نمیدونین چه کارگروهائی می‌خواین .

- مقصودت چیه ؟

- مرد ژنده پوش مصمم شد و گفت :

- میدونین چیه ؟ اعلان شما میگه چند تا کارگر می‌خوان ؟

- هشتصد تا ، این تازه فقط در یه گوشه کوچیکه .

- اعلان پرتقال ؟

- ... آره .

- با اسم صاحب کار ... که میگه فلان و فلان ؟

پدر دست بجیبش برد و اعلان تاشده را بیرون آورد :

- درسه . شما از کجا میدونین ؟

- مرد گفت :

- نگاه کنین ، این دروغه . این مرتیکه هشتصد تا کارگر می‌خواه . میاد

پنجهزار تا از این اعلانه چاپ میکنه . شاید بیست هزار نفر این اعلانه رو بخونن

اونوقت ممکنه که سه هزار نفر راه بیفتن ، مردمی که سختی زندگی دیورونه شون

کرده .

پدر فریاد زد :

- این حرف که معنی نداره .

- صبرکن تا برسین بکسیکه اعلانه‌ها رو چاپ میکنه . یا خودشو می‌بینین ، یا

کسی راکه واسش کار میکنه . شما ، شما و پنجاه خونواده دیگه تویه آبکنند چادر میزین .

یارو میاد بچادرتون سر میز نه ، می‌خواه ببینه دیگه چیزی دارین بخورین یا نه . اگه

چیزی براتون باقی نمونده باشه بهتون میگه : « کار می‌خواین ؟ » و شما می‌گین : « معلومه

که می‌خوایم اگه دستموبکاری بند کنین ، دعائون می‌کنیم . » و اون میگه : « من یه کاری

واسه تون درس می‌کنم . » و شما می‌گین : « خب پس از کی شروع کنیم ؟ » اون بهتون

میگه در فلان ساعت برین فلانجا ، و بعد میره . و شاید دو بیست کارگر بخواد ولی با یونصد

تا گفتگو می‌کنه ، اونها هم بدیگرون میکنن . و وقتی شما مراجعه می‌کنین می‌بینین

هزار نفر انتظار می‌کشن . اون یارو بهتون میگه : « من ساعتی بیست سنت میدم . »

حالا فرض کنیم نصف این جمعیت قبول نمی‌کنن و میرن . ولی یونصد نفر دیگه میمونن

که دارن از گشنگی می‌میرن و حاضرین برا یه تیکه نون کارکنن . این مرتیکه ، می‌فهمین

مطابق قرار داد میتونه هلوها یا پننیه هارو بچینه و جمع کنه . حالا فهمیدین ؟ هرچه

کارگراها بیشتر و گشنه‌تر باشن، میتونه کمتر مزد بده. اگه بتونه کارگهارو با بچه- هاشون استخدام میکنه، چونکه ... اوه، پناه بر خدا، من گفته بودم چیزی نمیگم که شما دلواپس بتین. دایره صورتها او را بسردی می‌نگریست. چشمها گفته‌هایش را احساس میکردند مرد زنده‌پوش احساس می‌کرد.

- من گفتم که نمیخوام شمارو دل ناگرون کنم ولی آخرش کار خودمو کردم. حالا که براه افتادین، چاره‌ای نیس باید برین. همیشه برگشت.

خاموشی بر ایوان سنگینی کرد. چراغ صدا میکرد و پروانه ای دور چراغ نوری می‌چرخید. مرد زنده‌پوش با آشفته‌گی گفت:

من حالا بهتون میگم وقتی که با اون مرتیکه روبرو میشین، چکار باید بکنین. من الان بهتون میگم. ازش بپرسین که میخواد چقدر مزد بده. بهش بکنین مزدیرو که میخواد بده بنویسه. اگه اینکارو نکنین بیکار میمونین. همین که بهتون گفتم.

مالك روی صندلی بجلو خم شد تا مرد کوتاه و زنده پوش و کثیف‌تر ببیند. درون پشمهای خاکستری رنگ سینه‌اش را خاراند و با سردی گفت:

- نکنه شما از اون آدمهائی باشین که گاه‌وقتی میان اینجا و پی آشوب و جنجال میگردن؟ شما حتم دارین که آدم ناراحتی نیستین؟ مبلغ نیستین؟ و مرد زنده‌پوش فریاد زد:

- والاهه نه.

مالك گفت:

- بعضی‌ها همه جا ول میگردن، میخوان آشوب و جنجال راه بندازن. مردم رو تحریک می‌کنن، باکسهائی که نمیشناسنشون میجوشن. از این جور آدمه‌ایدا میشه. باید همه اینهارو دار زد، خیلی طول نمیکشه. باید با اردنگ بیرونشون کرد. اگه یکی میخواد کارکنه، چه بهتر. اگه نمیخواد باید اردنگش کرد. اینجا جای آدمهای آشوب طلب نیس. مرد زنده‌پوش برخاست و گفت:

- من درس همون چیزی که بوده، براتون گفتم. فهمیدن این چیزها یکسال وقت می‌خواست. دو تا بچه‌هام رو از دست دادم. زنه‌رو از دست دادم تا اینهارو فهمیدم. ولی من نمی‌تونم بشما بگم، فقط باید خودم بدونم دیگه هیشکی نمیتونه بمن از این حرفها بزنه. هیچ نمیشه گفت این دو تا بدبخت کوچولو، با شکمهای بادکرده‌شون چطور زیر چادر افتاده‌بودن و مثل سگ می‌لرزیدن. پوست استخون شده‌بودن. من چپ و راست میدویدم که کارگیر بیارم... فریاد زد نه برا پول، نه برامزدا خدایا، برای یه کف دست آرد و یه قاشق روغن. بعد مأمور متوفیات اومد بهم گفت: «این

بچه‌ها قلبشون گرفته و مرده‌ن . « اینورو کاغذ نوشت . بهتون گفتم میلرزیدن و شکمهاشون مثل شاشدون خوك باد کرده بودا همه خاموش بودند، مردها دهان بسته گوش میکردند، دقت میکردند و بزحمت نفس میکشیدند . مرد زنده پوش همه را از زیر نگاه گذراند، سپس نیم چرخي زد و سرعت در تاریکی دور شد. تیرگی‌ها او را بلعیدند، ولی صدای پایش که بر جاده بزرگ کشیده میشد تا مدتی پس از ناپدیدشدنش بگوش میخورد، اتومبیلی گذشت، و آنها در روشنائی چراغهایش مرد زنده پوش را دیدند که سرش را یائین انداخته بود، دستها را در جیبهای کت سیاهش فرو برده بود و دور میشد. مردان احساس ناراحتی میکردند. یکی از آنها گفت،

- آه، دیر شده. دیگه وقت خوابه .

مالك گفت:

- «حقه بازا این روزها از اینجور آدمها تو راه فراونه.» سپس خاموش شد و از نوصندلی را بکنار دیوار کشید و برگلویش دست مالید.

توم گفت:

- من به دقیقه میرم مادرو می بینم و بعد زود راه میفتیم .
جودها دور شدند.

پدر گفت:

- بعقیده تو این یارو راس میگفت؟

کشیش جواب داد:

- معلومه که راس میگفت . این چیزها بسرش اومده بود ، هیچ اغراق نمیگفت .

توم گفت:

- خب پس ما چی؟ سرما هم همین چیزها میاد.

کیزی گفت:

- نمیدونم.

پدر گفت:

- نمیدونم.

بسوی چادر رفتند. درون چادر تاریک و همه چیز آرام و بی صدا بود. هنگامیکه نزدیک شدند توده خاکی رنگی نزدیک در چادر جنبید و همینکه بپا خواست هیکل انسانی یافت. مادر پیشوا از آنها آمد و گفت،

- همه خوابیدن. مادر بزرگ هم خواب رفته . « سپس توم را شناخت و باتشویش

و نگرانی پرسید: «چطور باینجا رسیدی؟ بزحمت نیفتادی؟»

توم گفت:

- تعمیرش کردیم. هر وقت بخوایم میتونم راه بیفتم.

مادر گفت:

- خدایا شکرت، من انقدر دلم میخواد بریم که دیگه سر جام بند نمیشم. من

میخوام جائی برم که همش سبز و پربرکت باشه کاش زود برسیم.

پدر صدایش را صاف کرد:

- الان یکی بما میگفت...

توم بازوی ویرا گرفت و تکان داد و گفت:

- مزخرف میگفت. می‌گفت مردم دسته دسته رو جاده حرکت میکنن.

مادر در تیرگی آنها را نگاه کرد. زیر چادر روتی سرفه کرد و از نو صدای

تنفس شنیده شد.

مادر گفت:

- من بچه‌هارو شستم. این دفعه اولی بود که آب باندازه گیر آوردم، بچه‌هارو

خوب شستم. سطل‌های آبو بیرون گذاشتم که شما هم تنتونو بشورین. سفر آدمو چرك

میکنه.

پدر پرسید:

- همه اون زیر هسن؟

- همه هسن، غیر از کنی ورزاف شارن. اونها رفتن زیر آسمون بخوابن.

میگن تو چادر خیلی گرمه.

پدر ناراضی بنظر آمد:

- این رزاف شارن داره خیلی ترسو و ناز نازی میشه.

مادر گفت:

- این شکم اولشه. هم خودش هم کنی خیلی به بچه‌شون اهمیت میدن. تو

اینطور نبودی.

توم گفت:

- ما میریم. تو جاده کمی جلو میریم چشماتونو خوب وا کنین، که ما رو

ببینین. ما طرف راست نیگر میداریم.

- آل میمونه؟

- آره. عموجون با ما میاد. مادر، شب بخیر.

از کنار جاده گذشتند. جلو یکی از چادرها آتش کمی میسوخت و زنی از

ظرفی که صبحانه در آن می‌پخت، مواظبت میکرد. بوی مطبوع لوبیا از دیگ

بر میخاست.

توم از کنارش گذشت و مؤدبانه گفت:

- من یه پشقاب میخورم.

زن لبخند زد و گفت:

- هنوز نپخته، هر وقت پخت نوش جون کنین. وقتیکه آفتاب زد برگردین.

توم گفت:

- متشکرم، خانم. «با کیزی و عمو جون از جلو ایوان گذشت. مالک

همچنان روی صندلی نشسته بود و چراغ توری صدا میکرد و نور میپاشید. سرش

را گرداند و عبور و مرورها را دید.

توم گفت:

- نفت چراغتون ته کشیده.

- حالا دیگه باید خاموش کنم.

- این موقع دیگه نیم دولاری از تو جاده سرازیر نمیشه؟

پایه‌های صندلی بر سطح ایوان خورد.

- دست از مسخرگی بردارین. من شمارو میشناسم. شما هم یکی از همین

مبلغین هسین. توم گفت:

- اهه! من بلشویس هسم.

- مثل شماها توی راه فراونه.

توم تا از نرده گذشت و سوار کامیون شد، میخندید. کلوخی از زمین برداشت

و بسوی چراغ توری پرتاب کرد. صدای تصادم کلوخ را بر سر در خانه شنیدند و

مالک را دیدند که بسرعت گام بر میداشت و با دقت درون تیرگی را می‌نگریست.

توم کامیون را براه انداخت و جاده را در پیش گرفت. و با دقت بصدای موتور

گوش داد و میترسید که باز تق تق کند. اسفالت در نور ضعیف چراغها بطور مبهمی

برق میزد.

فصل هفدهم

انومبیل‌های مهاجرین در کوره راهها میخزید ، بشاعراه میرسید و در جاده بزرگ ، بسوی مغرب راه می افتاد . اتومبیلها سپیده دم مانند ساسها بجانب باختر می‌گریختند . و تا پشت روز بختک میرسید و تاریکی غافلگیرشان میکرد ، گرد هم می‌آمدند و در گوشه برکه‌ای دور هم می‌لولیدند ، و چون مهاجرین حس میکردند که از دست رفته و متلاشی شده‌اند ، چون همه از جایی می‌آمدند که بینوایی و اندوه بر آن فرمان میراند ، آنجا که تحقیر شکست را تحمل کرده بودند ، و چون همه بجانب کشور تازه و شگفتی میرفتند ، دور هم جمع میشدند ، با یکدیگر حرف میزدند ، زندگی‌شان ، خوراکیشان و آنچه از سرزمین جدید انتظار داشتند ، همه را با هم تقسیم میکردند ... وقتی که مثلا خانواده‌ای در کنار چشمه‌ای چادر میزد ، خانواده دیگری بخاطر چشمه یا احتیاج به مسفری ، می‌آمد و همانجا خانه میکرد و سپس سومی میرسید ، زیرا دو خانواده نخستین آنجا را مناسب دانسته آنرا بر گزیده بودند . و آنگاه که آفتاب غروب میکرد ، شاید بیست خانواده و بیست اتومبیل در آنجا گرد می‌آمد .

طرفهای غروب شگفت آور بود ، از بیست خانواده ، خانواده واحدی بوجود می‌آمد . بچه‌ها ، بچه‌های همه میشدند . چون بی‌خانمانی قسمت شده بود کمتر اندوه آور بود . و بهشت مغرب يك رؤیای بزرگ همگانی میشد . و پیش می‌آمد که ناخوشی بچه‌ای بیست خانواده ، صد نفرا از ناامیدی لبریز میکرد ، و بخاطر تولد کودک ، صد نفر تمام شب زیر چادر خاموش ، خشکشان میزد . و بامداد ، زایمان ، دل صد نفر را از خشنودی می‌انباشت . دیده میشد خانواده‌ای که تازه دیشب ، ترسان و له شده ، سررسیده بود ، بچه‌هایشرا می‌شکافت تا برای مولود جدید هدیه‌ای بجوید .

شب ، بیست خانواده‌ای که دور آتش نشسته بودند بیش از يك قبيله نبودند . همه اندك اندك هنگام چادر زدن ، برخاستن ، و شب هنگام ، با هم خوش میخوردند . کسی از میان پتوئی گیتاری بیرون می‌کشید . کوکش میکرد و آوازی که مال همه بود ، در دل شب طنین می‌انداخت . مردها آواز میخواندند و زنها با هستکی آهنگ آنرا زمزمه میکردند .

هر شب دنیائی خلق میشد ، دنیائی کامل ، با ابراز دوستی‌های پایدار . دشمنی-های نوپدید ، دنیائی کامل بالش‌ها و بزدهایش ، با مردان آرام ، مردان کم‌رو و خوش . هر غروب روابطی که دنیائی را خلق میکنند ، برقرار میشد و هر بامداد این دنیا مثل يك سيرك سیار از هم میپاشید .

در آغاز ، خانواده‌ها برای تشکیل و تفرقه دنیا‌ها کمروئی بخرج میدادند . اما اندك اندك فن تشکیل این دنیاها برایشان خودمانی‌شد ، راه و رسم زندگیشان شد . وبعد رؤسائی پیدا شدند و بعد قانون وضع شد وبعد مجموعه‌های قوانین بوجود آمد . و بتدریج که این دنیا‌ها بمغرب نزدیکتر میشد ، کاملتر و رنگین‌تر میگشتند زیرا تجربه سازندگان آنها افزونی می‌یافت .

خانواده‌ها آنچه را که باید رعایت کنند می‌آموختند ، زندگی خصوصی را در چادر ، حق بنحاک سپردن گذشته را در ته دلهاشان ، حق سخن گفتن ، گوش دادن ، حق پذیرفتن یا نپذیرفتن ، کردن یا نکردن کمکی ، حقی که پسر برای خوش آمد گفتن دارد و دختر برای خوش آمد شنیدن ، حق خوراکی برای گرسنه‌ها ، حق زنهای آبستن و بیماران ، که هر حقی را زیر پا میگذازد .

و بدون اینکه کسی کلمه‌ای بگوید خانواده‌ها حس میکردند که چه چیز برایشان خطرناک است و اینها باید برای همیشه از میان برود .

حق آمیختن درصمیمیت دیگران ، حق جاروجنجال کردن هنگامی که همه خفته‌اند . حق فریفتن دیگران یا زورگفتن بآنها ، حق زناکاری ، دزدی و آدمکشی این حقها بیرحمانه از میان رفته بود زیرا اگرچنین نمیشد این دنیا‌های کوچک حتی برای یکشب هم نمیتوانست پایدار بماند .

و بتدریج که جمعیت بسوی مغرب میلنزد قاعده‌ها قانون میشد ، بدون اینکه هیچکس آنها بخانواده‌ها بیاموزد . اگر کسی کنار چادرها دست بآب میرساند و یا آب خوردن را می‌آلود ، پیش آدمهای گرسنه چیزهای خوب و اشتهای انگیز میخورد ، از قانون سرپیچیده بود مگر اینکه گرسنه را نیز مهمان میکرد . و مجازات همراه با قانون بود - و دوجور بیشتر نبود - یا جر و بحثی سریع و مهلك یا اخراج . و دوبار اخراج سخت‌ترین مجازاتها بود . زیرا همه جا قیافه و نام قانون شکن همراهش بود و دیگر در هیچ يك از این دنیاها راهش نمیدادند ، هر جا که میخواست باشد .

در این دنیاها ، مقررات اجتماعی ، شکل تغییر ناپذیر و یکدنده‌ای داشت . هر کس سلام میکرد باید جواب سلامش حتماً داده شود . و اگر مردی در کنار زنی می‌ماند و باو کمک میکرد تا فرزندانش را پرورش دهد و از آنها نگهداری میکرد میتواندست بمحبت وی امیدوار باشد . اما هیچ مردی نمیتوانست هر شبی بازنی سرکند

زیرا این کار برای جمعیت خطرناک بود .

بتدریج که خانواده ها بمغرب نزدیک میشدند فن تشکیل دنیاها کاملتر میشد .
و مردم درمی یافتند درون سرحدی که بدور خودشان کشیده اند بیشتر در امانند . و
مقررات چنان بود که اگر خانواده ای محترمش میداشت ، میدانست که در پناه آن
در امانست .

دنیاها حکومت برپا میکردند ، با رئیس و ریش سفید . عاقل حس می کرد
که عقلش در هر اردوگاهی مفید است ، و احمق نمیتوانست حماقت خود را در هیچ
اردوگاهی جابزند . و در طی این شبها يك نوع امنیتی بوجود آمد که بتندی درهمه-
جا گسترده شد . کسی که چیزی برای خوردن داشت گرسنه ای را هم سیر میکرد و
باین ترتیب در برابر گرسنگی بیمه میشد . و هرگاه کودکی میمرد يك رج پول نقره ای
دم پارچه مدخل چادر توده میشد . زیرا کودکی مرده بود که هیچ بهره ای از زندگی
نگرفته بود و دست کم باید خوب پنخاك سپرده شود . میتوان پیرمردی را در گودال
عمومی جا گذاشت ، اما كودك را نمیتوان .

هردنیائی میباید چیزی از زینت طبیعت داشته باشد ، آبی ، کنار رودخانه ای ،
آب رونده ای ، چشمه ای و یا فقط برکه ای که بتوان بآن دست زد . و همچنین تکه
زمین همواری لازم بود تا بتوان چادرها را در آن افراشت ، بیشه زاری و یا خارستانی ،
تا بتوان چوب برای سوزاندن یافت . چه بهتر اگر آن دور و برها آشفال دانی یافت
میشد ، زیرا لوازم گوناگون از آن بیرون میکشیدند ، ته ماهی تاوه خمیده ای که
آتش را پناه دهد ، قوطی کنسرو خالی که هم در آن غذا بپزند و هم در آن غذا
بخورند .

و این دنیاها ، شبها درست میشد ، و کسانی که از جاده بزرگ فرار سیده
بودند آنها را با چادرهاشان ، با دلها و مغزهاشان میساختند .
بامداد چادرها برچیده میشد ، روکشها تامیشد ، دکل و میخهای دور چادر
بروی گلگیر طناب پیچ میشد ، رختخوابها روی کامیون بسته میشد و ظرفها رادر
جعبه مینهادند . و هرچه خانواده ها بمغرب نزدیکتر میشدند ، فن خانه سازی هنگام
غروب ، در هم ریختن آن هنگام سپیده دم ، بیش از پیش مشخص میشد . چنانکه
جای روکش چادر در گوشه ای معلوم میشد ، و ظرفهای آشپزخانه پیش از اینکه
در جعبه جابگیرد خود بخود شمرده میشد . و اندك اندك هر فرد خانواده جاوکار ویژه
خود را مییافت ، از اینجا هرکس پیر و جوان در اتومبیل برای خود گوشه ای داشت
و شبهای گرم و خفقان آور ، وقتی که بار دوگاه میرسیدند هر کس بدون اینکه در
انتظار فرمانی باشد بکار خود می پرداخت . بچهها چوب جمع میکردند و آب می آوردند ،

مرد ها چادر ها را برمی افراشتند و رختخوابها را پائین می آوردند ، زنها شام درست میکردند و پیش از اینکه خودشان بخوردن پردازند ، می پائیدند که هرکسی باندازه لزوم غذا داشته باشد . و هیچکس دستور نمیداد . کارهای تشریفاتی بی آنکه کسی دستوری دهد انجام میشد ، خانواده هائی بودند که شب هنگام به خانواده ها محدود میشدند و روز بدشتها . اینک سرحد ها عوض شده بود . تمام روز ، روزهای بی پایان زیر آفتاب سوزان ، درون اتومبیل هائی که خود را بسوی مغرب می کشیدند همه خفقان گرفته بودند . اما شبها ، اولین دسته هائی که بهم بر می خوردند گرد هم می آمدند . اینگونه روش زندگی شان را عوض می کردند ، همچنانکه در تمام جهان فقط انسان است که میتواند این کار را بکند . اجاره دارها مهاجر شده بودند . وفکرشان ، نقشه های شان و خاموشی دراز و تماشایشان که پیشرها تنهانگران کشتزارهای شان بود ، اینک جاده بزرگ ، راهی که باید رفت ، مغرب را هدف گرفته بود . مردی که مغزش پیش از این جز به هکتار بچیز دیگر نمی پرداخت ، اکنون در طول هزاران میل خود را در نوار سمندی باریکی محصور می دید . و دیگر دلوایسی باران ، باد ، غبار و یارشده کشت نبود و بآنها نمی اندیشید . چشمها چرخها را می پائید ، گوشها تق تق مونسور را گوش میکرد ، مغزها بروغن و بنزین می اندیشید و باوسواس و نگرانی ، میزان سایش کائوچو را میان متکای بادی و جاده تخمین میزد . تنهایک تماین بر او چیره شده بود ، آب منزلگاه شب ، آبی و غذای گرمی ، زیرا تنها سلامتی اهمیت داشت ، سلامتی برای پیشرفتن ، توانائی پیش رفتن ، و دل و جرأت پیش رفتن . اراده رفتن و اطمینان بمغرب پیشاپیش آنها بود . و ترس آنها که پیشترها روی خشکی و سیل تمرکز می یافت ، اینک در کمین هر چیزی بود که خزیدنشان را بسوی مغرب سد کند . اردوگاهها مشخص شده بود ، هر جائی پس از یک روز کوتاه فرامیرسید .

و روی جاده ، وحشت بر بعضی از خانواده ها که شب و روز میرفتند چیره شد ، می ایستادند تا در اتومبیل ها بخوابند و آفتاب نزده بسوی مغرب راه میافتادند و همچنانکه بجلو خم شده بودند ، از روی جاده میگریختند . از زمان میگریختند . اما بیشتر خانواده ها بزودی عوض می شدند و بازندگی نوین اخت می شدند .

و آنگاه که آفتاب غروب میکرد ،

وقته که گوشه ای برا موندن پیدا کنیم .

سپس ، کمی دورتر چندتا چادر هس .

اتومبیل از جاده بیرون میرفت و می ایستاد ؛ و چون دیگران اول رسیده بودند ، آدم مجبور میشد مؤدب باشد . آنگاه مرد ، رئیس دسته رهنورد ، از در اتومبیل خم میشد .

میشه شبو اینجا سرکرد ؟

البته ، خیلی خوشحال میشیم اگه پیش ما باشین ، مال کجا حسین ؟
مال آخرای آرکانزاس .

آرکانزاسی ها اونجا هسن تو چادر چهارمی ..
آه ، خب .

و نخستین پرسش ،

آب اینجا چطوره ؟

ایه ، خیلی خوشگوار نیس اما خب ، فراورنه .

خیلی ممنون .

واسه چی ازمن ممنونین . من که هیچ کاری نکردم .

ولی ادب رعایت میشد . اتومبیل سنگین و با صدا تا آخرین چادر میرفت و

میایستاد .

آنوقت سرنشینان خسته و کوفته آن پیاده میشدند ، پاهایشان را از کوفتگی در میآوردند و تن گرفته شان را شل می کردند . سپس چادر افراشته میشد ، کوچولوها بدنبال آب میرفتند و پسر بچه های بزرگتر چوب می شکستند یا شاخه های خشک را میآوردند . آتش روشن میشد و شام می پخت . آنها که ساعتی پیش رسیده بودند نزدیک میشدند ، آشنا میشدند ، اسم سرزمینشان را بهم می گفتند ؛ دوستها و احیاناً اقوام همدیگر را می یافتند .

اهه ، اوکلاهما ؛ کجاس ؟

چروکی (۱)

نه با اقوام و خویشهای من اونجان . آلن (۲) هارو میشناسی ؟ آلنهامه جای چروکی هسن ، شما ویلی (۳) هارو میشناسین ؟ آره .

اینگونه دنیای تازه ای تشکیل میشد . غروب فرومیافتاد اما پیش از اینکه شب بشود خانواده جدید جزو اردوگاه میشد . خانواده های دیگر حرفه اشان را زده بودند . اینها آدمهای با اطلاع ، آدمهای خوبی بودند .

اوه ، از اون وقتی که یادم میاد خانواده آلن رو میشناسم . سیمون آلن ، بابا سیمون همیشه بازن اولش دعوا داشت . نصف چروکی به طرف اون به طرف . و خوشگل خوشگل مثل ... به کره مادیون مشکلی . آره اینجوریه سیمون جوونه هم زن گرفت . بنظرم اسم زنش رودلف (۴) بودگمون میکنم . رفتن انید (۵) زندگی کنن

گلیمشون خوب از آب بیرون کشیدند ... برای این یکی خوب بود. از آلن هانتها کسی بود که به یه نون و آبی رسید. حالا یه گاراژ داره. بچه‌ها پس از آوردن آب و چوب، با کمروئی و احتیاط بین چادرها پیش می‌آمدند و اداهای عجیب و غریبی در می‌آوردند تا باهم آشنا شوند. پس بچه‌ای جلو پس بچه دیگر می‌ایستاد، نگاهش را بسنگ ریزه‌ای میدوخت آنرا برمیداشت، بدقت و راندازش میکرد، تفی رویش میانداخت و سپس خوب پرداختش میکرد و آنقدر و راندازش میکرد تا دیگری مجبور شود بپرسد:

این چی چیه تو دستت؟

آنوقت با بی محلی:

هیچی. تیله‌س.

خب، پس چرا همچی نیگاش میکنی؟

خیال میکردم توش طلا‌س.

از کجا فهمیده بودی؟ این که رنگش طلائی نیس. سیاهه. تو این تیله.

آره خوب، اینو که همه میدونن.

طلا... به آره، طلا!

دروغه؛ بابام هزاردفعه پیدا کرده. بمن هم گفته چه جووری میشه پیدااش کرد.

نکنه تو میخواسی یه تیکه گنده طلا پیدا کنی، آره؟

خب، حالا بگو دیگه! تو رو خدا راس میگی میخوان بمن شیرینی بدن؟

بمن گفتن نباید قسم بخورم اما بازم میخورم. من هم همین جور، بریم سر چشمه.

و دختران جوان رازهایشان را بهم‌دیگر می‌گفتند و با کم روئی موفقیت هاشان را دهان بدهان میگرداندند، عشق‌های زود گذرشان را حکایت میکردند. زنهادور

آتش کار میکردند، با شتاب برای شکم گرسنه خانواده خوراکی تهیه میکردند.

گوشت خوک، و اگر پول دار بودند، گوشت خوک، سیب زمینی و پیاز. قطابهایی

که پخت قدیمی داشت یا نان ذرت که سخاوتمندانه در شیرۀ گوشت تر شده بود. و

تکه‌های گوشت و یک کتری چای جوشان، سیاه و تلخ. و اگر بی پول بودند نان

شیرینی و دنبه گوسفند خمیر بریان با نان سیاه رنگ که زیر دندان کروج

میکردند و ته مانده آب خورش را رویش میریختند.

خانواده‌های خیلی پولدار کنسرو و لوبیا، کنسرو ماهی، نان و نان روغنی

میخور دند. اما جدا از دیگران در چادرهای خودشان، زیرا خوردن اینهمه غذای

مرغوب جلو چشم دیگران دشوار بود. بیرون، بچه‌هاییکه خمیر بریان‌شان را میخوردند،

بوی لوبیا را که گرم میشد حس میکردند و اندوهگین میشدند. پس از شام، وقتی که

ظرفها شسته و پاك می‌شد ، مردها چمباتمه می‌زدند و در تاریکی صحبت می‌کردند. از زمینی که پشت سر گذاشته بودند حرف می‌زدند .

نمیدونم آخرش بکجا میرسه . ایندهات که دیگه از بین رفت ،

اوه ! درس میشه . فقط ما دیگه اونجا نیسیم .

بنخودش میگفت :

« شاید ، شاید ، به معصیتی کردیم و خودمون خبر نداریم . »

یکی بمن گفت ، یکی از اینها که تو اداره دارن کار میکنن ، گفتش : « شما اولش

کردین سیل از بینش برده ، اگه هر سال وقت شخم کناره رو عوض بر گردوندن بالا

بیارین دیگه سیل کلکش کنده میشه . » هرگز فرصت نشد دستورشو امتحان کنیم . و این

تراکتورهاشون ، هیچ بنخودشون زحمت نمیدن . اصلا زمینهارو دور نمیزنن . همین

شکلی صاف که میره به شیار درست میکنه که به فرسخ درازیش میشه ، یا اگر هم بنخواد

دور به چیزی بگرده ، دستکم باید بزرگی خدا باشه ، چیزهای کوچکترو دور

نمیزنه .

و با صدای گرفته‌ای از خانه‌شان می‌گفتند :

یه دخمه زیر آسیاب داشتم . شیرمو میذاشتم اونجا ببنده ، هندوانه هم میذاشتم .

وسط ظهر وقتی گرمای بیرون آدمو پاره میکرد میرفتم اون تو . اونجا خنک بود ،

همچی خنک بود که همیشه فکر کرد . یه هندوانه با چاقو می بریدم . یه هندوانه

خنک ، همچی که دهنتون یخ کنه . آب ، آب انبار همچی خنکش می‌کرد . از بدبختی-

هاشان می‌گفتند :

یه داداش داشتم چارلی (۱) بود . موهاش بور بود مثل بلال . یه مرد حسابی

شده بود . خوب گارمن می‌زد ، خیلی عالی . یه روز که رو خرمن کوب کار میکرد رفت

طنابشو واکنه که مار زنگی فریادشو با سمون رسوند ، اسبها رم کردند . خرمن کوب

افتاد رو دنده‌های چارلی توشکم و روده‌هاش فرو رفت و صورتشوله کرد . چه بدبختی

ای خدا ! از آینده می‌گفتند :

نمیدونم اونجا چه جوریه ؟

هه ، از رو عکس ها باید جای خیلی خوبی باشه همچی بنظرم اومد که

هوا ملایم و گرمه . درخت‌گردو و توت فرنگی فراوونه . یه کوه بزرگ پر برف

تنگ اینها چسبیده ، مثل پشم‌های در کون قاطر که کیپ همدیگر سبز شدهن .

خیلی دیدنیه !

- آگه بشه کار پیدا کرد خوبه . دیگه زمستونها آدم سردش نمیشه . بچه‌ها موفع مدرسه رفتن یخ نمی‌بندن . خیلی مواظبم بچه‌هام از درس وانمونن . من یخورده خوندم بلدم اما نه اونقدر که بشه گفت سواد دارم .

و اتفاق می‌افتاد که مردی با گیتارش از چادر بیرون می‌آمد . روی جعبه ای می‌نشست و آنرا مینواخت ، و تمام اردوگاه که مجذوب موسیقی شده بود، کم‌کم دورش جمع میشد . خیلی‌ها گیتار زدند و ولی اگر اتفاقاً باساز زن ماهری سر و کار داشتند . جشنی واقعی برپا می‌شد . زمزمه هم آهنگ وبم ، هنگامی که نغمه مثل گامهای کوچک روی سیم میلغزد... انگشتهای سنگین و سخت که بر پرده‌ها می‌کوبند .

مرد می‌نواخت و بدون اینکه حس کند ، دیگران باو نزدیک میشدند تا اینکه جرگه بسته شود و جوش بخورد ، آنگاه آواز « یکتومن پنبه چارتومن گوشت » را میخواند و جرگه با هستگی با او همراهی می‌کرد . و باز هم می‌خواند ، « چرا زلفتان را بریده‌اید ای دختران . » و دایره با وی میخواند . سپس مویه آغاز میشد ، « تکزاس پیر را وداع می‌کنم . » این آواز و هم‌انگیز بزمانهای پیش ، پیش از رسیدن اسپانیایی‌ها بستگی داشت با این تفاوت که آن زمان سرخ‌پوستها آنرا میخواندند .

و اینک همگی درون یک جرگه ، درون یک روح قالب شده بودند . چشمهای مردها در تاریکی باندر و نشان مینگریست . افکارشان میان زمانهای گذشته غلت می‌خورد و اندوهشان باسایش ، بخواب شبیه بود . ماک‌آلستر بلو (۱) را میخواندند . و سپس برای آنکه پیش قدیمی‌ها نیز خودشان را بده نکرده باشند ، « عیسی مرا بنزد خود می‌طلبید . » را میخواند . بچه‌ها که از موسیقی سیر شده بودند بر میگشتند تا در چادرهاشان بخوابند . و آوازا ، رؤیا هایشان را در هم میریخت . و پس از اندکی نوازنده گیتار پا میشد و دهن دره می‌کرد و می‌گفت :

- شب همگی بخیر .

و آنوقت آنها زمزمه‌کنان جواب می‌دادند ،

- شب بخیر .

و هرکس دلش میخواست گیتار بزند . زیرا گیتار خیلی مهر انگیزاست . آنگاه مردم میرفتند بخوابند و خاموشی روی اردوگاه می‌افتاد . و جفندها اینور و آنور می‌پریدند . گرگها در دور دستها زوزه می‌کشیدند ، و راسوها در جستجو ته مانده خوراکی‌ها تا اردوگاه می‌آمدند و پرسه می‌زدند ،

بی قیدانه می‌گشتند ، راسوهای پرافاده‌ایکه از هیچ چیز نمی‌ترسیدند .
 شب می‌گذشت ، و با نخستین روشنی‌های سحرگاه ، زنها از چادرها بیرون
 می‌آمدند ، آتش می‌افروختند و آب رویش می‌گذاشتند که بجوشد و قهوه دم‌کنند .
 سپس مردها بیرون می‌آمدند و در گرگ و میش بامداد باهستگی با هم‌گپ می‌زدند ؛
 بعد از اینکه از کلورادورد شدی میکن بیابون جلوت دراز کشیده . باید
 مواظب بود که مبادا به وقت آدم دمش‌گیرکنه . باید انقدر آب ور داشت که اگه
 ماشین پنچر شد تشنگی آدموکلایه نکنه .

- من شب از اونجا رد میشم .

- منهم همین‌جور ، خوشم نمیاد پوستمو کباب کنم ، والا هه !

خانواده‌ها بتندی می‌خوردند و بشقابها بتندی تمیز وبسته میشد و چادرها
 پائین می‌آمد . تب رفتن بر همه مستولی شده بود . و زمانی که خورشید میدمید
 کسی در اردوگاه نبود . تنها ویرانه‌های کوچکی بر زمین‌گسترده شده بود . و جای
 چادرها برای دنیای جدیدی در شب جدیدی آماده شده بود .

اما در طول جاده بزرگ ، اتومبیل‌های مهاجرین ، مانند سوسک بکنندی
 خودشانرا می‌کشیدند . و نوار باریک سمنتی ، جلو آنها ، آن دورها گم میشد .

فصل هیجدهم

خانواده جاد با هستگی راهش را بسوی غرب دنبال می‌کرد ، از کوهها بالا میخزید . هر مها و قله‌های سلسله جبال نیومکزیکو (۱) را پشت سر میگذاشت . بسرزمین فلاتهای بلند آریزونا (۲) راه یافت و پس از عبور از گردنه‌ای بیابان رنگ و ارنگ را زیر پایش گسترده یافت . مرز داری راهشان را بست .

- کجا میرین ؟

توم جواب داد :

- کالیفرنیا .

- در آریزونا چقدر میخوانین بمونین ؟

- همینقدر که بتونیم ازش رد بشیم .

- کاشتنی که ندارین ؟

- نه .

- باید ائاثیه تونو بگردم .

- با اینکه گفتم نداریم ؟

مرزدار اتیکت کوچکی روی شیشه جلو اتومبیل چساند .

- خوب حالا برین اما هرچی زودتر برین بهتره .

- البته ، خودمونهم همین‌خیالو داریم . آهسته آهسته از نشیب پائین لغزیدند ،

نشیبی که درختهای خمیده و رنج‌دیده آنرا پوشانده بود . هلیبرک (۳) . جوزف -

سیتی (۴) ، وینسلو (۵) سپس درختهای بزرگ میرسید . و اتومبیل بخار تف

می‌کردند و بدشواری از سربالائی بی‌پایان خودشان را بالا میکشیدند . آخرش

فلاگستاف (۶) میرسید شیبی بسوی فلاتهای بلند آغاز میگشت و جاده در دوردستها

گم میشد . آب نایاب بود و از این پس میبایست آنرا قمقمه‌ای پنج ، ده و پانزده

سنت خرید . آفتاب برزمین سنگلاخ پاشیده میشد و قله‌ها و نوکهای از هم‌گسیخته

و بی سرانجام دیوار غربی آریزونا ، در جلوشان سر کشیده بود . و اکنون آفتاب و

Holbrook - ۳

Arizona - ۲

New Mexico - ۱

Flagstaph - ۶

Winslow - ۵

Joseph Cisy - ۴

خشکی را می‌کاویزند . تمام شب رانند و بکوهستانها دست یافتند ، و نور ناتوان چراغهایشان بر روی توده سنگهای بیرنگی که جاده را دور کرده بود ، میرقصید . در تاریکی از قله گذشتند و آخرهای شب ، ازمیان آتمن (۱) ، از میان رشته‌های تخته سنگها ، توی سرازیری افتادند . و آنگاه که آفتاب دمید رودخانه کلورادورا زیر پای خود دیدند ، در تپك (۲) شتافتند تا به پل برسند و نگهبانی اتیکت شیشه جلو ماشین را کند . از پل گذشتند و درون دشت صخره‌ها رخنه کردند . و با وجود خستگی ، با وجود آفتاب بامداد که تازه گرم می‌شد ، ایستادند و پدرداد زد :

- رسیدیم ، تو کالیفرنی هستیم .

با چشمهای غمزده‌شان قلوه سنگها را که زیر تابش خورشید میدرخشید ، و سپس با روی وحشتناك آریزونا را نگریستند .

توم گفت :

- بازهم کویر در پیشه . اول باید خودمونو بآب برسونیم و یه کمی خستگی در کنیم .

جاده بموازات رودخانه میدوید . درنی دلز (۳) رودخانه بشتاب از خلال نیاها میگذشت ، و زمانیکه به نی دلز رسیدند خیلی از بامداد گذشته بود . جادها و ویلسون ها بجانب رودخانه رانند . از توی اتومبیل‌هاشان آب خندان و صاف را می‌دیدند که رویهم می‌غلند و نیهای سبز را میدیدند که در جریان آن بکندی خم‌وراست میشود . در کنار رودخانه ، اردوگاه کوچکی بود . یازده چادر ، روی علفهای تازه برافراشته بودند . توم از در کامیون خم شد .

- برا شما مانعی نداره ما یه کمی اینجا بمونیم و خستگی در کنیم ؟

زن گنده‌ای که دامنی را در سطلی می‌شست سرش را بلند کرد :

- بما مربوط نیس اگه خوشتون میاد بمونین . آجان میاد تفتیشتون میکنه . و توی آفتاب دوباره به کف صابونهایش ور رفت .

اتومبیل‌ها در فضای آزادی روی علفهای باتلاقی ایستادند ، چادرها را یائین کشیدند ، ویلسن ها مال خودشان را افراشتند و جادها چادر را روی طنابها پهن کردند .

وینفیلد و روتی اندك اندك از خلال بیسه و درختهای بید بسوی نزار رفتند . روتی با هیجان درونی گفت :

- کالیفرنی ! اینجا کالیفرنیه ، ما الان تو کالیفرنی هستیم .

وینفیلدنتی شکست ، لبه‌اش را کند و مغز سفید آنرا جوید . در رودخانه
پیش رفتند ، سپس ایستادند ، آب تا ماهیچه‌ی پایشان بالا آمده بود .
روتی گفت :

- هنوزم کویر هس .

- کویر چه جوریه ؟

- نمیدونم . من یه وقتی یه عکسائی دیدم میگفتن مال کویره ، هممش

اسخون بود .

- اسخون آدم ؟

- بنظرم ، اما شاید هم اسخون گاو بود .

- تومیکی یعنی ماهم کویرومی بینیم ؟

- شاید ، اما حتمی نمیدونم . تومگفت شب ازاونجا رد میشیم . تومگفت اگه

آدم روز ازاونجا بره پوش کباب میشه .

وینفیلد انگشتهای پایش را درشن کف رودخانه فروبرد وگفت :

- چه خفك و خوبه .

شنیدند که مادرصداشان میکند ، روتی ، وینفیلد ، هرروزود بیاین . بآرامی

بسوی نی‌ها وپیشه‌ها برگشتند . چادرهای دیگر آرام بود . وقتی اتومبیل‌ها رسیدند ،

برای لحظه‌ای چندتائی سرکشیدند و بزودی پس رفتند . حالا دیگر چادر خانواده

برپا شده بود و مردهاگرد آمده بودند .

توم گفت :

- من میرم تو رودخونه تنمو بشورم . پیش از خوابیدن میخوام تنمو بشورم .

ازوقتی که مادر بزرگ رو آوردین تو چادر حالش بهتر نشده ؟

پدرگفت :

- هیچ خبر ندارم . نمیشد بیدارش کرد . سرش را داخل چادر کرد صدای

نالهای بگوش رسید مادر فوراً بزیر چادر رفت .

نوآ گفت ،

- خودش بیدار شد . دیشب همش اون بالا روماشین دندون قرچه میرفت

اختیارش دیگه دس خودش نیس .

توم گفت :

- دیگه طاقتش تموم شده . اگه زود استراحت نکنه از دست میره یه پاش لب

گوره ، درد دیگه‌ای نداره . هیشکی آب تنی نمی‌کنه . من میرم آب تنی بعدش هم

تا غروب توسایه میخوابم .

وینفیلدنتی شکست ، لبه‌اش را کند و مغز سفید آنرا جوید . در رودخانه
پیش رفتند ، سپس ایستادند ، آب تا ماهیچه‌ی پایشان بالا آمده بود .
روتی گفت :

- هنوزم کویر هس .

- کویر چه جوریه ؟

- نمیدونم . من یه وقتی یه عکسائی دیدم میگفتن مال کویره ، هممش
اسخون بود .

- اسخون آدم ؟

- بنظرم ، اما شاید هم اسخون گاو بود .

- تومیکی یعنی ماهم کویرومی بینیم ؟

- شاید ، اما حتمی نمیدونم . تومگفت شب ازاونجا رد میشیم . تومگفت اگه
آدم روز ازاونجا بره پوشش کباب میشه .

وینفیلد انگشتهای پایش را درشن کف رودخانه فروبرد وگفت :

- چه خفك و خوبه .

شنیدند که مادرصداشان میکند ، روتی ، وینفیلد ، هر دوزود بیاین . بآرامی
بسوی نی‌ها و بیسه‌ها برگشتند . چادرهای دیگر آرام بود . وقتی اتومبیل‌ها رسیدند ،
برای لحظه‌ای چندتائی سرکشیدند و بزودی پس رفتند . حالا دیگر چادر خانواده
برپا شده بود و مردها گرد آمده بودند .

توم گفت :

- من میرم تو رودخونه تنمو بشورم . پیش از خوابیدن میخوام تنمو بشورم .
ازوقتی که مادر بزرگ رو آوردین تو چادر حالش بهتر نشده ؟

پدرگفت :

- هیچ خبر ندارم . نمیشد بیدارش کرد . سرش را داخل چادر کرد صدای
نالهای بگوش رسید مادر فوراً بزیر چادر رفت .

نوآ گفت ،

- خودش بیدار شد . دیشب همش اون بالا روماشین دندون قرچه میرفت
اختیارش دیگه دس خودش نیس .

توم گفت :

- دیگه طاقتش تموم شده . اگه زود استراحت نکنه از دست میره یه پاش لب
گوره ، درد دیگه‌ای نداره . هیشکی آب تنی نمی‌کنه . من میرم آب تنی بعدش هم
تا غروب توسایه میخوابم .

دور شد و مردان دیگر نیز دنبالش راه افتادند . مدتی نشستند ، پاهایشان در شن فرورفته بود و سرهایشان از آب بیرون آمده بود .
آل گفت ،

- خدایا ، چه خوبه ا های ا

یکمشت شن از ته آب برداشت و تنش را خراشاند . توی آب دراز کشیده بود
و قله‌های تیز کوه‌های سپید و صخره‌های آریزونا را تماشا میکرد .

پدر بهت زده گفت ،

- ما از اینها رد شدیم ا

عموجون سرش را توی آب فرو کرد .

- آره ، فعلا که اینجائیم . تو کالیفرنی . اما اگه عقیده منو بخواین انقدرها

خوش نما نیس .

توم گفت ،

- بازم کویر جلوه بنظر میاد که این ملک سرطویله خوبی باشه .

- امشب هم بکوب بکوب میریم ؟

توم پرسید ،

- پدر ، واسه چی همچی توفکری ؟

- خب ، هیچی . یه خورده استراحت لازمه ، مخصوصاً واسه مادر بزرگ .

البته اگه بریم زودتر میرسیم ، خیلی هم بهتره . منم خیلی دلم میخواد یه جایی پیدا
کنم و توش آروم بگیرم ؛ چهل دلار دیگه بیشتر ندارم ؛ باید زود همه‌مون بریم
سرکار و یه پولی دربیاوریم .

همه‌شان در آب نشسته بودند و فشار آنرا حس می‌کردند . کشیش دستها و بازوانش

را رها کرده بود تا در سطح آب موج بزند . بدنها تا دم گردن و میج سفید بود و سپس
چهره‌ها ، دستها و جای بریدگی سه گوش پیراهن تریاکی رنگ بود . بادستهای پرازشن
خودشان را می‌مالیدند .

و نوآ بکاهلی گفت ،

- دلم میخواد این تو بمونم . دلم میخواد همیشه این تو بمونم . هیچوقت

گشنگی نخورم ، هیچوقت غصه نخورم ، تموم عمرم تو این آب دراز بکشم ، مثل بچه
خوکی که رولجن لم میده .

توم همچنانکه از آنسوی رودخانه قله‌ها و نوک‌های پراکنده کنارافق را تماشا

میکرد گفت ،

- هرگز کوه‌های اینجوری ندیده بودم . فقط آدم کشها میتونن تو این ملک

زندگی کن . مملکت که نیس اسکت مملکته . نمیدونم آخرش بجائی میرسیم که غیر از قلوه سنگ و تخته سنگ چیز دیگه ایهم داشته باشه ؟ من عکسهای یه مملکتی رو دیدم که صاف و یکدست بود و سبز سبز ، توش هم خونه‌های کوچیک سفید ، از همونها که مادر حرفشونو میزد بود . مادریه خونه سفید کوچیک میخواد . کم کم دارم اعتقاد پیدا میکنم که همچه مملکتی وجود نداره . چیزهائی که من دیدم فقط عکس بود .

پدر گفت :

— حالا یخورده صبر کن بکالیفرنیا برسیم اونوقت می‌بینی چه جای خوبیه .

— این دیگه چه فلاکتیه ! کالیفرنیا همینجاس دیگه بابا !

دو مرد با شلوارهای شطرنجی و پراهن آبی خیس عرق از لای درختان بید پیش می‌آمدند و زیر چشمی برهنه‌ها را نگاه میکردند . بانك زدند ،
— واسه شنا خوبه ؟

توم پاسخ داد :

— نمیدونم . امتحان نکردیم . اما واسه نشستن جون میده ، والا هه !

— میشه اومد پهلوشما نشس ؟

— چرا که نشه ، رودخونه خداس دیگه . شما هم بشینین .

تازه رسیده‌ها شلوارشانرا در آوردند ، پیراهنشانرا کردند و توی آب رفتند . گرد و خاک تازانو بیاهای سفید و نمناکشان چسبیده بود . با کیف توی آب جا گرفتند و پشت و کفل‌ها را کاهلانه شستند . پدر و پسر آفتاب سوخته از لذتی که آب بانها بخشیده بود میفریدند .

پدر مؤدبانه پرسید :

— شما بمغرب میرین ؟

— نه . ما از اونجا میایم . برمی‌گردیم ، سرخونه زندگیمون . همیشه اونجا نون در آورد .

توم پرسید :

— شما مال کجا حسین ؟

— ما تکزاس . طرفهای پاناما .

پدر پرسید :

— اونجا نون و آبتون درمیاد ؟

— نه ، اما هرچی باشه ، آدم پیش آشناهای خودش باشه و گشنگی بخوره

بازهم بهتر از پیش کسهائی که از ما بدشون میاد .

پدر گفت ،

- عجیبه ، پیش از شما هم یکی دیگه همین حرفو میزد . واسه چی از شما بدشون میاد .

مرد پاسخ داد ،

- نمیدونم .

مشتها را با آب پر کرد ، من من کنان و سوت زنان چهره اش را مالید . آب چرك از موهایش راه افتاد و خطوط قهوه ای رنگ گردنش را شیار کرد .

پدر گفت ،

- خیلی دلم میخواس بیشتر راجع باین موضوع حرف میزدین .

- توم افزود ،

- منم همین جور . چرا مردم مغرب از شما بدشون میاد ؟

مرد نگاه تندی به توم کرد ،

- شما بطرف مغرب میرین ؟

- آره .

- تا حالا کالیفرنی نرفتین ؟

- هرگز .

- خوب پس ، حرفای منو گوش نکنین . برین با چشمهای خودتون ببینین .

توم گفت ،

- باوجود این دلمون میخواد از شما هم بشنویم .

- خب ، اگه راسی میخواین بفهمین ، بهتون بگم باکسی سروکار دارین که هم

از موضوع خوب خبرداره هم فکرشو خوب کرده . از حیث خوبی ، جای خوبیه .

فقط دزد بهش زده ... خیلی وقته شما از بیابون رد میشین و از کنار بیکرز فیلد

میرسین اونجا . هرگز در زندگیتون جای باین خوبی ندیدین ... همهش باغ میوهس

و مستون ، جای خیلی قشنگیه . از هر جا بگذرین غیر از زمین صاف مرغوب و

آب چیزی نمی بینین . همه جا آب از زمین پائین تره اما همه اینها بایر افتاده . اگر

بنخوای بهشون دس بزنی نفلت میکنن . واسه اینکه مال یه شرکته ، شرکت دامپروری .

اگرم نخوان کسی روش کارکنه ، همین شکلی میفته . اگه بدبختی یخه تو بگیره بری

ذرت بکاری میفتی تو حبس .

- اینجور که شما میگین زمین مرغوب بایر افتاده و هیشکی نمیکاردش ؟

- همینکه گفتم . زمین مرغوب بایر افتاده و هیشکی بهش دس نمیزنه ، اگه

نه که آدمو داغون میکنن ، حالا صبر کنین تازه سرگندهش للاحافه . مردم بایه نگاه

مسخره‌ای در اندازتون میکنم ، بانگ‌هاشون میکنم ، «اه! از تو بدم میاد خوك نكبتی.»
 شریف و پاسبان شریف هم پیدا میشه ، زندگی روبه‌تون زهرمار میکنن . آگه ببینن
 کنار جاده چادر زدین راهتون میندازن . اونوقت آدم تو صورت مردم می‌بینه که ازش
 نفرت دارن . اما بهتون بگم ، آگه ازتون نفرت دارن واسه اینکه میترسن . اونها خوب
 میدونن آدم گشنه باید شکمشو سیرکنه ، آگه نتونس دزدی میکنه . خوب میدونن
 وقتی اینهمه زمین بایر افتاد آخرش یکی میاد بگیردش بی پدر مادرها ! هیشوقت
 صداتون نکردن ، «اوکی»؟

توم گفت :

- «اوکی» اوکی چیه ؟

- فعلا این لقبیه که ب مردم اکلاهما میدن . مثل اینکه آدم حرومزاده باشه ،
 اینجوری با آدم رفتار میکنن . «اوکی» یعنی چیزی که از اون پست تر نشه پیدا کرد .
 خود کلمه هیچ معنایی نداره . اما گفتن و نگفتن من یکیه باید خودتون برین ببینن .
 انکار سیصد هزار نفری از ماها اونجا مثل حیوانات زندگی میکنن ، واسه اینکه
 زمین دارها همه کالیفرنیا رو قبضه کردهن . دیگه چیزی نمی‌مونه . زمین دارها تا
 اونجائی که زورشون میرسه دو دسی زمینو می‌چسبن ، حاضرن تمام مردم دنیا
 روبکشن که ملکشون باقی بمونه . میترسن ، همین ترس دیوونشون کرده . باید رفت
 و دید . باید حرفاشونو شنید . قشنگ‌ترین سرزمینی که میشه دید ، بی پدرومادر
 ها . اما اینها همچی وحشت زده شدن که با خودشون هم بدن .

توم در آب نگرست و پاشنه‌هایش را درش فرو کرد ،

- کسیکه کاربکنه و پولی پس اندازکنه نمیتونه یه تیکه زمین گیر بیاره ؟

مردمیان سال زدوزیر خنده و پسرش را نگاه کرد ، نیشخندی دور لبهای پسر
 افتاد که میشد گفت خنده پیروزیست ، آنگاه مردگفت ،

- هرگز نمیتونین کارپا برجائی گیر بیارین . باید هرروز برابخور نمیر اینور
 اونور بگردین و همیشه نگاه نكبتشون تو چشماتون فروبره . پنبه جمع میکنین و
 میفهمین که اینا آدم نیسن . بعضی شون هسن ، اما بیشترشون نیسن . آدم خیال میکنه
 که همه شون کلاه بردار و شیادن و هیچ کاری هم از دسشون برنمیاد .

پدر آهسته پرسید ،

- پس ... پس اونجا هیچ خوبی‌ای نداره ؟

- چرا ، اینطور هم نیس ... خیلی هم خوبه ، آره . خوبه برانگاه کردن ،
 کسی حق دس زدن نداره . شما یه باغ میوه می‌بینین پر از مرکبات زرد زرد ، یه محافظ
 هم با یه تفنگ کنارش وایساده ، آگه بدبختی یخه تونو بگیره و بیه درخت دس بزنین ،

حق داره سینه تونو سوراخ کنه . یکی هس مدیر روزنامهس ، کنار دریا ، بیشتر از یه
ملیون جریب زمین داره . با این یه ملیون جریب ، هر کاری از دستش بر میاد . کیزی
بتندی سرش را بلند کرد :

- یه ملیون جریب ؟ باهات چکار میتونه بکنه ؟

- نمیدونم ؛ صاحبشه . بیشتر از این چیزی نمیدونم . چندتا حیوونوتوش
پرورامیکنه . همه جا محافظ گذاشته که مردم نزدیکش نشن . با ماشین زره دار اینور
انور میره . من چندتا عکسشو دیدم ، یه آدم جاق و شل و ول ، چشمهای زننده ای
داره و از مرگ میترسه .

کیزی پرسید :

- آخه با این یه ملیون جریب چه غلطی میکنه ؟ یه ملیون جریبو براچی

میخواد ؟

مرد دستهای رنگ پریده و چروکیده اش را از آب در آورد ، با حالت
عاجزانه ای آنها را باز کرد ، لب پائینش را فشرده ، سرش را بسوئی خم کرد و -
پاسخ داد .

- چه میدونم . باید دیوونه باشه . حتماً همینه ، من یه عکسشو دیدم ، قیافه اش

عین دیوونه ها بود . دیوونه و بدذات .

کیزی پرسید :

- گفتین از مرگ میترسه ؟

- همچی میکن .

- میترسه مبادا برحمت خدا بره ؟

- نمیدونم ، دیگه میترسه ، همین .

پدرگفت :

- بچه دردش میخواد بزنه ؟

توم توی حرفشان دوید :

- پدر بزرگ اصلاً نمیترسید . همون وقتی که نفس های آخری رومی کشید بازم

لودگی میکرد . مثل وقتی که پدر بزرگ یا یکی دیگه نصف شبی افتادن تویه دسته
از سرخ پوستهای ناواجو (۱) ... او نشب باهمین دک و پوزشون تا صبح مسخرگی و
لودگی کردن .

کیزی گفت :

- آره ، همین جوریه ، یکی رو در نظر بگیرین که همیشه لودگی میکنه ،
 واسه هیچی فاتحه نمیخونه ، اونوقت در مقابل یکی دیگه رو در نظر بگیرین که
 بدذاته ، تک و تنها ، پیر و ناکامه . . . خب این از مرگ می ترسه دیگه .
 پدر پرسید :

- واسه چی با یه ملیون جریب زمین تازه ناکامه ؟

کشیش با قیافه اندیشمندی خندید . باسینه دستش زد روی آب ومشتی از آنرا دورتر
 پخش کرد .

- بعقیده من ، کسی که میخواه با یه ملیون جریب زمین احتیاجو از خودش
 دورکنه ، روحش خیلی فقیره .

اگرم گرفتار یه همچی فقر باطنی ای باشه با یه ملیون جریب هم دردش دوا
 نمیشه . شایدم ازهمینه که همه جور بامبولی میزنه و باز می بینه بی نیاز نشده . بعقیده
 من کسی مثل خانم ویلسن رومیشه گفت بی نیازه ، چادرشو وقتی بپدر بزرگ داد که
 داشت میمرد . من نمیخوام موعظه بکنم ، اما راستش اینه که تا حالا هیچ کسوندیدم
 که تمامشو بجمع کردن و چپو کردن گذرونده باشه و آخر کار ناکام نباشه . خندید
 حرفام مثل موعظه شد ، نه !

حالا آفتاب بشدت می تافت ، پدر گفت :

- بهتره تا اونجا که میشه تو آب فرو بریم ، اگه نه پوسمون جزغاله میشه .
 آنطرفتر ، پشت در آب دراز کشید و موج با آرامی گردنش را نوازش کرد .

پرسید :

- اگه کسی حاضر باشه درس تنشو بکار بده بازم نمیتونه گلیم خودشو از آب

بیرون بکشه ؟

مرد نشست و او را نگاه کرد .

- بهتون بگم ، برادر شایدم من اشتباه کرده باشم . اگه شما رفتین اونجا
 و کار پابرجائی گیرتون اومد ، فکر میکنین که بهتون چرند گفتم . از طرف دیگه
 اگر برین و هیچی گیرتون نیاد میکن واسه چی من بهتون نگفتم . چیزی که
 میتونم بهتون بگم ، همونه که بسر خودم اومده ، بیشتر مردم بدبخت و بیچاره
 دوباره توی آب دراز کشید و افزود :

- همیشه از همه چیز سردر آورد .

پدر سرش را برگرداند عموجون را نگاه کرد وگفت :

- تو هیشوقت پر حرف نبودی . اما از وقتی که ازخونه دراومدیم تا حالا دو دفعه

دهنتو وانکردی .

آخه بگو ببینم عقیده تو راجع باین موضوعها چیه ؟
عموجون اخمهایش را توهم کرد :

- من هیچی ندارم بکم . ما راه افتادیم بریم اونجا . مگه نه ؟ همه این حرفهای شما به سر سوزن اونجا رو عوض نمیکنه . وقتی رسیدیم ، اونوقت درسه . اگه کارباشه که میکنیم اگرم نباشه اونوقت سر خرو برمیگردونیم . با این حرفهاکاری درس نمیشه ، همین که گفتم .

توم پشت درازکشید ، دهانش را از آب پرکرد ، ریخت درهوا وزد زیرخنده .
- عموجون حرف نمیزنه نمیزنه وقتی هم که بزنه حرف حسابی میزنه . پدر امشب راه میفتیم ؟

- بریم بهتره ، زودتر این سفر و تمومش کنیم .
- پس اگه اینجوره من برم زیردرختها بخورده بخوابم .
توم برخاست و کنار شنزار رودخانه براه افتاد ، رختهایش را روی گرده خیشش انداخت و پشتش را عقب داد زیرا پارچه پشتش را میسوزاند .
مرد و پسرش توی آب چمباتمه زده بودند و جادهها را که دور می شدند نگاه میکردند .

پسر گفت :

- دلم میخواس شش ماه دیگه میدیدمشون ، بیچاره بیچاره !
- بهتره که من دیگه حرف نزوم . مردم همیشه میخوان بگن اونهایی که تو مرد گوشه چشمهاش پاک کرد و گفت :
خوندی ما از برکردیم . دیگه نمیخواد بما درس بدی .
- خدایا ! چی میگی ، پدراینها خودشون میخوان باخبرشن .

- آره ، اما همونجورکه به آواز محلی میگه « آخرش هر جوری باشه باونجا میرن ... » حرف من براشون هیچ تأثیری نداره جز اینکه پیش از اینکه واقعاً بد بخت بشن بدبختی را حس کنن . توم در انبوه درختهای بید داخل شد و سه چهار قدمی در فرو رفتگی سایه لغزید . نوآه او را دنبال کرد .
توم گفت :

- من همینجا میخوابم .

- توم .

- ها ؟

- توم ، من دیگه ازاینجا جلوتر نمیام .

- چی ؟ به دفعه دیگه بگو .

- توم من نمیتونم ، ازاین آب دوربشم .
توم گفت ؛
- مگه دیوونه شدی ؟
- من ماهی میکیرم . کناریه همچی رودخونه خوبی ازگشنگی نمیمیرم .
توم گفت ؛
- خونواده رو چیکار میکنی ، مادرو؟
- من که کاری ازدم برنمیاد . نمیتونم ازاین آب دوربشم .
چشمهای دورازهم نوآه نیم بسته بود .
- میدونی چیه ، توم ؟ تومیدونی که همه چقدر با من مهربونن . اما راش
من هیچ امیدی بهشون ندارم .
- مگه دیوونه شدی عمو ؟
- نه ، من دیوونه نیسم . می فهمم چمه . میدونم که دلشون بحال من میسوزه .
اما ... خلاصهش ، ازاین بیشتر نیام ، همین . توم ، تو اینو بمادر بگو ، خب ؟
توم آغاز کرد ؛
- یه دقه گوش بده ...
- نه ، فایدهش چیه ؟ من الانه تو این آب بودم ، و نمیخوام ازش دور شم ،
هیچ کاری نمیشه کرد . دیگه رفتم ، توم . از کنار رودخونه میرم ، شکم رو با ماهی
یا چیزای دیگه پر میکنم ، اما نمیتونم ازاین آب جدا بشم . نمیخوام . خود را از
انبوهی بیشه بیرون کشید .
توم تاساحل او را دنبال کرد .
- آخه نکبت ، گوش کن ببین چی میگم ...
نوآه حرفش را برید ؛
- چند فایده داره . خیلی غصمه اما اختیارم دس خودم نیس . باید برم .
همچنانکه ساحل را دنبال میکرد ، بتندی برگشت و بسوی رودخانه پائین
رفت . توم میخواست بدنالش برود ولی منصرف شد . نوآه را دید درون خار بته‌ها
ناپیدا شد و سپس اندکی دورتر پیدا شد . وبا چشمانش بدنبال او میرفت ، ونیمرخشرا
میدید که اندک اندک محو میشود و آخر سر پشت چندتا درخت بید گم شد . آنگاه
توم کلاهشرا برداشت ، سرشرا خاراند سپس بسوی پیشرفتگی سایه بازگشت . درون
انبوه درختهای بید درازکشید و خوابید .
مادر بزرگ روی تشکش ، درپناه چادر گسترده ، دراز کشیده بود و مادر
کنارش نشسته بود . گرما میسوزاند و مگسها در سایه پارچه وزوز میکردند . مادر بزرگ

لخت لخت ، زیر يك تکه پرده گلی ، دراز کشیده بود . یکرین سرشرا چرخ و واچرخ میداد ، کلمات بی پایانی را لند لند میکرد و بدشواری نفس می کشید . مادر ، روی زمین ، کنار او نشسته بود ، عوض بادبزن تکه مقوایی در دست داشت ، مگسها را میپرانند و باد گرمی را از روی سرشقورق مادر بزرگ میگذرانند . رزاف - شارن در گوشه دیگر تشك نشسته بود و مادرشرا نگاه میکرد .

مادر بزرگ آمرانه صدا زد :

- ویلی ، ویلی ، بیا اینجا ، ویلی .

چشمهایش باز شد و بخشم دور و برش را نگرست . گفت :

- بهش گفته بودم فوری بیاد . میخوام . بگیرمش . بگیرم موهاشو بچینم .

چشمهایش را بست ، سرش از طرفی بطرف دیگر می غلتید . جویده جویده

ورمیزد ، انگار صدایش می بست . مادر با تکه مقوا بادش میزد .

رزاف شارن نا امیدانه پیرزن را نگاه کرد و با صدای گرفته ای گفت :

- خیلی سخت ناخوشه .

مادر چشمها را بسوی دخترش بلند کرد . تحمل در نگاهش خوانده میشد .

اما چینهای دلواپسی و خستگی پیشانیش را شیار کرده بود . پشت سرهم مادر بزرگ

را باد میزد و با تکه مقوایش مگسها را دور میکرد .

- روزا شارن وقتی آدم جوونه بفکرهیچی نیس ، فقط تو نخ خودشه . آره ،

منم یادم میآد ، روزا شارن ! دهانش عاشقانه نام دخترش را میبرد .

- تو چند وقت دیگه بچه دار میشی ، روزا شارن ! این یه چیزیه که فقط

مربوط بخودته . همین باعث میشه که بازهم خودتو از دیگران جدا تر حس کنی . تو

غصه دار میشی و با غصه تنهای تنها میشی ، و اونوقت روزا شارن می بینی که ، این

چادرهم تو دنیا تنهاس .

لحظه ای هوا را شلاق زد تا مگس گنده ای را دور کند . حشره بزرگ و

براق دوبار وزوز کنان دور چادر گشت و در روشنی کور کننده بیرون فرو رفت .

مادر ادامه داد :

- یه وقتی میرسه که آدم عوض میشه و همه چیز وجور دیگه می بینه . اونوقت ،

هرمرگی جزئی از همه مرگهاس ، و هر تحملی جزئی از همه تحملها . تولد و مرگ

دو جزئی از يك چیز . و در اینموقع دیگه آدم خودش رو تنها حس نمیکنه . در

اینموقع تحمل بدبختی ها خیلی سخت نیس ، چونکه هر بدبختی جزئی از همه

بدبختی هاس . روزا شارن ، خیلی دلم میخواس میتونسم اینو بتو بفهمونم . اما غیر

ممکنه .

و آنقدر مهربانی و آنقدر عشق درون صدایش موج میزد که اشک از چشمهای روزا شارن فرو ریخت و نگاهش را پوشاند.

مادر تکه مقوا را بسویش دراز کرد و گفت:

- بگیر ، مادر بزرگو باد بزن. کار خوبیه. دلم میخواس به طوری میشد که

میتونسم بهت بفهمونم .

مادر بزرگ که ابروهایش برفراز چشمهای بسته‌اش درهم رفته بود ، جیغ

میزد .

- ویلی ، خیلی نکبتی ، نمیذاری درس بشورمت!

پاهای کوچک ، چروکیده و جمع شده وی تا صورتش بالا می‌آمد و آنرا

میخارانند. مورچه سرخی روی پرده دوید، و در جهت چروکهای پوست بیرمق‌گردن

پیرزن بالا رفت. مادر با يك حرکت تند مورچه‌ها را گرفت و میان شست و سبابه‌له‌کرد.

پس از آن انگشتهایش را با پیراهنش پاک کرد.

روزاف شارن بادبزن مقوائی را می‌جنباند . چشمهایش را بسوی مادر بلند

کرد .

آیا مادر بزرگ...؟

و کلمات توی گلویش یخ بست.

مادر بزرگ زیر لبی گفت :

- میخوای پاهاتو بشوری، خوك نکبتی!

مادر گفت :

- نمیدونم کاش میشد بپریمش به جایی که گرما کمتر باشه، اما نمیدونم .

غصه نخور ، روزاف شارن ، آروم باش ، این مهمه .

زن گنده‌ای که پیرهن سیاه پاره‌ای بتن داشت ، سرش را توی چادر کرد .

چشمهای قی‌آلود و مذابی داشت و گونه‌هایش چون کیسه‌های کوچولوی گوشتی ازدو

طرف آرواره‌ها آویزان بود. دهان نرم و لبهای کلفتی داشت ؛ لبهای بالائیش مثل

پرده‌ای روی دندانهایش کشیده شده بود. و لب زیرین که از سنگینی خم شده بود

لشها را نمودار می‌کرد گفت :

- سلام ، خانم، خدا خوش مقدر کنه . بر شیطان حرومزاده لعنت.

مادر سرش را برگرداند و گفت :

- سلام علیکم.

زن بدرون چادر خزید و روی مادر بزرگ خم شد.

- انکار، روح یکی از کسان شما میخواد ببهشت پرواز کنه. بنازم مصلحت

خدارو .

چین‌های چهرهٔ مادر در هم شد و چشمهایش مظنون گفت ،
- چیزیش نیس خسته شده ، همین . از مسافرت تو این هوای داغ
همچی کلافه شده . خسته‌س ، چیز دیگش نیس . یخورده راحت کنه حالت جا
میاد .

زن خم شد تا از نزدیکتر چهرهٔ مادر بزرگ را بیازماید و ، پداری او را
بو کشید . سپس بطرف مادر چرخید و ناگهان سرش را بلند کرد .
لبهایش می‌لرزید و گونه‌های فرو رفته‌اش لبر میزد گفت ،
- بزودی با عیسی محشور میشه .

مادر داد زد :

- نه ، اینطور نیس .

زن اینبار سرش را با هستگی بلند کرد و یکدست ورم کرده‌اش را روی پیشانی
مادر بزرگ گذاشت . مادر حرکتی کرد تا دست را پس بزند ، ولی بزودی خودش
را نگه داشت .

زن گفت :

- چرا خواهر ، همینطوره که گفتم . ما شش تا مؤمن تو چادرمون هسن . الان
میرم پیدا شون میکنم تا یه مجلس روضه‌خونی ترتیب بدن ، و دعا بخونن و بدرگاه
خدا استغاثه کنن .

همه جهوویت (۱) هسن . شیش تا ، منهم جزوشونم ، الان میرم پیدا شون
کنم .

مادر ابروها را درهم کشید و گفت ،

- نه... نه . مادر بزرگ خسته‌س . طاقت روضه‌خونی نداره .

- طاقت نداره که خدارو پرستش کنه؟ طاقت نفس لطیف خدای مارو نداره؟

وا ! چه حرفهای من در آوردی میزنین خواهر !

مادر گفت ،

- نه ، اینجا نمیشه ، خیلی خسته‌س .

زن با قیافهٔ سرزنش آمیزی مادر را نگاه کرد .

- پس شما بخدا اعتقاد ندارین ، خانم؟

مادر گفت ،

- ما همیشه مؤمن بودیم، اما آخه مادر بزرگ خیلی خسته‌س. تمام شبو راه رفتیم. خودتون رو واسه ما تو زحمت نندازین.

- زحمتی نیس، مخصوصاً وقتی آدم واسه یه روحی که میخواد با سمون پرواز کنه دس وپا میکنه. مادر روی زانوهایش بلند شد. با لحن یخزده‌ای گفت:

- متشکریم، ولی چادر ما جای روضه‌خوانی نیس.

زن زمان درازی او را نگریست.

- خیلی خب، همیشه گذاشت خواهری از دنیا بره و یه طلب آمرزش خشک و خالی هم برایش نشه. ما توی چادر خودمون برایش روضه میخونیم خانم از سر این بیرحمی شما هم میگذریم.

مادر نشست و بسوی مادر بزرگ چرخیده چهره‌اش هنوز سخت و درهم فشرده بود. گفت:

- خسته‌س، فقط خسته‌س.

مادر بزرگ سرش را از طرفی بطرف دیگر خم و راست میکرد و با هستگی قر میزد. زن با خشونت از چادر بیرون رفت. چشمهای مادر چهره پیر درهم شکسته را ترك نمی‌گفت. رزاف شارن همچنان هوای گرم را تکان میداد. گفت:

- مادر،

- دیگه چیه؟

چرا نداشتی روضه بخونن؟

مادر جواب داد:

- نمیدونم. این جهوویت‌ها آدمای خوبی هسن. زیاد ور میزنن و شلوغ میکنن. نمیدونم یهو چرا همچی شدم. همچی بنظرم میرسید که دیگه حوصله‌م سر رفته، حال‌م داره بهم میخوره. در فاصله‌ای زمزمه صدائی شنیده شد. روضه‌خوانی شروع میشد و نخست پا منبری و دعا بود. کلمات درست شناخته نمیشد ولی آهنگ روشن بود. صدا بلند میشد و فروکش میکرد و سپس بلندتر میشد. آمینی درون سکوت افتاد و نوحه با آهنگ پیروزمندانه و غرش توانائی بلندتر شد. صدا خفیف‌شد و بعد خاموش‌گشت. اینبار صدای آمین لندلندکنان میرسید. و نوحه اینک تندتر و خشک‌تر میشد، آمرانه میشد و حال آنکه آمینها آهنگ اندوهباری بخود می‌گرفت. وزن بهم خورد. تاکنون صدای زنها و مردها هم آهنگ بود اما در میان آمینی صدای زنی چون جیغ وحشیانه‌ای ویا نعره حیوانی بلند شد، و بزودی عوعو زن دیگری، زننده‌تر از نخستین، بآن افزوده گشت در حالیکه صدای مردی هرگام را چنان ادامه میکرد که گوئی گرگی زوزه می‌کشد. پا منبری تمام شد. دیگر چیزی جز فریاد

حیوانهای درنده و بهمراه آن صدای مبهمی ، شنیده نمیشد . مادر لرزید ، روزاف-
شارن نفس نفس میزد . کنسرت زوزه آنقدر طول کشید که آدم میگفت لابد این
سینه ها خواهد ترکید .

مادر گفت :

- اینا منو عصبانی میکنه ، نمیدونم چم میشه .

ناگاه جیغهای زننده کاملاً دیوانه وار مانند زهر خنده گفتار در هوا پیچید صداها
می ترکید ، می شکست و این آواز دسته جمعی بهم میخورد ، دوباره راه می افتاد و
بشکل کنسرت لندلند ، هق هق ، ترق ترق و صدای کوبشی در می آمد . سپس هق هقها
به جیغ های نالان ریزی بدل میشد ، مثل صدای توله سگ هادر برابر نواله هایشان .
روزاف شارن از عصبانیت میگریست . مادر بزرگ روکش را با پا پس زد و
پاهاش که بچوبدستی های خاکستری و گره دار میمانست پدیدار شد . و فریاد های
کوچک مادر بزرگ با صدای ناله ای که از دور میرسید همراهی می کرد مادر روپوش
را سر جایش گذاشت . آنگاه مادر بزرگ نفس عمیقی کشید . اندک اندک تنفسش
آسان و منظم میشد و پلکهای بسته اش دیگر نمی پرید . درون خواب آرامی بادهان باز
خزتش می کرد .

ناله هائیکه از چادر دیگر می آمد درجه بدرجه خفیف تر میشد تا آنجا که
دیگر بگوش نمیرسید .

اشک با چشمهای روزاف شارن در آمیخته بود ، مادرش رانگاه کرد و گفت ،
این روزه برای مادر بزرگ خوب بود . خوابش برده .
مادر سرش را خم کرده بود .

- ممکنه با اینا بد رفتاری کرده باشم با این آدمهای حسابی . مادر بزرگ
خوابش برد .

زن جوان پرسید ،

- آگه گناه کردی چرا بکشیش نمیگی ؟

- بهش میگم ... اما این آدم مضحکيه . شاید اصلاً واسه خاطر اون بود که
نداشتم اینها بیان تو چادر ما . این کیزی عقیده داره همون کاری که مردم میکنن ،
همون درسه .

مادر دستهایش را نگاه کرد و سپس گفت ،

روزا شارن ، باید بخوابیم ، آگه بخوابیم امشب راه بیفتیم باید بخوابیم .

روی تشک دراز کشید .

روزاف شارن دستپاچه شد .

- پس کی مادر بزرگ باد میزنه ؟
- اون که حالا خوابیده . دراز بکش و راحت کن .
- زن جوان با تضرع گفت ،
- نمیدونم کنی کجاس ؟ خیلی وقته ندیدمش .
- مادر گفت ،
- هیس ! بخواب .
- مادر ! کنی میخواد شبها درس بخونه تا به چیزی بشه .
- آره همین الان بهم گفتی . بخواب !
- زن جوان روی تشك مادر بزرگ دراز کشید .
- به فکر دیگه هم بکله کنی زده ، همش تو فکره . وقتی از برق خوب سر رشته پیدا کرد ، دکون وامیکنه اونوقت میدونی چطور میشه !
- ها ؟
- دیگه یخ سبيله ... هرچی دلت بخواد ، به یخچال هم درس میکنیم .
- کاری می‌کنیم که همیشه پر باشه . وقتی یخ باشه هیچ چیز خراب نمیشه .
- مادر با خنده کوتاهی گفت .
- کنی همیشه به چیزی از خودش درمیاره حالا بخواب .
- روزاف شارن چشمهایش را بست . مادر طاقواز دراز کشید و دستها را زیر سر صلیب کرد . نفس کشیدن مادر بزرگ و دخترش را گوش میداد دستش را بلند کرد تا مگسی را از پیشانی‌ش فرار بدهد ، در گرمای بیتاب کن اردوگاه خاموش بود ، ولی درون علف داغ هممه ای همانند خاموشی آواز جیرجیرکها ، وز وز - مگس‌ها - موج میزد . مادر آه درازی کشید ، پس از آن دهن دره ای کرد و چشمهایش را بست . توی خواب و بیدار شنید کسانی نزدیک میشوند ، صدای مردی او را از جا پراند .
- این توکیه ؟
- مادر با يك جست برخاست . مرد سیه چهره ای خم شد و سرش را توی چادر کرد . نیم چکمه بیا داشت . شلوار و پیراهن خاکی پاگون داری داشت هفت تیری درون جلدی که از کمر بند چرمیش آویخته بود ، دیده میشد و يك مدال نقره ای بزوگ روی سینه‌چپش آویزان بود . کلاه سربازیش را بعقب زده بود . روی چادر که مثل طبلی صدا میکرد ضرب گرفته بود . تکرار کرد ،
- این توکیه ؟
- مادر پرسید ،



www.KetabFarsi.com

- چیه ؟

- بهتون گفتم . میخوام بدونم کی اینتو هس ؟

- همین سه تا که می‌بینی ، مادر بزرگ من و دخترم .

- مرداتون کجان ؟

- اوه اونا رفتن تنشونو بشورن تمام شب تو راه بودیم .

از کجا میان ؟

- از نزدیکی شالیساو ، در اکلاهما .

- خب پس ، شما نمیتونین اینجا بمونین .

- شب خیال داریم از اینجا بریم و از بیابون رد بشیم .

- کار آدم عاقل همیشه اگه فردا همین وقت اینجا ببینمتون ، توقیف میشین .

اینجا جای شماها نیس و بیخود اطراق نکنین .

چهره مادر از خشم تیره شد . یواش پا شد . دولا شد و ماهی تاوه آهنی را

از توی جعبه اثاثیه آشپز خانه برداشت .

- یه باتون آهنی و یه هفت تیر بخودت آویزان کردی سر و گردن میای که

از کجا اومدم ؟ خفه میشی یا نه ؟

به ماهی تاوه مسلح شده بود و پیش میرفت . آندیکری هفت تیرش را از جلد

بیرون کشید .

مادر گفت :

- همین ! برازنها شیری . شانس آوردی که مردها اینجا نیسن اگه نه تیکه

بزرگهات گوشت بود . تو ولایت ما به آدمهای مثل شماها یاد میدن چه جوروی جلوی

زبونشونو بگیرن .

مرد پس زد .

- بله ، اما فعلا که شما تو ولایت خودت نیسی و اینجارو بهش میکن کالیفرنی .

اوکی های بیسر و پا نباید اینجا لنگر بندازن .

مادر ایستاد و با صدای گرفته‌ای گفت :

- اوکی؟ ها، اوکی؟

- پس چی که اوکی هسین . اگه فردا برگردم و اینجا ببینمتون بی پرو برگرد

تو پاسگاه هسین !

نیم دوری زد و رفت تا با چادر مجاور کلنچار برود . گفت :

- این تو کیه ؟

مادر با هستگی برگشت زیر چادر . ماهی تاوه را توی جعبه گذاشت . سپس

بآهستگی نشست - روزاف شارن زیرچشمی او را مینگریست. وزمانی که دید مادرش میکوشد تا برگرفتی دردناک چهره اش غالب شود ، چشمهایشرا بست و خودش را بخواب زد .

اکنون خورشید بر فراز افق بود ، اما انکار گرما نمیخواست فرو بنشیند .
توم از زیر بید باشد ، تنش خیس عرق بود ، دهانش بدمزه و سرش منگ شده بود .
بلند شد ایستاد ، نه سر حال بود و نه کسل . بطرف رودخانه رفت ، رختهایشرا کند و خود را در آب انداخت . تا آب بتنش خوررد تشنگیش از بین رفت . طاقواز توی آب درازکشید و خودشرا رها کرد تا در آن موج بردارد . آرنجها را درشن فرو کرده بود و خود را نگه میداشت و نك انگشتهای پایشرا که از سطح آب بیرون زده بود تماشا میکرد .

پسر بچه رنگ پریده ولاغری ، چون جانوری از میان نیها میخزید و پیش میآمد . رختهایش را کند و توی رودخانه غلتید . مثل موش آبی دست و پامیزد . تنها بینی و چشمهایش از آب بیرون بود . و ناگهان کله توم بچشمش خورد و دید که توم او را میپاید . و رجه و رجه اشرا تمام کرد و در آب نشست .

توم گفت ،

- آهای !

- های !

- انکار ادا موش آبی رودر میاوردی ، نه ؟

- آره .

یواش یواش خودشرا پس می کشید ، زیر چشمی ساحل را میپائید اول با بیاعتنائی و سپس با يك جست ناگهانی و مثل برق لباسهایشرا جمع کرد و مانند گورخری در قلمستان گم شد .

توم خنده خاموشی کرد . ناگاه صدای گوشخراشی اسمش را داد زد ،

- توم ، هو ! توم .

در آب نشست و با انگشتهاش سوت زد - سوت زیر زننده و نافذی که آخرش اندکی کش آمد . نیها پس میرفتند تا به روتی کوچه بدهند گفت :

- مادر صدات میکنه . گفته همین الان بیای .

- خیلی خب .

برخواست و بساحل رسید ، و روتی با علاقه فراوان تن لخت او را حیرت زده مینگریست . توم که میدید وی کجا را مینگرد گفت :

زود میزنی بچاک یا نه ، یالا .

وروتی دوپا داشت دوتای دیگرهم قرض کرد وزد بچاك . توم شنید همچنان
که روتی میدود شوق زده وین فیلد را صدا میکند . رختهای سوزانش را روی بدن
ترش انداخت و ازخلال قلمستانها ، بسوی چادررراه افتاد .
مادربا شاخه های خشك بید آتش افروخته بود و يك ديگك آب گذاشته بود
گرم شود . وقتی که توم را دید انگار دلش آرام گرفت .

توم پرسید :

- چکارداری ، مادرا

- مادر جواب داد :

- هیچی ، دلم شور میزد . یه شریف اومده بود اینجا . گفت که از اینجا
بریم . ترسیدم نبادا بسراغ تو اومده باشه و حرفتون شده باشه و تو له و لوردهش
کرده باشی .

- واسه چی شریفرو له ولورده کنم؟

مادربلخند زد ...

- ایه دیگه ، خیلی بی تودهن بود چیزی نمونده بود خود من دك و پوزشو
خورد کنم .

توم همچنانکه می خندید ، بازوی مادرش را گرفت و بسختی اما بدون خشونت
تکانش داد . روی زمین نشست . هی می خندید .

- باریکلا ... مادر ، تو که انقدر سربزیر بودی چطور شد که باین فکر ها
افتادی؟

چهره اش سخت شد.

- نمیدونم ، توم .

- اول تو مارو با دستة جك میترسوندی وحالا خودت میخوای مأمور پلیسو
نقله کنی .

لبخند کوچك و خاموشی زد و با مهربانی پای برهنه مادرش را نوازش کرد.
گفت :

- یه ببر حسابی .

- توم؟

- ها؟

مدتی دو دل ماند .

- توم ، شریفی که بهت گفتم ... بما گفت اوکی ، گفتش که « نمیخوام شما
اوکی های بیسروپا اینجا لنگر بندازین . »

توم یکدستش را بمهربانی روی پای برهنه او گذاشته بود و نگاهش میکرد.
گفت :

- از این موضوع، یکی برامون صحبت کرد. این اسمیه که اینها بما دادهن.
لحظه‌ای فکرکرد .

مادر ، بعقیده تو میتونن بگن من آدم بدی هم ؟ یعنی که سزاوارمحاكمه
باشم ؟

مادر جواب داد :

- نه ، تورو محاكمهت کردن اما ... نه . چرا اینو ازمن میپرسی ؟

- خب ، حالا بهت میگم . میخوام حسابی خدمت این شریف برسم .
مادر لبخندی زد تا خودش را مشغول کند .

- نزدیک بود من اینو از تسو بیرسم چیزی نمونده بود منخشو با ماهی تاوه
عوض کنم .

مادر ، واسه چی گفت همیشه اینجا موند ؟

- هیچی فقط و فقط گفت واسه اینکه نمیخواد اوکی های نکبشی اینجا لنگر

بندازن . گفتش که اگه فردا مارا اینجا ببینه راهی مون میکنه .

ولی ما ازداد و بیداد شریف از میدون دربرونیسیم .

مادر گفت :

- منم همینو بهش گفتم . اون جواب دادش که این حرفهارو بنذارین برا

شهر خودتون . اینجا کالیفرنیه ، هر کاریهم که عشقمون بکشه میتونیم بکنیم .

توم با ظاهر تقریباً ناراحتی گفت :

- مادر میخوام یه چیزی بهت بگم . نوآه ... کنار رود خونه رو گرفت و

رفت ... نمیخواس از اینجا دورتر بیاد .

مادر لحظه‌ای صبرکرد تا بفهمد . سپس با دلهره پرسید :

- چرا ؟

- نمیدونم ، گفتش که نمیتونه جلو خودشو بگیره ، باید بمونه . بمن گفت

که بهت بگم .

پرسید :

- چی میخواد بخوره؟

- نمیدونم ، گفتش از رودخونه ماهی میگیره .

مادر زمان درازی خاموش ماند و بالاخره گفت :

- خانواده داره پنخس و پلا میشه . نمیدونم چرا . انکار منم دیگه نمیتونم

فکر کنم . اصلا فکرم کار نمیکند ، خیلی چیزها اتفاق میافته .
 توم بدون اینکه آنقدرها حرفش را باور داشته باشه گفت ،
 - گلیم خودشواز آب میکشه ، آدم عجیب غریبه .
 مادر نگاه بی‌حالتی برودخانه کرد .
 - همچی بنظرم میاد که دیگه فکرم کارنمیکند .
 توم چشمهایش را بصف چادرها دوخت و دید روتی و وین فیلد دم چادری
 ایستاده‌اند و با کسی که درون آنست گفتگوی پرهیجانی دارند .
 روتی دامن پیراهنش را می‌تاباند و وین فیلد با نك انگشتش زمینرا سوراخ
 میکرد .

توم داد زد :

- او روتی !

چشمهایش را بلند کرد و تا توم را دید ، فرز ، پشت سر وین فیلد دوید ، وقتیکه
 بوی رسید توم گفت :

- برو بی بچه‌ها ، همه تو قلمستون خوابیدن ، برو . وین فیلد تو هم برو به
 ویلسن‌ها بگوهرچی زودتر میتونن دس و پاشونو جمع کنن .
 بچه‌ها دوری زدند و بتندی دویدند .

توم پرسید :

- مادر حال مادر بزرگ فعلا چگونه ؟

- خوبه ، استراحت کرده . امروز یخورده خوابیده . انگار حالش میخواد
 بهتر بشه . هنوز هم خوابه .

- خب ، خوبه دیگه ، خوردنی چیزی پیدا میشه ؟ ...

- دیگه چیزی نمونده . یه چارم خوک مونده .

- خب . باید اون پارچ رو پر آب کرد باید آب همراهمون برداریم .

صدای نافذ روتی را از پائین دشتهای میان‌نی‌ها ، شنیدند که مردها را صدا
 میکند .

مادرترکه‌های بید را در آتش فرو میبرد ، شعله‌های بلند آتش با ترق‌ترق خشکی
 بالا می‌آمد و بته دیگ سیاه می‌سود .

مادر گفت :

- خدایا یخورده راحتی براما مقدرکن . یه جای خوبی براما مقدرکن تا بتونیم
 یه دقه دراز بکشیم .

آفتاب خط دندانها را در جانب مغرب نیش می‌زد . روی آتش . آب با

غضب در دیک می جوشید . مادر رفت زیر چادر . از گوشه‌ای يك پیش بند پر از سیب زمینی برداشت و گذاشت بجوشد .
 - خدایا ترو بزرگیت قسم میدم قسمت کن هرچه زودتر به شست و شوئی بکنیم . هرگز اونقدر چرك نبودیم . حتی دیکه سیب زمینی ها رو هم پیش از جوشیدن نمی شوریم . نمیدونم چرا همچی شدیم . انکار دیکه دل و حوصله هیچ کاری نداریم .

مرد هادسته جمعی ، با چشمهای خواب آلود و چهره‌های پف کرده از خواب دروزانه ، رسیدند .

پدر گفت :

- چه خبره؟

توم جواب داد :

- مردم دارن میرن . به شریف اومده و گفته باید بریم . باید زودتر کلکش رو کند . اگه زود راه بیفتیم شاید بتونیم ازش ردشیم . در حدود سیصد میل باید بریم تا برسیم .

پدر معترضانه گفت :

- من خیال می کردم میشه یخورده راحت کرد .

توم گفت :

- خب . همیشه دیکه . باید راه بیفتیم . نوآه نمیاد ، کنار رودخونه رو گرفت و رفت .

- چی میگی ، چطور نمیاد ؟ دیکه چهش شده ؟ لا اله الا الله !

و آنوقت پدر جلو خودش را گرفت و مفلو کانه گفت :

- تقصیر منه ، پس بیچاره تقصیر منه .

- نه .

- نمیخوام دیکه راجع باینموضوع حرف بزوم . دیکه نمیتونم . . . تقصیر

منه .

- در هر حال باید رفت .

در این حیص و بیص ویلسن نزدیک شد . گفت :

- رققا ، ما نمیتونیم راه بیفتیم . سیری داره از دست میره . باید استراحت

کنه ، هرگز زنده باونور نمیرسه .

خاموش ماندند و سپس توم صدایشرا بلند کرد :

- به شریف گفته که اگه خودمون تا فردا راه نیفتیم راهمون میندازه .

ویلسن سرش را جنباند . از شدت اضطراب چشمهایش بی‌نور شده بود و زیر پوست فرو رفته ، رنگ پریدگی خفیفی داشت نمایان می‌شد .
 - خب ، باید راه افتاد . سیری نمیتونه از جاش جم بخوره . اگه تو حبس هم انداختنمون که انداختن . باید استراحت‌کنه و یخورده جون بگیره .
 پدرگفت ،

- شاید بهتر باشه که صبرکنیم تا همه باهم بریم .
 ویلسن گفت :

- نه ، شما خیلی بجا خدمت کردین . خیلی بجا خوبی کردین ، اما دیگه نمیخواه اینجا بمونیم . باید راهتونوبگیرین برین تابه کاری بجورین ما نمیداریم اینجا بمونین .

پدر بسختی ایرادکرد ، - آخه شما چیزی ندارین .
 ویلسن لبخندی زد ، از همون وقت که بهم بر خوردیم چیزی تو دستگامون نبود . اینموضوع فقط بجا مربوطه . بی خودم اوقاتموتلخ نکنین . شما باید راه بیفتین اگه نه کفر من در میاد .

مادر با اشاره سر پدر رابزیر چادر خواند و چیزی با او بیچ بیچ کرد .
 ویلسن بطرف کیزی پیچید وگفت :
 - سیری میخواه شما بهش سر بزنین .
 کشیش گفت ،
 - الساعه .

بطرف چادر ویلسن زفت . پرده‌های ورودی راپس زد و بدرون راه یافت ، آن توگرم و تاریک بود . تشك روی زمین پهن بود و تمام اثاثیه‌شان اینور و آنور پخش و پلا بود ، زیرا تازه صبح آنها را باز کرده بودند . سیری روی تشك ناله می‌کرد ، و چشمهایش بازهم بزرگتر و درخشنده تر بنظر میرسید . کشیش ایستاده بود او را نگاه می‌کرد ، سر بزرگش را روی آن خم کرده بود . رگها از هرسوی گردنش بیرون زده بود . کلاهش را برداشت و در دست نگهداشت . زن گفت ،

- شوهرم بشما خبر داده که ما دیگه نمیتونم بیایم ؟
 - بله .

با صدای گرم و گیرایش ادامه داد ،

- دلم میخواه شماها برین . من میدونسم که تا آخر کار زنده نمی‌مونم ، اما خیال می‌کردم اقلا به اونور میرسم . ولی شوهرم نمیخواه بره . خبر نداره ، خیال میکنه حال من بهتر میشه . خبر نداره .

- گفته که نمیره .
زن گفت ،
- خب میدونم . آدم لجبازیه . من خواهرش کرده بودم بیاین که یه دعائی بخونین .
مرد آهسته گفت ،
- من کشیش نیسم . دعای من فایده نداره .
زن لبهایش را ترک کرد .
- وقتی که اون پیرمرده مرد من اونجا بودم . شما که برا اون دعاخوندین .
- اون دعا نبود .
چرا ، بودش ،
دعای کشیش واقعی نبود .
- دعای خوبی بود . من از همونها میخوام . یکی واسه من بخونین .
- نمیدونم چی بگم .
زن یکدقیقه چشمهایش را بست و سپس گشود ،
- خب همونجوری تو دلتون هم بگین خوبه . کلماتشو نگفتین هم نگفتین .
همینجوری خوبه .
مرد گفت ،
- من بخدا عقیده ندارم .
- حتماً بیک خدائی عقیده دارین . اگر ندونین چه جوریه اهمیت نداره .
کشیش سرش را خم کرد . زن با دلواپسی او را می نگرست . و آنوقت که مرد سرش را بلند کرد دلش آرام گرفت .
- ها ، خوب شد . من همینو میخواسم . یه کسی که قلبش برا دعا کردن پاک باشه .
- مرد سرش را تکان داد پنداری میخواست خودشرا بیدار کند . گفت ،
- نمی فهمم شما چتونه .
آنگاه زن پاسخ داد ،
- چرا میدونین ... نه ؟
موافقت کرد ،
- بله ، میدونم ، میدونم اما نمیتونم بفهمم . شاید اگه چندروزی استراحت کنین بعدش بتونین بیاین .
زن آهسته سرش را تکان داد ،

- من دیگه فقط درد ورنجی هم که روش پوست کشیده باشن . من میدونم چه خبره . اما تمیخوام بهش بگم . خیلی براش سخته ، ازطرف دیگه نمیدونه چکار بکنه . شاید شب ، موقع خوابش . . . وقتی بیدار شد دیگه کمتر براش سخته .

- شما میخواین من نرم ، همینجا بمونم ؟

زن جواب داد ،

- نه . هرگز . وقتی من کوچک بودم آواز میخوندم ؛ همسایه‌هامون میگفتن من بخوبی جنی لیند (۱) میخونم . همسایه‌هامون میومدن آواز منو بشنون . وقتی که اونا دور من جمع میشدن و من میخوندم ، انقدر خودمو بهشون نزدیک می‌دیدم که بیشتر فکر شوهم نمیتونسم بکنم .

این دعای حقیقی بود . براکمتر کسی پیش میاد که دلش اینجور پر از احساسات بشه ، اینجور با دیگران یکدل و یکزبون بشه . . . مثل اونها که وامیساندن و من که براشون میخوندم . پیش خودم می‌گفتم شاید روزی توتأتر بخونم ، اما هرگز نخوندم . خیلی از این موضوع خوشبختم ، همینطوری خوبه ، هیچ چیزی نتونس میون من و اونا حایل بشه . و برای همینه که از شما خواهش می‌کنم دعا بخونین . میخوام دفعه دیگه یکی رو باخودم یکدل و یکزبون حس کنم . دعا کردن باخوندن هیچ فرقی نداره . . بی برو برگرد هیچ فرقی نداره کاشکی فقط میتونسن خونندن منو بشنوین ،

مرد توی چشمهایش نگاه کرد و گفت ،

- خدا حافظ .

سرش را با هستگی تکان داد و لبانش را فشرد . آنگاه کشیش از تاریک روشن چادر بیرون آمد و توی روشنائی کورکننده آفتاب افتاد . مردها کامیون را بار می‌کردند . عموجون آن بالا بود و دیگران اسبابها را بوی می‌دادند . همه را با دقت مرتب می‌کرد و می‌کوشید تا سطح آنها یکدست باشد . مادر بقیه خوک نمک سود را درون دیگی خالی کرد . توم و آل رفتند تا پارچها را در آب رودخانه بشویند . آنها را روی رکا بهاسفت کردند و سپس سطلها را برداشتند که پرکنند . پس از آن روی پارچها را گرفتند تا هنگام رفتن آب بیرون نجهد . دیگر جز چادر و تشک مادر بزرگ چیزی برای بار کردن نماند .

توم گفت ،

- این گاری لکاته با یه همچی بارو بندیلی مثل لکوموتیو داغ میشه . باید تا می‌تونیم آب ورداریم .

مادر سیب زمینی های جوشیده را قسمت کرد ، کیسه نیمه خالی را از زیر چادر بیرون کشید و کنار دیک گذاشت . همگی پاپیا می‌شدند ، می‌خورند و سیب زمینی های جوشیده را از دستی بدست می‌انداختند که خنک شود .
مادر بسراغ ویلسنها رفت . ده دقیقه زیر چادرشان ماند آنگاه بی‌صدا بیرون آمد و گفت :

- حالا دیگه وقت راه افتادنه .

مردها زیر چادر گسترده غلتیدند . مادر بزرگ با دهان کاملاً باز همچنان خواب بود . تشک را با احتیاط برداشتند و تا نیک کامیون بلندش کردند . مادر بزرگ پاهای نی‌قلیانیش را جمع کرد و ابروهایش را در هم کشید ، اما بیدار نشد .
عمو جون و پدر روکش را روی دیواره های کامیون پهن کردند و باینگونه چادر کوچکی روی بام اتومبیل درست شد . از اینموقع همه چیز حاضر بوده پدر کیفش را از جیب درآورد و دو اسکناس مچاله بیرون کشید ، پیش ویلسن رفت و دستش را دراز کرد .

- خیلی خوشحال میشیم اگه اینو و ... با انگشت خوک نمک سود و سیب زمینی هارا نشان داد ... و اینها رو قبول کنین .

ویلسن چشمها را پائین انداخت و سرش را با حرارت تکان داد ، گفت :

- من این کارو نمی‌کنم ، دیگه برا خودتون چیزی نمی‌مونه .

مادر دو اسکناس را از پدر گرفت و با دقت تا کرد آنها را روی زمین گذاشت و دیک خوک را روی آنها قرار داد و گفت :

- اینها اینجا باشه . اگه شماورش نمی‌دارین آخرش یکی پیدا میشه ورداره .

ویلسن که همچنان سرشرا خم کرده بود نیمدوری زد و بچادرش برگشت ، رفت تو و پرده های مدخل پشت سرش افتاد .

خانواده چندی منتظر شد و بعد توم گفت :

- دیگه باید راه بیفتیم . بنظرم در حدود ساعت چارده .

خانواده از ماشین باری بالا رفت و مادر بالای بالا ، کنار مادر بزرگ توم ، آل و پدر جلو و وینفیلد روی زانوی پدر ، کنی و روزاف شارن پشت اطاقک‌راننده آشیانه کردند . کشیش ، عمو جون و روتی بالای بار روی هم می‌افتادند . پدر داد زد :

- آقای ویلسن ، خانم ، خانم ، خدا حافظ .

هیچ پاسخی از چادر نیامد . توم روشن کرد و کامیون بسنگینی راه افتاد .
 مادر از بالای اتومبیل که چون حشرهای خود را می‌کشاند بر روی راه سنگلاخی که
 به نیدلز و راه سربالا میرفت بعقب نگاه کرد . ویلسن دم چادرش ایستاده بود و با
 چشم دنبالشان می‌کرد . کلاهش را بدستش گرفته بود آفتاب بچهره‌اش می‌تافت .
 مادر بعلامت خدا حافظی دستش را تکان داد ولی او پاسخی نداد .
 توم روی جاده خراب با دنده دو راند تا فترها آسیب نبینند . در بیدلز
 وارد یک تعمیرگاه شد ، چرخهای کارکرده و چرخهای نو زاپاس را که بعقب بسته بودند
 واری کرد . باک را پر از بنزین کرده و دو پیت بنزین بیست و پنج لیتری و یک
 حلب روغن ده لیتری خرید . رادیاتور را پر کرد ، نقشه آن نواحی را گرفت و از
 نظر گذراند .
 انگار وقتی که حساب صاف شد دل مستخدم پمپ بنزین ، که لباس سفید
 بتن داشت ، آرام گرفت ، گفت :
 - خوب دل و جرأتی دارین .
 توم چشمهایش را از نقشه برداشت :
 چطور مکه ؟
 ایه دیگه ، با این یخدون شکسته می‌خواین ردشین ؟
 - شما تا حالا رفتی ؟
 - آره . صد دفعه . اما هرگز با همچی ابوطیاره هائی نرفتم .
 اگه پنجر بشه ، کسی پیدا میشه کمکی بکنه ،
 - ممکنه . اما مردم هیچ خوششون نمیاد شبها لنگ کنن . خیلی جرئت
 می‌خواد . من که هیچ دلم نمی‌خواد جا شما باشم . اینکار یه دل و جرأتی می‌خواد که
 من مردش نیسم
 توم لبخندی زد ،
 - آدم وقتی مجبور شد کاری رو بکنه دیگه دل و جرأت نمی‌خواد خوب ،
 ممنون . راه میفتیم .
 توی کامیون نشست و حرکت کرد .
 مرد جوان سفید پوش به دکه‌اش که از آهن سفید ساخته شده بود برگشت ،
 وردست او روی دفتر محاسبات بخودش فشار می‌آورد .
 - خدایا ، چقدر اینها بد قیافن .
 - اوکی هارو میگی ؟ سگ جون‌های عجیبی هسن .
 - پناه بر خدا ، حیف آدم نیس خودشو تو این یقلاوی ها بنخطر بندازه .

- اینو ما می فهمیم این اوکی های نکبت فلک زده نه عقل دارن نه شعور .
اینها اصلا آدم نیسن . مگه آدم می تونه همچی بدبختی و فقری رو تحمل کنه ؟
آدم که نمی تونه انقدر کثیف و بدبخت باشه . درحقیقت اینها چندان تفاوت با میمون
ندارن .

- راسی خیلی خوشم که مجبور نیسم با این هودسن شش سیلندرشون از
بیابون رد بشم ، مثل خرمن کوب تق تق می کنه .

دفتر محاسبات را نگاه کرد . يك قطره درشت عرق از درازی انگشتش
سرازیر شد و روی صورت حساب افتاد .

- میدونی انقدرها هم تو دلشون غصه دار نیسن . انقده مگن که بفکرشون
نمیرسه بیابون خطرناکه . هه ! بعدش ، خدایا ! شایدم از سرنوشت خودشون راضی
باشن . همین هس که می بینی ، بیشتر از این هم چیزی سرشون نمیشه . واسه چی
آدم خودشو بخوره ؟

- من خودمو نمی خورم ، فقط فکر می کنم اگه جای اونها بودم هیچ این وضع
دوست نمی داشتم .

- واسه اینکه تو بهتر می فهمی اما اونها بیشتر از این چیزی بفکرشون
نمیرسه .

و با پشت دستش قطره عرقی را که روی صورت حساب افتاده بود پاک کرد .
کامیون توی جاده بزرگ افتاد ، روی سربالائی درازی که از درون سنگهای
فرو ریخته وشکافته می گذشت .

موتور بزودی داغ شد و توم آهسته کرد ولی اهمیتی نداد . جاده مارپیچ
پیوسته از خلال سرزمین مرده ، چشم اندازی سفید و خاکستری ، سوخته ، و بی نشان
از زندگی ، بالا می رفت . تنها یکبار چند دمی ، توم ایستاد تا موتور خنک شود ، سپس
دوباره برای افتاد . هنوز آفتاب در بالای افق بود که از گردنه گذشتند و بیابان رادر
زیر پایشان گسترده یافتند . کوهسارهای خاکستری سیاه را در دور دستها و آفتاب
زرد را که روی بیابان خاکستری منعکس می شد ، بیشه زار پلاسیده مریم وحشی و
خار بته ها روی شن ریگزار ، سایه های صاف انداخته بود که سر راست توی آفتاب
کورکننده فرو میرفتند ، توم فقط وقتی که دستها را حایل چشمها می کرد می توانست
آنها را بنگرد . زمانی که از قله سرازیر شدند توم ماشین را خاموش کرد تا موتور
خنک شود . بدقت از خم بزرگ پائین آمدند تا بزمین یکدست گویر برسند . توم ،
آل و پدر - و روی زانوی پدر وینفیلد ، در جلوی کامیون نشسته بودند . نور زنده
آفتابی که فرو می نشست بصورتشان می تافت . چشمهایشان سخت بود و صورتهای گل

انداخته‌شان از عرق برق میزد . زمین سوخته و کوههای خاکستری سیاه یکدستی چشم انداز را بهم میزد ، چشم اندازی که روشنی آفتاب غروب ظاهر وحشتناکی بآن می‌بخشید .

آل گفت :

- خدایا ، عجب جائیه . آیا میشه از اینجا رد بشیم ؟

توم گفت :

- خیلی‌ها اینکارو کردهن . خیلی‌ها ، چطور شده که اونها تونسن و ما

نمی‌تونیم .

آل پاسخ داد :

قاعدتاً باید بعضی‌هاشون هم تورا از بین رفته‌باشن :

توم پاسخ داد :

- معلوم‌نیس ما هم بتونیم بی‌خطر با‌آخرش برسیم .

آل لحظه‌ای خاموش ماند ، کویر سرخ رنگ که هرزمان بزرگتر می‌شد در

دوسوی کامیون دراز کشیده بود .

آل پرسید :

- خیال می‌کنین دوباره ویلسن‌هارو ببینیم ؟

توم بسرعت نگاهی به سطح روغن افکند .

انگار یکی بمن میگه حالا حالا‌ها هیشکی نمی‌تونه خانم ویلسنو ببینه همچی

بنظرم میرسه .

وین‌فیلد گفت :

- پدر ، من می‌خوام برم پائین .

توم چشمایشرا بسوی او گرداند .

- گمون می‌کنم اگه پیش از اطراق شب همه بیایم پائین بهتر باشه .

یواش کرد و ایستاد . وین‌فیلد از در پائین جست و کنار جاده شاشید توم

خم شد :

کسی کاری نداره ؟

عموجون جواب داد :

- نه ، ما جلو خودمونو گرفتیم .

پدر گفت ،

- وین‌فیلد برو بالا . از بسکه روزانوهام نشسی ، زانوهام خواب رفته .

پسرك حرف شنو تکمه‌های لباسش را انداخت ، رفت عقب کامیون ، چهار

دست و پا از بارها بالا رفت و به تشك مادر بزرگ رسید. سپس بطرف روتی لغزید. غروب، هر لحظه فراتر میرسید و کامیون پیوسته میغلطید. لبه خورشید به افق مشبك رسیده بود و پایان رنگ ارغوان میگرفت.

روتی گفت:

- پائین نگرت نداشتن، نه؟

- من خودم نخواسم بمونم. بخوبی اینجا نیس. آدم نمیتونه دراز بکشه.

روتی گفت: خوبه، انقدر ورنزن که بدم میاد. میخوام بخوابم، وقتی هم بیدار بشم دیگه رسیدیم. تو همچی میگفت، چقدر کیف داره که آدم باغهای قشنگو تماشا کنه!

آفتاب هاله پنهوری در آسمان بجا گذاشته و رفته بود. و بزودی زیرروکش ماشین، زیر این غار درازی که از سر و تهش روشنی هموار و سه گوشه تو میزد، خیلی تاریک شد.

کنی و روزاف شارن به اطاقك پشت داده بودند، باد گرمی که زیر چادر می پیچید به پس گردنشان میخورد و پارچه بالای سرشان را بخس خس و ترق ترق در میآورد.

آهسته با هم صحبت میکردند بطوریکه هیچکس نمیتوانست بشنود. هوهوی روکش صدایشان رامیپوشاند. کنی سرش را میچرخاند، چیزی در گوش روزاف شارن پیچ میگرد و بعد نوبت روزاف شارن میرسید. او گفت:

- مثل اینکه اصلا خیال وایسادن ندارن. همین شکل سرگذاشتن به بیابون

و هی میرن. من از خستگی بیچاره شدم. و شوهر در گوشه جوابش داد:

- شاید فردا صبح. دلت نمیکواد تنها بخوابی، نه؟ حرف بزن.

در تاریک روشن با دستش پهلوی او را نوازش کرد.

زن گفت:

- بسه تومنو دیوونه کردی. نکن همچی.

و سرش را برگرداند تا جواب او را بشنود:

- میشه... وقتی همه خوابیدن...

زن گفت:

- میشه، اما صبر کن تا همه بخوابن. تو منو دیوونه میکنی. شاید اصلا

خوابشون نبره.

مرد گفت:

- نمیتونم جلو خودمو بگیرم.

- خوب میدونم. منم نمیتونم. حرف اونوقتی رو بزن که اونجا میرسیم، یه خورده برو عقب، آگه نه پاك از دستت دیوونه میشم.
مرد آهسته خودش را پس کشید. گفت:
- خب دیگه، من شبها درس میخونم. زن آه درازی کشید. یکی از این کتابهایی که در باره این چیزها نوشته شده میخرم و راهنماش رو ورمیدارم.
زن پرسید:

- بعقیده تو چند وقت؟

- چند وقت چی؟

- طول میکشه تا تو پول حسابی پیدا کنی و یخچال بخریم.

مرد با ظاهر پر ابهتی پاسخ داد:

- همیشه گفت: اما آنچه که از حالا میدونم اینه که باید پیتس از نوئل تحصیل

کرد.

- تا تحصیلت تموم بشه یخچال و کل اثاثیه دیگم میخریم، نه؟

مرد لبخند خفهای زد. گفت:

- چه گرمای نکبتیه. وقت نوئل یخچال میخوای چکار؟

روزارف شارن تکانی خورد.

- راس میگی، اما من دلم میخواد همیشه یخچال داشته باشم. صبر کن،

چقدر بهت بکم. منو دیوونه کردی! شفق برای تاریکی جا خالی میکردو ستاره‌های

کویر براق و بلورین، گاه گاه اندکی ختم خالی بر سطح آرام و مخمل‌گون آسمان

پدیدار میشدند. آنگاه که آفتاب بالا بود، گرمای سوزان بیرحمانه بر جمجمه و پشت

گردن میکوفت و اما اکنون که فرو نشسته بود گرمای انبوه و خفه کننده‌ای از پائین

برمیخاست. چراغها روشن شد، و نور مبهمی بر نوار باریکی از پشت اطراف، و

اندکی از جاده جلو اتومبیل انداخت. وگاه يك جفت چشم در دور دستها می‌درخشید

اما هیچ حیوانی خودش را توی روشنائی نشان نمیداد. حالا دیگر زیر چادر از

شب تیره لبریز بود. و عمو جون و کشیش وسط کامیون کز کرده بودند. روی

آرنجهایشان تکیه داده بودند و نگاهشان در سه گوش روشن آنسر آغاز گم شده بود.

در ته روشنی مادر و مادر بزرگ را که قوز کرده بودند تشخیص میدادند. مادر را

میدیدند که گاه گاه تکان میخورد، و بازوی سیاهش در دل آسمان می‌جنبید.

عمو جون به کشیش گفت:

- کیزی، شما آدم عاقلی‌هسی قاعدتاً باید بدونین که چکار باید کرد...

- چی رو چکار باید کرد؟

- خوب میدونم. منم نمیتونم. حرف اونوقتی رو بزن که اونجا میرسیم، یه خورده برو عقب، آگه نه پاك از دستت دیوونه میشم.
مرد آهسته خودش را پس کشید. گفت:
- خب دیگه، من شبها درس میخونم. زن آه درازی کشید. یکی از این کتابهایی که در باره این چیزها نوشته شده میخرم و راهنماش رو ورمیدارم.
زن پرسید:

- بعقیده تو چند وقت؟

- چند وقت چی؟

- طول میکشه تا تو پول حسابی پیدا کنی و یخچال بخریم.

مرد با ظاهر پر ابهتی پاسخ داد:

- همیشه گفت: اما آنچه که از حالا میدونم اینه که باید پیتس از نوئل تحصیل

کرد.

- تا تحصیلت تموم بشه یخچال و کل اثاثیه دیگم میخریم، نه؟

مرد لبخند خفهای زد. گفت:

- چه گرمای نکبتیه. وقت نوئل یخچال میخوای چکار؟

روزارف شارن تکانی خورد.

- راس میگی، اما من دلم میخواد همیشه یخچال داشته باشم. صبر کن،

چقدر بهت بکم. منو دیوونه کردی! شفق برای تاریکی جا خالی میکردو ستاره‌های

کویر براق و بلورین، گاه گاه اندکی ختم خالی بر سطح آرام و مخمل‌گون آسمان

پدیدار میشدند. آنگاه که آفتاب بالا بود، گرمای سوزان بیرحمانه بر جمجمه و پشت

گردن میکوفت و اما اکنون که فرو نشسته بود گرمای انبوه و خفه کننده‌ای از پائین

برمیخاست. چراغها روشن شد، و نور مبهمی بر نوار باریکی از پشت اطراف، و

اندکی از جاده جلو اتومبیل انداخت. وگاه يك جفت چشم در دور دستها می‌درخشید

اما هیچ حیوانی خودش را توی روشنائی نشان نمیداد. حالا دیگر زیر چادر از

شب تیره لبریز بود. و عمو جون و کشیش وسط کامیون کز کرده بودند. روی

آرنجهایشان تکیه داده بودند و نگاهشان در سه گوش روشن آنسر آغاز گم شده بود.

در ته روشنی مادر و مادر بزرگ را که قوز کرده بودند تشخیص میدادند. مادر را

میدیدند که گاه گاه تکان میخورد، و بازوی سیاهش در دل آسمان می‌جنبید.

عمو جون به کشیش گفت:

- کیزی، شما آدم عاقلی‌هسی قاعدتاً باید بدونین که چکار باید کرد...

- چی رو چکار باید کرد؟

عمو جون پاسخ داد:

- من نمیدونم.

کیزی گفت:

- ها، همین کار منو آسون میکنه

- خب، شما کشیش بودین.

- جون، گوش کنین، تمام مردم همین انتظار و از من دارن چونکه یه وقتی

کشیش بودم، آخه کشیش هم یه آدم که بیشتر نیس. همین.

- آره، اما کشیش... یه آدم مخصوصیه اگه نه کشیش نمیشدکه، من میخوام

چیزی ازتون بیروم... بعقیده شما ممکنه کسی سبب بدبختی دیگران بشه؟

کیزی جواب داد:

- نمیدونم، من نمیدونم.

- میدونین... واسه این میپرسم که... من با یه دختر فشنک خوبی عروسی

کردم یکهویه شب قولنج کرد. بمن گفتش «برو سراغ حکیم». آه، بهش گفتم

«خوب فکر کن، پرخوری کردی، چیزی نیس.»

عمو جون دستش را روی زانوی کیزی گذاشت و نگاهش در تاریکی جستجو

میکرد.

- یه نگاه مخصوصی بمن کرد. تموم شب ناله کرد و بعد از ظهر روز دیگه

مرد.

کشیش زیر لبی قری زد.

جون از سر گرفت:

- می فهمین، من کشتمش. و از آنروز ببعده همیشه کاری می‌کنم که گناهمو

جبران کنم، مخصوصاً پیش بچه‌ها. سعی کردم آدم بشم اما نتونستم. مست میکنم

و پرت و پلا میکنم.

کیزی گفت:

- همه پرت و پلا میکنن. اولیش خود من.

- بله، اما شما روجتون زیر بار هیچ گناهی نیس.

کیزی با مهربانی گفت:

- حتماً منم گناه کرده‌م عمه کرده‌ن. گناه چیزی نیس که بشه ازش ایمن بود.

تمام اونهایی که از بی گناهی‌شون مطمئن هستن، هه، این مادر قحبه‌ها. اگه من

جای خدای مهربون بودم یکی یه تیپا در کون همه شون میزدم و این کثافتها رو از

بهشت مینداختم بیرون. من نمی‌فهمم حرف حسابشون چیه!

عموجون گفت همیشه انکار صدائی میشنوم که من سبب بد بختی خونواده خودم شدم. بهم میگه باید بنذارمشون راحت باشن و خودم برم. با این وضع هرگز راحت نیسم.

کیزی شتابزده گفت:

- چیزی که من میدونم اینکه کار کردنی رو باید کرد، من نباید اینوبشما بگم... نمیتونم بشما بگم. من نه به شانس عقیده دارم نه باینکه ممکنه کسی باعث بد بختی دیگران بشه. تسوی این دنیای پست من فقط یه چیزو با یقین و اطمینان میدونم و اونهم اینکه هیچکس حق نداره در زندگی خصوصی کسی دخالت کند، هر کس که میخواد باشه. هر کس خودش بیاید خودشو بشناسه. میشه بمردم کمک کرد، منکرش نیسم، اما نباید بهشون گفت چکار بکنن.

عموجون باهنگ دمقی گفت:

- خب، پس شما نمیدونین.

- نه، نمیدونم.

- بمقیده شما این گناه نبود که گذاشتم زخم اینجوری بمیره.

کیزی جواب داد:

- ایه، بنظر من یه اشتباهه اما اگه بنظر شما گناه بیاد، گناهه. مردم خودشون

گناهاشونو بالا میبرن، تکه تکه رو هم می‌چینن.

عموجون گفت:

- باید یخورده در بارهش فکر کنم. آن بالا در حالیکه زانوانش را بالا

میکشید. بیشت چرخید.

ماشین باری روی جاده سوزان میرفت و ساعتها می‌گذشت. روتی و وین فیلد

خوابیدند کنی پتوی بسته‌ای را کشید و روی روزاف شارن و خودش انداخت، و در

گرما با هم کشمکش میکردند. و هر دو در گرمای مرطوب خاموش شدند. پس از

اندکی کنی پتو را کنار انداخت و گرد باد ولرم بدنهای ترشان را خنک کرد.

در قسمت عقب اتومبیل، ما در روی تشکی کنار مادر بزرگ دراز کشیده

بود. چشمهایش هیچ چیز را نمیدید اما حس میکرد که قلب می‌ستیزد و بدن کوفته

میشود، و تنفس چون صدای خرخر بغض‌آلودی در گوش صدا میکرد. و مادر بدون

خستگی تکرار میکرد:

- آروم بگیر، درس میشه.

و با صدای مردانه‌ای:

- خوب میدونی که باید گذشت خودت میدونی.

عموجون داد زد،

- حالتون خوب شده؟

مادر دمی ماند تا جواب بدهد،

- آره ، من باید بخوابم .

وبزودی مادر بزرگ آرام گرفت و مادر همچنانکه منل چوب دراز کشیده

بودکنارش ماند .

ساعتهای شب جریانش را ادامه میداد و تاریکی اتومبیل را پوشاند . گاه

اتومبیل‌هایی که بسوی مغرب میرفتند از آنها جلو میزدند و گاه کامیون‌های سنگینی

که از باختر بخواور میتاختند سرزده پیدا می‌شدند . و آبخاری از ستاره‌های رخسند ،

در جانب مغرب بردامن افق می‌افتاد . حوالی نیمه شب بود که بنزدیکی داگت (۱)

محل بازدید رسیدند . سیلابی از نو جاده را لبریز کرده بود . روی اعلانی نوشته

بودند «دست راست ، ایست .» مأمورین پلیس توی دفتر وقت تلف میکردند اما

وقتی که توم ایستاد ، بیرون آمدند و زیر طاقی دراز ایستادند . یکی از آنها شماره ماشین

را یادداشت کرد و کاپوت را بلند کرد .

توم پرسید،

- واسه چی میکنین؟

- بازرس کشاورزی . باید بارتونو و ارسی کنیم . کاشتنی ندارین ؟

توم پاسخ داد :

- نه .

- بهر حال باید بازرسی بشه . بار ماشینو خالی کنین . مادر بدشواری پائین

آمد، چهره‌اش پف آلود و نگاهش سخت و مصمم بود

گوش کنین چی میگم . ما مریض داریم ، بساید هرچی زودتر به دکتر

برسونیمش نمیتونیم معطل بشیم . پنداری می‌کوشید تا جلو یک بحران عصبی را

بگیرد .

- با این وضعیت شما نمیتونین مارو معطل کنین .

- نمیتونیم ؟ بذارین بارتونو بازرسی کنیم .

مادر داد زد :

- بخدا هیچی نداریم . بخدا . مادر بزرگ خیلی حالش بده . افسر گفت :

- شما خودتون هم سالم بنظر نمیاین .

باکوشش بیمانندی مادر از عقب کامیون بالا رفت و گفت ،
- نگاه کنین .

افسر نور چراغش را روی سر پیر و فرو افتاده انداخت . گفت ،
- راس می‌گه بخدا ، ناخوشه . قسم می‌خورین بذر و میوه ندارین . سبزی و
ذرت و مرکبات هم ندارین؟
- نه ، نه ، بخدا نداریم؟

- خب ، برین . دربارستور (۱) یه دکترو هس . هشت میل بیشتر از اینجا
فاصله نداره . راه بیفتین .

توم سوار شد و راه افتاد .

افسر بطرف همکاری چرخید :

- نمیشد معطلشون کرد .

دیگری گفت :

- شاید حقه میزدن .

- اوه ! بیچاره . نه بابا ! آگه توسر پیرزنه رو دیده بودی میفهمیدی که حقه‌ای
تو کار نبود .

توم تا بارستور بتندی راند . توی شهر کوچک ایستاد . پائین آمد و کامیون
را دورزد مادر بطرف او خم شد و گفت :

- خوب شد ، نمی‌خواسم اونجا وایسم . ترسیدم دیگه نتونیم رد بشیم .

- آره . مادر بزرگ چطوره ؟

- خوبه ... خوبه ... برو . باید رفت .

توم سرش را جنباید و بجلو برگشت . گفت :

- آآ ، من پرش می‌کنم ، بعدش توبشین پشت رل .

جلوگاری ایستاد . بنزین و روغن کامل گرفت ، رادیاتور را از آب پر

کرد . سپس آل به پشت فرمان لغزید . توم طرف دیگر نشست و پدروسط . در تاریکی

شب دور شدند و تپه‌های نزدیک بارستورا پشت سر گذاشتند .

توم گفت :

- نمیدونم مادر چشه . مثل سگی که کک تسوگوشش بیفته ناراحت میشه .

بازرسی بارهای ما انقدرها طول نمی‌کشید ، گفتش که مادر بزرگ ناخوشه ، حالا می‌گه

هیچ چیزش نیس ، نمیدونم چرا همچی میکنه . حالش سر جا نیست . بعقیده تو همیشه

مسافرت که شوخ‌راب کرده باشه .

پدر جواب داد :

- مادر تقریباً مثل اونوقتهاییه که دختر بود . اونوقتها خیلی پردل بود . از هیچی نمیترسید . من خیال میکردم که این بچه داریها وزحمت زندگی سر بزیرش کرده ، اما باید قبول کرد که اینجوری نیس . وقتیکه اونجا ، دسته رو برداشت من ترسیدم از دسش بکشم بیرون ، بخدا !

توم گفت :

- من نمیفهمم چشه . شاید فقط واسه اینه که کارد باستخونش رسیده .

- آله گفت :

- من نه میتونم نازکنم نه شکایت . این ابوطیاره لعنتی رو خودم دست وپا

کردم .

توم گفت :

- نه ، بدسوانکردی . گرفتاری دستمون نداده .

تمام طول شب در تاریکی خفقان آور فرو میرفتند . و خرگوشهای صحرائی جلو چراغها میآمدند تا گیج گیجی بخورند و بزودی باجستهای بزنگ و نامرتب فرارکنند . و آنگاه که به چشم انداز روشنائی موجاو (۱) رسیدند گرگ و میش از پشت سرشان برمیخاست . و سپیده دم برکوههای بلند باختر پدیدار شد . در موجاو آب و روغن کامل گرفتند و در روشنی بامدادی درکوهها فرورفتند .

توم گفت :

- پناه بر خدا اخودشه . از کویر گذشتیم . پدر ، آل ، بیدارشین . بترکی هیه از

کویر گذشتیم .

آله گفت : - دیوونه مکرد . خیلی تکیده شدم .

- میخوای من بروم ؟

- نه بخورده دیکه صبر کن .

در روشنائی طلائی شفق ازتهاچایی (۲) گذشتند و آفتاب پشت سرشان برآمد و آنگاه ... ناگهان دره عظیمی زیر پایشان یافتند . آله بسختی ترمز کرد و میان جاده ایستاد و فریاد زد ،

- ایه ! نگاه کنین

موستان ها ، باغهای میوه ، دره بزرگ همواره ، سبز و تابناک ، رجهای دراز

درختان میوه و مزارع. و پدرگفت:

- خدایا بزرگی بتو میبرازه!

شهرها در آن دورها، دهکده‌های کوچک که در دل باغهای میوه لانه کرده بودند، و آفتاب بامدادی که دره را زراندود میکرد. اتومبیلی پشت سرشان بوق زد، آل زدکنار جاده.

- من میخوام اینجارو تماشا کنم.

کشتزارهای غله که درون روشنی طلایی بامدادی غوطه میخوردند، ردیفهای درختان بیدو او کالیپتوس.

پدرگفت:

- هرگز خیال نمی‌کردم ممکنه ملکی باین قشنگی هم وجود داشته باشه.

درختهای هلو، باغهای گردو و قطعات سبز تیره از باغهای مرکبات، و بامهای قرمز، در میان درختان و انبارها، انبارهای ثروت مند.

آل پائین آمد. پاهای کرخش را از خواب در آورد. داد زد:

- مادر، ببین، رسیدیم.

روتی و وین فیلد از کامیون پائین خزیدند و سپس بیحرکت خاموش ناراحت و

حیران از منظره دره بزرگ همانجا ایستادند. مه خفیفی چشم انداز را پوشانده بود و نیمرخ زمین دورترها داشت یکدست میشد. آسیای بادی کوچکی در نور آفتاب میدرخشید و با چرخش رنگ و رو رفته‌اش به آینه مغابه کوچکی در آن دورها مانند بود. روتی و وین فیلد آنرا نگاه کرده‌اند و روتی پیچید کرد:

- کالیفرنیه.

لبهای وین فیلد با هستگی کلمات را ادا میکرد:

- پراز میوه‌س! و اینرا بصدای کاملاً بلندگفت.

کیزی، عموجون، کنی و روزاف شارن پیاده شدند و آرام و خاموش برجای ایستادند. روزاف شارن هنگامیکه داشت موهایش را مرتب میکرد چشمش بدره افتاد. دستش یواش یواش بپهلویش افتاد.

تومگفت:

- مادر کجاس. دلسم میخواد مادر اینارو ببینه. ببین مادر، بیا اینجا،

مادر.

مادر بزحمت از کامیون پائین آمد. وقتیکه توم او را دید:

- خدایا! مادر، ناخوشی؟

چهره‌اش رنگ خاکستری تیره داشت و پنداری بهت زده بود: بنظر میرسید

که چشمهایش بزرگنای کاسه فرو رفته است . خستگی پلکهای ورم کرده اش راسخ کرده بود پاهایش بزمین رسید و ناچار شد بدیواره کامیون تکیه دهد .
دیگه صدایش جز لند لند خشن چیزی نبود .

- میگی رد شدیم ؟

توم با انگشت دره بزرگ را نشان داد :

- ببین .

سرش را برگرداند و دهانش آهسته باز شد . انگشتهایش تا گلو بالارفت و تکه‌ای از پوست را که بطرز دلپسندی آویخته شده بود نشکان گرفت گفت :

- بنام قدرتتو . خونواده اونجاس .

زانوانش تا شد و ناچار روی رکاب نشست .

- مادر ، تو ناخوشی ؟

- نه ، فقط خسته‌ام ، چیزی نیس .

- پس نخوابیدی ؟

- نه .

- مادر بزرگ حالتش بده ؟

مادر چشمها را پائین انداخت و بدستهایش که روی پاها مانند دو دلباخته در آغوش هم خفته بودند - نگاه کرد .

- کاش میتونسم حالا بهتون نکم . چقدر دلم میخواس همه چیز ... بدخواه

باشه !

پدر گفت :

- خوب حالا ، مادر بزرگ حالتش خطرناکه ؟

مادر چشمهایش را بالا آورد و دره را تماشا کرد .

- مادر بزرگ مرد !

همه باو نگاه کردند و پدر پرسید :

- کی ؟

- پیش از اینکه اونجا جلومونو بگیرن ، دیشب .

- پس واسه همین بود که نمیخواستی ببیننش ؟

گفت :

- میترسیدم مبادا نتونیم رد بشیم . من بمادر بزرگ گفتم که هیچ خدمتی

بهش نمیتونم بکنیم . لازم بود خونواده ردبشه من بهش گفتم ... وقتی که داشت میمرد من

بهش گفتم ، نمیشد وسط کویر وایساد . بچه دنبالمون بود ... مخصوصاً کوچولوی

روزاشان . خلاصه من بهش گفتم .

چهره اش را با دستهایش پوشاند و لحظه ای همچنان ماند . با صدای خفه ای گفت :

- میشه در یه گوشه قشنگ و سبزی خاکش کرد . یه گوشه قشنگی که دورورش هم درخت داشته باشه . باید در کالیفرنیا راحت کنه .

خانواده که از چنین قدرتی مات و شکفت زده شد بود با حیرانی آمیخته بوحشتی مادر را مینگریست .

توم بصدا در آمد :

- خدایا ! تو رو بگو که تمام شب اون بالا یهلوش خوابیده بودی !

مادر با صدای گله‌مندی گفت :

- لازم بود که خانواده عبور کنه .

توم بوی نزدیک شد میخواست دستهایش را روی شانه او بگذارد .

مادر گفت :

- بمن دست نزن . بهم دس نزنمی بهتره . این جون منو میگیره .

پدر گفت :

- حالا باید راه افتاد . باید سرازیر شد .

مادر چشمهایش را بطرف او بلند کرد :

- میشه ... میشه من جلو بشینم ؟ دیگه نمیتونم برگردم اون بالا ... خورد

شدم . از خشکی له و لورده شدم .

بالای بار رفتند و کوشیدند از درازی چوب شده‌ای که زیر روپوش دراز کشیده

بود ، اجتناب ورزند .

و هرکس سر جایش نشست در حالیکه از نگاه باینطرف اجتناب میکرد ، در

حالیکه از نگاه بآن برآمدگی که گویا بینی بود و بآن دامنه شیبی که گویا سرازیری

چانه بود اجتناب میکرد . میکوشیدند که نبینند ولی نمیتوانستند . روتی و وین -

فیلد که در دورترین فاصله از جسد بگوشه‌ای خزیده بودند با تمام چشمهایشان شکل-

لفاف شده رامینگریستند .

و روتی پیچ‌پیچ کرد :

- این مادر بزرگه ، که مرده .

وین فیلد با درستی بزرگوارانه‌ای تأیید کرد :

- دیگه نفس نمیکشه ، مرده مرده‌س .

روزاف شارن یواش به‌کنی گفت :

- وقتی ما ... اون داشت جون میداد .
 وکنی برای اینکه او را آرام کند گفت ،
 - مگه ما کف دستمونو بو کرده بودیم ؟
 آل ببالای کامیون رفت تا مادر بتواند جلو بنشیند . و آل حالت متکبری
 داشت ، زیرا غصه دار بود ، کنار کیزی و عموجون افتاد . گفت ،
 - پیر بود دیگه ، وقتش رسیده بود . آخرش همه می میرن .
 کیزی و عموجون نگاه بی اعتنائی بوی افکندند ، پنداری با چوب ناطقی
 سر و کار دارند . و آل پرسید ،
 - مگه نه ؟

و نگاهها برگشت و آل را پکر و بور رها کرد .
 کیزی شکفت زده گفت ،
 - تمام شب ، تک و تنها . و افزود ، جون ، اینجا یه زنی هست که یکدنیا
 عشق رو در خودش جمع کرده ، انقدر که منو بو حشت میندازه . من خودمو پیش
 اون انقدر کوچک و انقدر نوله حس میکنم که نکو .
 جون پرسید ،

- آیا این گناه بود ؟ چیزی که بشه اسمشو گناه گذاشت تو این نبود ؟
 کیزی با شکفتی او را نگریست و گفت ،
 - گناه ؟ نه ، من هیچ چیزی شبیه گناه نمی بینم .
 جون همچنانکه به شکل دراز لفاف شده نگاه میکرد گفت ،
 - هرگز نشد من یه کاری بکنم که بالاخره از بعضی لحاظ یاک کمی گناه
 نداشته باشه .

توم ، مادر و پدر جلو نشسته بودند ، توم کامیون را توی سرازیری انداخت
 و پایش را از روی گاز برداشت . و کامیون سنگین سرازیر شد . آفتاب پشت سرشان
 بود ، و جلوی آنان دره سبز و طلائی گسترده شده بود . مادر سرش را جنباند ،
 - چه حیف شد که اونا نتونسن ببینن .

پدر گفت ،

- راست میگی .

توم بادت بازش بنرمی روی فرمان زد و گفت ،
 - خیلی پیر شده بودن ، نمیتونسن چیز هائیرو که اینجا هس ببینن پدر
 بزرگ وقتی جوون بود ، یه مملکت پر از سرخ پوست دیده بود . و مادر بزرگ
 میتونس اولین خونه ای رو که توش زندگی کرده بود بیاد بیاره و ببینه .

خیلی پیر شده بودن . اونهایی که واقعاً میبینن روتی و وین فیلد هستن .
پدر گفت

- تومی رو بیا ، مثل یه مرد حسابی حرف میزنه . تقریباً مثل یه کشیش .
و مادر لبخند محزونی زد .

- میتونه . مرد حسابیه دیگه . تومی رشد کرده ... از همه حیث ، بطوری که
بعضی وقتها من بیاش نمیرسم . با پیچ و تاب و چرخش از بلندی که هنوز تمام نشده
بود پائین میآمدند . گاه دره پیش چشمشان آشکار میشد و سپس از آن رو بر -
میگرداندند .

و نفس گرم دره که از بوئی سنگین و سبز ، بوی مریم وحشی ، صمغ و پونه
کوهی لبریز بود بمشامشان میرسید . درطول راه جیرجیرکها میخواندند . یک مار
زنکی از جاده گذشت ، توم آنرا له و رها کرد تا درون خاک پیچ و تاب بخورد .
توم گفت :

- بعقیده من باید رفت دنبال مأمور متوفیات . باید مادر بزرگو آبرومند
خاک کرد . پدر ، تقریباً چقدر دیگه از پولها مونده ؟
پدر جواب داد :

- در حدود چهل دلار .

توم زد بخنده ،

- آی زکی . اونوقت دس خالی باید راه افتاد . دیگه هیچ چیز همراهمون
نداریم .

لحظه دیگری خندید . سپس ناگهان قیافه جدی بخود گرفت . نقاب کلاهی
را تا روی چشمها پائین کشید . کامیون از کوهستان پائین آمد و درون دره بزرگ
رخنه کرد .

فصل نوزدهم

بیشترها کالیفرنیا مال مکزیکی بود و زمینهای آن مال مکزیکی ها . اما سرزمین درون دسته‌ای از بیابان گردان شرنده و آرمند امریکائی غرق شد . وعطش زمین چنان رنجشان میداد که همه آنها بلعیدند . زمینهای سوترها (۱) وگسرو (۲) ها را دزدیدند و بر امتیازات جنگ انداختند . سپس این مردم گرسنه زنجیرگسته ، زمینها را تکه تکه کردند و در حالی که می‌غریدند و دندانهاشانرا بهم می‌نمودند ، بخاطر آن ستیزه می‌کردند . و این زمینی را که دزدیده بودند ، تفنگ بدست ، محافظت می‌کردند . خانه و طویله در آن ساختند ، روی زمینش کار کردند و کشتشانرا رویانندند . و این چیزها ملکشان شد و عنوان مالك یافتند .

زندگی آسان روی زمین پر برکت ، مکزیکی ها راست کرد . و هیچ چیز نمی‌توانست مانند عطش سر سام آور تحصیل زمین که آمریکائی ها را بیتاب کرده بود ، آنها را بجنبش وا دارد .

بكمك زمان « سکواترا » (۳) ها مالك شدند و فرزندانشان روی این زمین بزرگ شدند و بنوبه خود فرزنددار شدند .

گرسنگی وحشی و بلعنده‌ای که آنها را پیش رانده بود دیگر رنجشان نمیداد ، گرسنگی زمین ، آب و خاک حاصلخیز در زیر سقفی از آسمان آبی ، گرسنگی نمو سبزی و ریشه متورم از آب ، همه اینها را بدست آورده بودند . آنقدر غنی شده بودند که پیش از دیدن همه اینها می‌مردند . دیگر هوس دیوانه‌وار يك جریب زمین خوب . گاو آهنی باخیش براق برای شخم زدن آن ، تخم برای پاشیدن در باد و آسیای کوچکی که بالهایشرا در هوا بچرخاند ، شکنجه‌شان نمی‌داد . دیگر بر نمی‌خاستند تا در تاریکی بنخستین چهچه‌های پرندگان خواب آلود و یا بنخستین نوازشهای نسیم بامدادی گوش فرا بدهند و بر آمدن روز را برای رفتن و کار کردن در مزارع محبوبشان ، انتظار کشند . بازوال گرسنگی همه این احساسات نیز نابود شد . و اکنون کشت با دلار بر آورد می‌شد ، زمین ، سرمایه مولد سود شده بود و

Guerro_۲ Sutter_۱

Squatter_۳

پیش از اینکه تخم پاشیده شود محصول خرید و فروش میشود. آنوقت دیگر بدی کشت، خشکسالی یا سیل زدگی زیانهای مالی بود نه مرد نهائی که رشته زندگی را پاره می‌کند و تمام عشقی که بزمین داشتند در برخورد با پول می‌خشکید. از آن زمان که دهقانها بصورت فروشندگان جلمبر محصولات زمین، بشکل تاجران کوچکی که پیش از تهیه مال التجاره ناچار بفروش آن بودند، در آمدند، دیگر همه شور آنها، همه خشونت آنها از هم پاشید و بسود جوئی چرکینی بدل شد. و دهقانها که کاسب کارهای خوبی نبودند بسود آنها که بودند - زمینهاشانرا از دست دادند.

هیچکس، هرچند شایسته بود، هرچند عاشق زمین و روئیدنی‌ها بود، اگر درعین حال کاسبکار خوبی نبود، دیگر نمی‌توانست پا برجا بماند. و خورد خورد زمین بدست کاسبکارها افتاد که روز بروز شماره‌شان کمتر می‌شد و پولشان بیشتر. کشاورزی خود نوعی صنعت شد. و مالکین زمین، ناخود آگاه سرمشق رم باستانی را دنبال می‌کردند. برده وارد می‌کردند - گرچه این اسم را رویشان نمی‌گذاشتند. چینی، ژاپنی، مکزیکی، فیلیپینی. کاسبکارها می‌گفتند اینها غیر از برنج و لوبیا چیز دیگری نمی‌خورند. احتیاج ندارند. نمی‌دانند دستمزد زیاد را چه کنند، هه، باید دید چگونه زندگی می‌کنند تا توانست باور کرد. باید دید چه می‌خورند تا توانست باور کرد. و اگر می‌خواهند اظهار ناخشنودی کنند بروند همانجا که بودند، دست حق بهمراهشان. و مزارع اندک اندک گسترده تر شد و مالکین اندک. اندک انگشت شمارتر. تنها یکمشت کشاورزان آسمان جل روی مزارع ماندند و باسرفهائی که آورده بودند بدرفتاری می‌کردند. تهدیدشان می‌کردند و آنقدر گرسنگیشان دادند که گروهی از آنها بکشورهای خود بازگشتند و گروهی دیگر شوریدید، سرکوب شدند و از ناحیه‌ای که بودند رانده شدند. و پیوسته مزارع گسترده تر می‌شد درحالی که از شماره مالکین می‌کاست.

وکشت تغییر کرد، درختهای میوه جانشین غله زارها شد و زمین دره‌ها را سبزیجات پوشاند. سبزیجاتی که برای تغذیه همه مردم است، کاهو، گل کلم، کنگر، سیب زمینی - دهاتیها برای کارباداس، گاو آهن، شنکش، راست می‌ایستند، اما کرت‌های صیفی را باید چهار دست و پامثل خرچینه بپیمایند. و درحالی که دولاشده‌اند و کیسه درازشان را دنبال می‌کنند از رجهای پنبه‌زار بگذرند. و توی يك قطعه گل کلم کاری باید مانند توبه کارها بزانو درآیند.

وزمانی رسید که مالکین بکلی کار در مزارعشان را ول کردند. آنها دیگر روی کاغذ می‌کاشتند. زمین را فراموش کرده بودند، و فقط بو و احساسش را بخاطر داشتند که بآنها تعلق دارد، تنها اینرا بخاطر داشتند که چقدر محصول خواهد داد

و چقدر برایشان میارزد ، و بعضی از آن مزارع آنقدر بزرگ شد که دیگر یکنفر برای اداره اش بس نبود ، آنقدر که يك لشکر حسابدار برای حساب دخل و خرج و در آمد آن لازم بود . و میبایست که شیمی دان ها خاک آنها را بیازمایند و حاصلخیزشان کنند ، و سر کار هائی باشند تا منتهای باز ده را از بدنهائی که تا سرحد توانائی میان ردیفهای گیاهان تاشده بود ، بیرون بکشند . در حقیقت از این زمان مزرعه دار دیگر تاجر بود ، دکان باز کرده بود ، به آدمهایش مزد میداد ، و بآنها خواربار میفروخت و از این راه پولی را که بهشان پرداخته بود پس میگرفت . پس از اندک زمانی دیگر هیچ پول بآنها نمی پرداخت و باین ترتیب خرج حسابداری زده میشد . باینگونه که در مزارع خواربار از روی اعتبار میپرداختند . مثلاً کارگری که کار میکرد اعتبار تغذیه برایش باز میشد . خلاصه ، وقتی که کارش تمام میشد ، ممکن بود بکمپانی مقروض هم باشد . و نه فقط مالکین در مزارعشان کار نمیکردند ، بلکه بسیاری از آنان حتی برای یکبار هم آنها را ندیده بودند . در این گیر و دار بی چیزها که سراب مغرب مجذوبشان کرده بود خانواده خانواده ، قبیله قبیله ، از کانزاس ، اکلاهما ، تکزاس نیو مکزیکو ، توادا ، آرکانزاس ، فرا میرسیدند . گرد و خاک آنها را رانده بود ، تراکتور آنها را رانده بود . گاری سوارها ، کاروانهای بی خانمانهای گرسنه ، بیست هزار ، پنجاه هزار و صد هزار تا و دویست هزار تا . با شکمهای گرسنه از بالای کوهها روان میشدند . پیوسته در جنبش بودند مانند مورچه های پر کار خستگی ناپذیر در جستجوی کار . کاری برای کردن ، چیزی برای برداشتن ، برای هول دادن ، برای بلند کردن ، برای کشیدن ، برای کلنگ زدن ، برای بریدن ، هر کاری که میخواست باشد . برای بردن هر باری هر چه که میخواست باشد ، برای غذائی ، بچه ها گشهن . آسمون جل هسن مانند مورچه های پر کار خستگی ناپذیر ، در جستجوی کار خوراکی و مخصوصاً زمین .

ما غریبه نیسیم . هفت پشتمون امریکائیه . از نسل ایرانیها . اسکا تلندیها . انگلیس ها و آلمانیها هسیم . یکی از اجدادمون موقع انقلاب کشته شد ، و بعضی هاشون از جنوب جنوب و شمال در جنگهای انفصال شرکت کردن . امریکائیهها گرسنه بودند و خشمگین میشدند . امیدوار بودند خانمانی بیابند و چیزی نمی یافتند مگر کینه و نفرت . اوکیها . مالکین از آنها نفرت داشتند . زیرا میدانستند که رفاه و آسایش آنها را ست و نا توان کرده است در حالیکه اوکیها نیرومند بودند ، زیرا خودشان چاق و شاد خوار بودند ، در حالیکه اوکیها گرسنه بودند ، و شاید از پدر بزرگهایشان شنیده بودند که وقتی آدم گرسنه ، مسلح و آماده هر کار است ، چنگ انداختن بر زمین يك بیکاره چقدر برایش آسان است . مالکین از آنها نفرت داشتند . و در شهرها دکاندارها

از آنها نفرت داشتند زیرا آنان پول نداشتند تا خرج کنند. برای جلب نفرت يك دکاندار هیچ وسیله‌ای مطمئن تر از این نیست. آنها هرگز بی‌بولها را نمی‌ستایند. شهری‌ها، بانکداران کوچک، از اوکیها نفرت داشتند زیرا هیچ آبی از آنها گرم نمی‌شد. آنها آه در بساط نداشتند. و توده‌های کارگری از اوکیها نفرت داشتند زیرا مردگرسنه نیازمند کار است و چون باید کار کنند، و چون بی‌برو برگرد نیازمند کار است در این صورت مزد بده خود بخود مزد کمتری بوی خواهد پرداخت، و در نتیجه دیگر هیچکس نمی‌تواند بیشتر از آن دریافت کند.

بی‌زمین‌شدگان، مهاجرین تازه، هزاران کیلومتر درون کالیفرنیا پرسه می‌زدند. آنجا در استانها، ایلغار هولناک تراکتورها، اجاره داران دیگری را آواره می‌کرد. و پیوسته امواج تازه‌ای به پیشی‌ها افزوده می‌گشت، امواج بی‌زمین‌شدگان، بی‌خانمانها، آبدیده‌شدگان، مصمم و خطرناک.

آنگاه که اهالی کالیفرنیا هزاران هوس داشتند، ثروت‌های انباشته، موفقیت‌های عیاشانه، شاد کامی‌ها، تجملات و امنیت بانکی - مهاجرین، بربرهای جدید، بیش از دو چیز نمی‌خواستند: زمین و خوراکی. و برای آنها این دو چیز یکی بود. اگر آرزوهای اهالی کالیفرنیا درهم و گنگ بود، مال اوکیها مشخص و هر آن قابل اجرا بود. معشوقشان در تمام طول جاده، همان نزدیکی، زیر چشمه‌هاشان، در دسترسشان گسترده بود: کشتزارهای حاصلخیز با آب در نزدیکی، زمین، زمین پر قوه که برای کارشناسی کلوخهای آنرا لای انگشتان له می‌کنند، علفهای خوشبو و ساقه‌های پنجه که آنرا می‌چوند. و آنقدر می‌چوند تا مزه زننده و اندک شیرینش در گلو احساس شود.

خیلی‌ها. جلو دشت بایری خودشان را با کمرهای دولا در حال کار کردن میدیدند. و میدانستند که زحمت بازوانشان گل کلم، سلغم، زردک و ذرت طلائی را از دل خاک بیرون خواهند کشید.

و يك مرد گرسنه، بی‌خانمان، که بدون لنگ کردن راه می‌پیمود و در کنارش زن و بدنبال وی فرزندان لاغرش را می‌کشید، وقتی که میدید این دشتهای بایر افتاده است، دشتهائی که نه تنها سود میدهد بلکه شکمها را هم سیر می‌کند. چنین مردی احساس می‌کرد که بایر انداختن زمین گناه است، نکاشتن خاک جنایت است، علیه بچه‌های گرسنه. و این مرد همچنانکه راه می‌پیمود پیوسته این ثروت بی‌حاصل و سوسه‌اش می‌کرد. از عطش تسلط بر زمین بستوه می‌آمد و این آرزو، که از دل خاک سلامتی فرزندان، و اندکی آسودگی زنش را بیرون کشید، رنجش میداد. مورد آرزویش پیوسته پیش چشمش موج میزد. منظره این کشتزارها، این گودهای

آبیاری کمپانی که آب بفراوانی در آن می‌فلتید . اورا بهیجان و خشم در می‌آورد . وقتی که بجنوب میرسید میدید که پرتقالهای طلائی از شاخه ها آویزانند ، پرتقالهای کوچکی که از برگهای سبز سیر آویخته شده‌اند . وهمچنین ارتش بزرگ تفنگداران را میدید که پرتقالها را مواظبت میکنند ، نگهبانانی که موظف بودند اگر مردی می‌خواهد برای بچه گرسنه‌ای پرتقالی بچیند ، نگذارند . از همین پرتقالهایی که نخستین علامت تنزل قیمتها آنها را بزمین میریخت .

ابوطیاره کهنه‌اشرا بشهری میرساند ، در جستجوی کار تمام ناحیه را زیر پا در میکرد .

امشب کجا باید خوابید ؟

خب ، هوو رویل (1) کنار رودخونه س . حالا اونجا بهر اوکی اطراق کردن .

آنگاه اتومبیلشان را تا هوو رویل میکشیدند . و او دیگر چنین پرسشی نمیکرد زیرا درکنار هرشهری يك هوو رویل وجود داشت . شهر آوارگان در کنار آب جا داشت ، چیزی جز توده درهم چادرها ، کلبه‌های نئی ، ویرانه‌های مقوایی و در مجموع ، انبوهی از خرده ریزهای بی شکل نبود . مرد خانواده‌اشرا باردوگاه راهنمایی میکرد و بتابعیت هوو رویل در می‌آمد . همه آنها هوو رویل مینامیدند . مرد چادرشرا تا آنجا که میتواند در نزدیکی آب برمی‌افراشت . واگر چادرنداشت بجستجوی تکه مقوایی ، آشغال دان شهرداریا میکاوید و منزلی از مقوا پاره‌ها می‌ساخت . و نخستین باران که فرو میریخت خانه آب میشد و بگل می نشست . در هوو رویل مستقر میشد و بجستجوی کار تمام سرزمین را زیرپا در میکرد و اندک پولی هم که داشت بکیسه بنزین فروشها می‌گریخت . شب مردها که میشدند و صحبت میکردند . روی پاشنه‌هاشان چمباتمه میزدند و از زمینهایی که دیده بودند حرف میزدند .

آنطرف ، کناره مغرب سی هزار جریب زمین خوابیده . همین شکل بایرافتاده خدایا . اگه این زمینها دس من بود ، اگه فقط پنج جریبش مال من بود ، هزار کار باهاش میکردم ، شکمون سیر سیر میشد ، بخدا . هیچ متوجه شدین ؟ توی مزارع اینها نه سبزیجات پیدا میشه ، نه مرغ و جوجه ، نه خوک . یه چیز بیشتر نمیکارن . مثلا پنبه ، یا هلو یا کاهو . فقط مرغ و جوجه می‌خوابونن . چیز یروکه میتونن کنار رودخونه شون بکارن میخرن .

خدایا ، اگه یکی دوتا خوک داشتم ، چیکارکه نمیکردم .

— آره . اما حالا که نداری . گیت هم نمیاد .

چکارباید کرد ؟ بچه‌هارو که همیشه اینجوری بزرگ کرد .

همه‌مۀ مبهمی در اردوگاه دامن میکشید . مثل اینکه در شافترا (۱) کار هست .

و شب هنگام اتومبیلها را بشتاب بارزده روی شاهراه میریختند . مسابقه برای کار .

مانند هجوم بسوی طلا آغاز میشد . در شافترا مردم شتاب میکردند و ده‌برابر بیشتر

گرد می‌آمدند . مسابقه برای کار . مثل دزدها ، شب راه میافتادند . فکرا مکان جستن

کاری دیوانه‌شان میکرد . و در تمام طول راه وسوسه در کمینشان بود ، وسوسۀ زمینهایی

که میتوانست آنها را تغذیه کند .

— این صاحب داره . مال مانیست .

خب ، شاید بشه گوشۀ کوچکی . از اونو بدست آورد . یه گوشۀ خیلی کوچولو .

نه ، نمیگم . آها ، اونجا ، اون قطعه کوچک . فعلا غیر از خارخسک چیز دیگه‌ای

توش نیس . خدایا من میتونم از همین قطعه کوچولو آنقدر سیب زمینی بیرون بکشم

که تمام نون خورهام سیر بشن .

— مال ما که نیس . گفتن باید همینجوری باشه تاتوش خارخسک سبز بشه .

نباید بخارخسکها دست زد .

گاه‌گاه مردی دل بدریامیزد ، دزدانه بدرون قطعه‌ای که دم دست بود میسرید

گوشۀ کوچکی از آنرا پاک میکند و میکوشید اندکی ثروت زمین را از آن کش برود

باغهای مخفی که درون خارزارها پنهان شده است ، یک پاکت بزرزرردک ، چند تاشغلم .

شبها یواشکی می‌آمدند زمین دزدیرا بیل میزدند .

بذاریم خارخسک و علفهای دور وور باشه ، تا هیشکی نبینه چیکار می‌کنیم .

گنده‌ترها شوهم بذاریم اون وسط بمونه .

جلسه پنهانی باغبانی شبانه ، آبی که درون قوطی‌های زنگ زده کنسرو

جایجا میشود .

وبعد روزی یک شریف :

خب بگین بینم . بیخود خودتونو تو در دسر نندازین .

من که کاربندی نکردم .

من شمارو میپائیدم . این زمین که مال شما نیس . شما قانون رو زیر پا

گذاشتی .

زمین شخم شده نبود . کارمن بکسی ضرر نمیزنه .
 همه تون یکی هسین ، اوکی های نکبت ! آگه همینجوری بذارنتون یکهو یه روز
 صبح صداتون درمیاد که زمین مال خودمونه . اونوقته که دل نگران میشین . از شماها
 برمیاد که خیال کنین مال خودتونه . بهتره فوراً زحمتو کم کنین . بزنین بچاک .
 و نمو کوتاه و سبز زردک و شلغم پایمال و له میشد . آنوقت خارخسکها حقشانرا
 میگرفتند . اما پلیس حق داشت . کشت خودش یک قرینه مالکیت است . زمین بیل
 زده ، شلغم خوراکی . مردم برای نگهداری زمینی که شکمشانرا سیر میکند ، می جنگند .
 باید بی معطلی پیروشان کرد . یکوقت صداشون در میاد که زمین مال خودمونه .
 حتی ازشون برمیاد برا یه تیکه زمینی که تو خارخسکها گم شده جونشون رو هم
 بخطر بندازن .

دیدی وقتی شلغم کاریشو داغون کردن چه قیافه ای داشت ؟ یه دشمن خونیه ،
 ازمن داشته باش . اینها رو باید جا کنشون کرد آگه نه تمام مملکتو میگیرن . تمام
 مملکتو .

خارجیها ، بیگانگان .

درسه که همه مون بیکزبون حرف میزنیم ، اما زمین تا آسمون با ما فرق دارن .
 همینقدر که ببینی چه جوری زندگی میکنن کافیه . خیال میکنی ممکنه ما اونجوری
 زندگی کنیم ؟ اوه ، غیرممکنه !

شب وقت چمباتمه زدن و صحبت کردن بود . و ناگاه یکی که از جا در
 رفته بود :

— چرا یه بیست تائی از ما با هم جمع نمیشن و یه تیکه زمینو نمیگیرن ؟
 تفنگ که داریم . اونجا بمونیم و بگیم حالا بیاین بیرونمون کنین . چرا اینکار رو
 نمیکنیم ؟

— سگ کشمون میکنن .

— خب بکنن ، یعنی اینجور زندگی کردن از مردن بهتره ؟ زیر خاک بودن
 بهتر از زیرگونی پاره بودن نیس ، کدوم یکی از اینها رو بیشتر برابچههات میخوای ؟
 یه مرتبه بمیرن و راحت بشن یا بعد از دو سال از ... چی میکنی ، از نخوری بمیرن ؟
 میدونین سرتاسر هفته چی میخورن ؟ حریره گزنه که نون توش ترید میکنن . میدونین
 آرد نونو از کجا میگیرن ؟ از چارو کردن ته واگونهای مالالتجاره .

و صحبت در اردوگاهها می پیچید و پاسبانهای چاق و چله ، سرخ ، سرین
 گنده ، با هفت تیرهایی که روی رانهای کلفتشان تلوتلو میخورد ، با افاده شان از میان
 گروه میگذشتند ، باید آدمشون کرد ! بهشون فهموند اینجا خونه خاله نیس . آگه نه

غیرممکنه سر جاشون بشینن . اگه نپائیشون ، این گرازا همه کارازدشون برمیاد . بهت بگم اینها باندازه سربازهای سیاه جنوب خطرناکن ، تا بذاری متشکل بشن دیگه هیچ چیز نمیتونه جلو شونو بگیره .

یادداشت : يك پاسبان شریف ، «سکواتر» ی را از لاورنس ویل بیرون راند . مرد مقاومت کرد و افسر ناچار شد بزور متوسل شود . پسریازده ساله دهقان ، شریف را با تفنگ کشت .

اگه ازمن میشنوی مثل مارمیمونن ، نباید ازشون خاطر جمع شد . تاخواستن يك و دو بکنن باید کشتشون . وقتی یه بچه جرأت میکنه نماینده قانون رو بکشه دیگه وای بحال مردها . راهش اینه که از اونها بی بته تر بشی . غیر از زور هیچ راه دیگه نیس باید یه کاری کرد که مثل سگ بترسن .

و اگر جا نزدند ؛ اگر ایستادگی کردند و تفنگ کشیدند ؛ اینها از آغاز جوانی دست بتیر بوده اند . تفنگ جزئی از وجود آنهاست . و اگر جا نزدند ؛ و اگر ناگهان روزی لشگری از آنها در کشور تشکیل شد ، مثل مباردها در ایتالیا ، ژرمنها در گل ، ترکها در بیزانس ؛ آنها نیز گرسنه زمین بودند ، آنها نیز دسته‌های بد سلاحی بودند و با اینهمه لژیون‌ها نتوانستند جلوشان را بگیرند . چگونه میتوان کسیرا ترساند که شکمش فریاد گرسنگی میکشد و روده‌های بچه‌هایش از نخوردن به پیچ و تاب درمی‌آید ؛ دیگر چیزی نمیتواند او را بترساند - او بدترین ترسهارا دیده است . در هوو رویل مردم گفتگو میکردند .

پدر بزرگ زمینشو از چنگ سرخ پوستها بیرون کشیده بود . آه ، نه ، من موافق نیسم . اینجوری خوب نیس ، این دزدیه . من دزد نیسم . دزد نیسی ؛ پریشب پس کی بود که بطری شیرو از دم اون دره برداشت . کی سیم‌هارو دزدید و با گوشت سودازد ؛ خب آخه بچه‌ها گشنشون بود . خلاصه‌ش این دزدیه دیگه .

میدونین مزرعه فیرفیلد (۱) چطور شد ؛ الان واستون میگم . اونوقتها تمام زمینها مال دولت بود و هرکسی هم میتونس یه امتیازی بگیره و یه تیکه شوورداره . بابا فیرفیلد نزدیکیمهای سان فرانسیسکو بود ، یه عرق فروشی اونجا واکرد . هرچه دائم‌الخمر و ولگرد بود دور خودش جمع کرد . سیصد نفری میشدن . و اینها از دولت امتیاز خواسن . فیرفیلد خوراکی و ویسکی شونو می‌داد . وقتی که کاغذ امتیازدشون اومد پیر مرد همه رو ازشون گرفت . میگفت هر جریب زمین براش یه چلیک عرق

تموم شده .

بعقیده شما این دزدیه . نه ؟

خب ، این کار بدی بود ولی حبشش نکردن .

نه ، هرگز برا اینکار حبشش نکردن و اون یاروئی که همه کلک هارو جور کرده بود ویه گزارش بالابلند درست کرده بود و اینجوری همه دوزکلك هارو رو پوشی کرده ، اونو هم زندونی نکردن . اونهاییکه اعضای کنگره وقاضی هارو خریده بودن هیچکدومشون زندانی نشدن .

در سراسر کشور ، در همه هوورویل ها زبانها راه خود را میپیمایند . آنگاه دستبرد آغاز میشود و معاون شریف های مسلح در اردوگاه سکواترها مستقر میشوند . کوچ کنین . دستور وزارت بهداریه . اردوگاهتون برا سلامتی مضره .

کجا بریم ؟

چه میدونیم . بما دستور دادی شماهارو دک کنیم . تا نیمساعت دیگه اردوگاهو

آتش میزنم .

توبعضی ازچادرها حصبه پیدا شده . دلتون میخواد بهمه سرایت کنه ؟

بما دستور دادن شماهارو دک کنیم . بزنین بچاک ! تا نیمساعت دیگه اردوگاهو

میسوزونیم .

نیمساعت دیگر خانه های مقوایی و آلونک های علفی دود میشود و انسانها

دوباره روی شاهراه بجستجوی هوورویل دیگری راه میافتند .

ویورش از جانب کانزاس ، آرکانزاس ، اکلاهما ، تکزاس و نیومکزیکو سهمگین تر

میشود و تراکتورهاکسان دیگری را بیرون میرانند .

سیصد هزار نفر در کالیفرنسی هستند و باز هم میرسند . و تمام جاده های

کالیفرنسی لبریز از زجر دیدگانی است که بهرسو میدویدند . مثل مورچه بهرسو میدوند

در جستجوی کار ، کشیدن ، هول دادن ، برداشتن ، بردن ، هرچه باشد . برای

برداشتن بار يك نفر پنج جفت بازو دراز میشود ؛ برای يك سهم غذا پنج دهان باز

می شود .

وزمین داران بزرگ که با شورش زمینشان را از دست خواهند داد ، وزمین-

داران بزرگ که بآموزشهای تاریخ دسترس دارند ، که چشم برای خواندن ، برای

شناختن این حقیقت بزرگ دارند . که مالکیت فقط بدزدی در دست عده انگشت شماری

جمع میشود . . . و برای شناختن این واقعیت دیگر که از آن یکی جدا نیست . . . وقتیکه

اکثریتی گرسنه و سرما زده شد ، آنچه را نیازمند است بزور خواهد گرفت . . . و برای

شناختن این یکی دیگر ، این حقیقت کوچک و گویا ، که از خلال تمام تاریخ بگوش

میرسد، فشار نتیجه‌ای ندارد جز اینکه اراده مبارزه فشاردیدگان را استوار و همبستگی آنانرا آبداده کند... این زمین داران بزرگ گوشه‌هایشان را قفل میکردند تا هشدارهای تاریخ زانشنوند. زمین در دست‌عده انگشت شمار وانگشت شمارتری جمع میشد. گروه عظیم بی‌زمین شدگان افزایش مییافت و تمام کوشش زمین داران صرف افزودن بفشار میشد. بخاطر حمایت زمین داران بزرگ، برای خرید اسلحه و لخرجی میکردند جاسوسانی بودند که ناچیز ترین هوس شورش را هدف میکردفتند، بقسمی که هر تلاشی برای جنبش در نطفه خفه شود. آنها بفکر تحولات اقتصادی نبودند و با اصلاحات علاقه‌ای نداشتند. در بند چیزی نبودند جز سرکوبی شورش، در حالیکه تمام علل ناخشنودی را بجا می‌گذاشتند.

تراکتور که مردم را بیکار میکند، فرشهای غلطانی که بارها را جا بجا می‌کند، ماشین‌های مولد، تمام اینها بیش از پیش دامن میکسترد. دم ریز شماره خانواده‌هایی که جاده بزرگ را پر کرده بودند افزایش می‌یافت و همه آنها آرزویی نداشتند جز دستیابی به ته مانده‌ای از دارائی زمین داران بزرگ، بزمنی که از هر سوی جاده در دسترسشان بود. زمین داران بزرگ برای حمایت از یکدیگر جمعیت‌هایی تشکیل میدادند. و برای گفتگو درباره چگونگی سرکوبی، چگونگی کشتن، سلاحهای گرم، نارنجک‌های گازدار، گفتگو میکردند. و همیشه این تهدید وحشت‌انگیز خاطرشان را رنج میداد - سیصد هزار نفر - اگر زیر فرمان رهبری گرد آیند دیگر کار تمام است. سیصد هزار بدبخت گرسنه. اگر به نیرویشان پی برند کشور را خواهند گرفت و آنگاه نه تفنگ، نه نارنجک‌های گازدار جلوشان را نخواهد گرفت. و زمین داران بزرگ که از خلال پیچ و خم سردرگم کمپانیهای ارضی اندک اندک بصورت قوای غیر انسانی در آمده‌اند، بسوی نیستی میدوند و بهر وسیله‌ای دست میزنند، وسایلی که بالاخره بمرگ آنان منتهی میشود. هر وحشیگری، هر دستبردی در یک هوورویل، هر پاسبان شریفی که در یکی از این اردوگاههای بینوائی، خودپسندی و افاده‌اش را گردش میدهد، سرنگونی را اندکی عقب میاندازد اما آنرا بیشتر غیر قابل اجتناب میکند.

مردانی که روی پاشنه‌هاشان نشسته بودند، مردانی با چهره‌های گوشه‌دار، از گرسنگی لاغر و از نبرد با گرسنگی سهمگین، مردانی با نگاه تیره و آرواره‌های فشرده.

فهمیدین چه بسر بچه اون چادر چهارمی، اومده؟

نه، من همین الان رسیدم.

تو خواب هی‌گریه میکرد و دست و پا میزد. بابا ننهش خیال کردن کرم‌داره.

بهش مسهل دادن . بچه هم مرد . زبونس سیاه سیاه شده بود . همچی بنظر میرسد که از نخوری پلاگر (۱) گرفته بود .
طفلك بیچاره .

آره ، اما بابا ننهش وسیلهٔ خاك كردنشو ندارن . باید ببرنش قبرسون فقیرها .

آه ، بذار ببینم ، یه دقه صبر کن .

و دستها جیبها را میکاویدند و پول خرد از آن بیرون میکشیدند . جلو پردهٔ چادراندکی پول جمع میشد و خانواده آنرا مییافت .

آشناهای ما آدمهای خوبی هسن . آشناهای ما آدمهای خوش قلبی هسن . بدرگاه خدا دعا بکنیم که دیگه آدمهای خوب آنقدر فقیر نباشن . بدرگاه خدا دعا کنیم که دیگه بچه‌ها بخور نمیری داشته باشن .

و جمعیت‌های زمین داران میدانستند که روزی دعاها تمام خواهد شد .
و آنوقت دیگر پایان کار آنهاست .

کنی ، روزاف شارن ، بچه‌ها و کشیشی که روی بار آشیانه کرده بودند ، کوفته و کرخت شده بودند . بانتظار پدر و عمو جون وسط گرما جلو دفتر مأمور متوفیات نشسته بودند . پس از آن چیزی مثل سبد بزرگی آوردند و لنگهٔ درازی را از کامیون پائین کشیدند . توی آفتاب نشسته بودند و سؤالها برای تعیین علت مرگ و صدور جواز دفن ، دنبال میشد .

آل و توم ، توی خیابان میگشتند ، جلو ساختمانها میایستادند و تمام این نا شناسهائی را که در پیاده‌رو میدیدند و رانداز میکردند .

وبالاخره ، پدر ، مادر و عمو جون ، خاموش و بیجان آمده ، بیرون آمدند . عمو جون رفت بالای بار . در صورتیکه پدر و مادر رفتند جلو ، سر جایشان . توم و آل نیز بنوبهٔ خود برگشتند و توم پشت رل نشست . بدون آنکه لب وا کند ، بانتظار تصمیم مهمی آنجا ماند ، پدر دورها ، هوای ناپیدا را مینگریست ، کلاه سیاهش تا روی چشمه‌اش پائین آمده بود . مادر گوشه‌های دهانش را میمالید ، نگاه گم شده‌اش از شدت خستگی تهی بود .

پدر آه عمیقی کشید و گفت ،

- هیچ کار دیگه‌ای نمیشد کرد .

۱- Blacn Tongve و به فرانسه Pellagre يك جور ناخوشی خطرناکست که در اثر

کمبود ویتامین ب بوجود میآید .

مادر گفت :

- میدونم . چقدر دلش میخواست خوب خاکش کنن . همه‌ش اینو می‌گفت .
توم آنها را چپکی نگاه کرد و پرسید :
- زمین شهرداری ؟
آره .

پدر بسختی سرش را تکان داد ، انگار میخواست کابوسی را براند .
- پول نداشتیم . نمیشد .
بطرف مادر چرخید ،

- نمیخواه ، خیلی بدل بگیری . بهردری زدم ، بهتر از این نمیشد ، ممکن نبود ، پول نداشتیم . دیگه میخواستی چیکار بکنیم . کافور ، تابوت . کشیش و بعدش خریدن یه تیکه قبرسون ، سر بجهتم میزد ، اقلاده برابر دارائیمون از آب درمیومد .
- هر کاری از دسمون برمیومد کردیم .
مادر گفت :

- میدونم . ولی مادر بزرگ آنقدر از خوب خاک کردنش صحبت میکرد که نمیتونم فکرشو از سرم بیرون کنم . حالا خوب میشه .
آه بلندی کشید و بی اراده گوشه‌های لبش را مالید .
- اون بابائی که اونجا بود چه پسر خوبی بود ، واه چقدر خودرأی بود ، اما خیلی خوب پسری بود .

پدر گفت :

- آره ، رك و راس هرچی بود گفت ،
مادر حلقه‌ای از گیسویشرا بیشت سر انداخت ، آرواره‌اش منقبض شد . گفت :
- دیگه وقت رفتنه . باید برا موندن یه گوشه‌ای پیدا کرد و کارگیر آورد . همیشه بچه‌هارو گشنه گذاشت . مادر بزرگ باینکار راضی نیس . باخیال راحت همه‌ش بفکر دفنش بود .

توم پرسید :

- کجا باید رفت .

پدر کلاهشرا برداشت و سرشرا خاراند . پاسخ داد ،

- یه جائی که چادر بزنیم . تا کار پیدا نکردیم نباید بفکر خرج کردن این ته مونده پولها بیفتیم ، ببرمون بیرون شهر ،
توم اتومبیل را راه انداخت . از خلال خیابانهای شهر بیرون رفتند . و -
نزدیک پل ، چشمشان بتوده‌ای از چادر و آلاچیق خورد . توم گفت :

- همیشه اونجا موند، تا ببینیم چطور میشه کجا میتونیم کار پیدا کنیم.
از راه کوتاهی که شیب تندی داشت پائین آمد و کنار اردوگاه نگهداشت .
اردوگاه درهمی بود . چادر، آلونک ، اتومبیل ، توی همدیگر پخش و پلا
بود. نخستین منزلگاه منظره عجیبی داشت. سه ورقه آهن زنگزده جبهه جنوبی
را تشکیل میداد، يك تکه فرش نخ نما میان دو تخته، جبهه شرقی، يك گوشه مقوای
قیر اندود با تکه پارچه‌ای پاره پاره دیوار شمالی و شش تا گونی گهنه جبهه غربی را
میساخت. بالای این چهار دیواری فرو ریخته، روی شاخه های شلوغ بید ، کسپه‌ای
علف دیده میشد ، پوشال نه ، بلکه تکه‌های چمن مخروطی شکل راه ورود ، طرف
گونی‌ها پراز اثنائیه جوراجور بود. يك دله نفت پنج گالنی بجای بخاری بپهلوی خوابانده
شده بود و يك گوشه آن باتکه لوله زنگ زده‌ای مجهز شده بود. رختشوئی کهنه‌ای
بدون تعادل در کناری افتاده بود، و مقداری جعبه اینجا و آنجا پراکنده بود ،
جعبه نشیمن ، جعبه غذا خوری. يك فرد قدیمی نمونه ت و يك بارکش يدك دم آلاچیق
ایستاده بود و همه اینها ظاهر ویران و گریه آور داشت.

اندکی دورتر ، چادر خاکستری کوچکی که از گرما بدنه هایشرا بالا زده
بودند افراشته شده بود. با دقت زیاد درستش کرده بودند. جعبه ها بردیف در جلو-
و تکه‌ای از لوله بخاری جلو مدخل قرار داشت. آشغالها را آب و جارو کرده بودند.
طشتك رختشوئی روی جعبه‌ای قرار داشت. اردوگاه وضع دقیق و خشنی داشت. يك
اتومبیل فرد نمونه آویك يدك كوچك مخصوص حمل و نقل تشك رختخواب کنار
چادر ایستاده بود.

سپس چادر کاملاً ریخته و پاشیده‌ای با چهار دور سوراخ پاره بچشم میخورد.
پارگیهای آنرا بزحمت سر هم بسته بودند. پرده چادر بالا بود. از بیرون چهارتشك
که روی زمین پهن شده بود دیده میشد. جلو چادر روی طناب خمیده‌ای پیراهن‌های
سرخ پنبه‌ای با چند لباس کار پهن کرده بودند تا بخشکد . در حدود چهل تا چادر
یا آلاچیق وجود داشت و نزدیک هر يك اتومبیلی برای حمل و نقل . دم اردوگاه
چند بچه با چشمهای دریده رسیدن کامیون جدید را مینگریستند . نزدیک شدند ،
پسر بچه‌هایی که لباس کار تن کرده بودند، پا برهنه، با موهای خاکستری از خاک.
توم نگهداشت و پدرش برگشت.

- چنگی بدل نمیزنه . میخوای بریم جای دیگر و هم ببینیم ؟

پدر جواب داد:

تا وقتیکه ندونیم چه بسرمون میاد نمیتونیم جای دیگه بریم. اول باید دید

وضع کار چه جوره.

توم در ماشین را باز کرد. پائین آمد. خانواده از بالای بار بیائین لغزید. پایش بزمین رسید و اردوگاه را با کنجکاو تماشا کرد. روتی و وینفیلد که عادت آزموده‌شان کرده بود، سطل را پائین آوردند. بطرف نهر رفتند. میدانستند آنجا آب خواهند یافت. صف بچه‌ها باز شد. آنها از میانش گذشتند و صف پشت‌سرشان بسته شد.

مدخل نخستین گومه پس رفت و زنی پیدا شد. موهای خاکستریش را در یک گیسو بافته بود. پیراهن سرخ پوستان بتن داشت. جامه کلفتی بود با گلهای لجر. از چهره پلاسیده‌اش منگی میبارید. انگار زیر چشمهایش جیب‌های خاکستری و پف کرده باز کرده بودند. دهان وا رفته و شلی داشت.

پدر پرسید:

میشه هر جائی خواسیم چادر بزنینم؟

سرتوی چادر پنهان شد، لحظه‌ای آب از آب تکان نخورد. سپس مرد ریشوئی با پیراهن آستین دارش بنوبه خود بیرون آمد. زن با چشم دنبالش کرد اما برای خارج شدن خودش را بدردرس نینداخت.

مرد ریشو گفت:

- سلام عليك آقايون ، سلام عليك همشیره‌ها.

و چشمهای تیره از یکی بدیگری افتاد و بالاخره روی کامیون پر از بار ایستاد.

پدر گفت:

از زنتون پرسیدم میشه یه جائی لنگر بنداریم .

مرد ریشو باوقار وطمأنینه ویرانگریست. انگار پدر حرف بسیار هوشمندانه‌ای زده بود که فهم آن نیازمند تفکر بود. گفت:

- خیال دارین اینجاها بمونین؟

- بله اینجا صاحب داره؛ از کی باید اجازه موندن گرفت؟

مرد ریشو يك چشمش را نیم‌بسته کرد و با دقت پدر را ورنانداز کرد.

- خیال دارین اینجا بمونین؟

پدر حس کرد دارد خشمگین میشود. زن خاکستری مو از مدخل وصله‌پینه

شده چادر زیر چشمی نکاهی کرد.

پدر گفت:

- مکه نشنیدین من چی میگفتم؟

- ، اگه میخواین چادر بزنین پس چرا نمیزنین؟ من جلوتونو نمی‌گیرم

توم زد بخنده گفت؛
 - یارو بخودش گرفت .
 پدر جلو خودش را گرفت،
 - من فقط میخواسم بفهمم اینجا مال کسیه؟ براموندن باید پول داد یا نه؟
 ریشو چانه‌اش را جلو داد و سرسری گفت:
 - اینجا مال کیه؟
 پدر برگشت و گفت؛
 - گیر چه زهر ماری افتادیم؟
 سرزن دوباره درون چادر ناپدید شد .
 مرد ریشو با ظاهر تهدید آمیزی نزدیک شد و نعره زد،
 - کی صاحب اینجاس؟ کی میخواد ما رو از اینجا بریزه بیرون؟ بگو ببینم.
 اگه مردی به من بگو.
 توم خودش را جلو پدر انداخت .
 مرد بوضع ابلهانه‌ای دهانش را باز کرد و انگشت کشیفی را بلشه پائینش
 فشرد. لحظه‌ای عمیق و اندیشمند توم را نگریست سپس نیمدوری زد و بدنبال زن
 خاکستری مو درون چادر ناپدید شد.
 توم رویش را بپدر کرد و گفت،
 - این دیگه کیه؟
 پدر شانه‌هایش را بالا انداخت . چیزی را نگاه میکرد . جلو يك چادر،
 اندکی دورتر، بیوک کهنه‌ای که کاپوتش را بر داشته بودند ایستاده بود. مرد جوانی
 سوپاپ‌ها را توی هم میکرد. و همچنانکه هیکلش را خم و خم تر میکرد، زیر-
 چشمی کامیون جودها را میپائید . دیدند بیهوا میخندد . وقتیکه ریشو ناپدید شد
 جوان کارش را ول کرد بی‌قیدانه بطرف پدر و توم راه افتاد. گفت،
 - چطورین؟
 و چشمهای آبی از موزیکری دو دو میزد.
 - دیدم چه جووری با کدخدا آشنا شدین .
 - این جشه؟ چرا همچی کک تو تنبوتش افتاده؟
 مرد جوان لبخندی زد .
 - هیچی فقط مثل من و شما عقلش پاره سنگ میبره. شاید از من یخورده
 گیج‌تره هر چند اینوهم نمیشه گفت،
 پدر گفت،

- من فقط ازش پرسیدم میشه اینجا چادر زد.
مرد جوان دستهای روغنیش را با شلوارش پاک کرد.
- طبیعتشه. چرا که نباشه. شما همین حالا رسیدین نه؟ شما تا حالا هورویل
نبودین.

- هورویل؟ کجاس؟

- الان توش هسین.

توم از دهنش در رفت:

- آه! همین امروز صبح رسیدیم.

وین فیلد و رونی برگشتند. دوتائیشان يك سطل پر از آب را می آوردند.
مادر گفت:

- چادر بزنیم. من ذله شدم. شاید بتونیم خستگی در کنیم.

پدر و عموجون از کامیون بالا رفتند تا چادر ورختخواها را پائین بیاورند.
توم بطرف مرد جوان جلو رفت و تا اتومبیلی که او در حال تعمیرش بود.
همراهیش کرد. آچاری در دست داشت و روی موتورهای باز شده افتاده بود. يك
جعبه كوچك زرد رنگ خمیر سنباده بالای جك بود. توم پرسید:
- این ریشوی پیر نکبت چش بود؟

مرد جوان آچار را گرفت و بکار پرداخت. بدنش را بچپ و راست خم
میکرد، بچپ و راست. و سوپاپ را بجای سوپاپ میفشرد. گفت:

- کدخدا؟ خدا میدونه... شماها همین حالا رسیدین. شاید شما بهتر
بتونین برامون بگین این کیه. هر کس یه چیزی میگه. یه دقه یه گوشه وایسین می-
بینین چه جووری شریفها و پاسبان شریفها اینور اونور پرت و پلاتون میکنن.
یکی از سوپاپها را گرفت و جای آنرا خمیر سنباده مالید.
- واسه چی آخه؟

- ایه؟ چه میدونم. بعضیها میگن از آراء ما میترسن. مارو اینور اونور
پرت و پلا میکنن که نتونیم رأی بدیم. بعضیهای دیگه میگن واسه اینه که بیکار
نمونیم. بعضیهای دیگه میگن اگه یکجا بمونیم متشکل میشیم نمیدونم چرا.
چیزی که من میدونم اینه که همه‌اش آدمو تپیا میکنن. یخورده صبرکن. خودت
می‌بینی.

توم اعتراض کرد:

- مگه ما ولگردیم. ما دنبال کار میگردم. هر کاریکه میخواد باشه.

مرد ازجفت کردن سوپاپها دست بر داشت. با تحیر توم را نگاه کرد. گفت:

- دنبال کار میگردین؟ خب، پس اینجوریه، که دنبال کار میگردی؟ خیال می‌کنی ما دنبال چی میگردیم، ماها، همه مون؟ مثلاً دنبال الماس، نه؟ آگه از وقتی که اومدم اینجا تا حالا از گشنگی دارم سقط میشم بخیال تو واسه چیه، ها؟ کارش را از سرگرفت.

توم نگاهش را روی خیمه‌های چرکین رها کرد. و نگاه روی خرده ریز-های بینوا، ابوطیاره‌های کهنه، تشک‌های کاهی ورقلمبیده که توی آفتاب پهنشان کرده بودند، و بروی دبه‌های سیاه که بالای سوراخهای مفروش از خاکستر جاداشت رها شد. و این سوراخها کار اجاق را می‌کرد. با آرامی پرسید:

- پس کار نیس؟

- نمیدونم. شاید باشد. فعلاً اینجا ها درو پیدا نمیشه. انگور چینی که حالا خیلی زوده، پنبه چینی هم همینجور. اما من تسا سوپاها رو درس کسردم با زخم و بچه‌هام راه میفتیم. بنظرم طرف شمال کار پیدا بشه. تاکنار سالیناس (۱) پیش میریم.

توم، عمو جون، پدرو گشش را دید که دارند چادر را روی میخهای آن پهن می‌کنند و مادر توی آن تشکها را میتکاند. عده‌ای بچه، بی سروصدا، تازه رسیده‌ها را دور کرده ماندنشان را تمانا می‌کردند، بچه‌های خاموش باپاهای برهنه و صورتهای چرک.

توم گفت:

- توی ولایت ما، کسهائی بااعلان... از این کاغذ زرد ها اومده بودن. می‌گفتن که برای محسول کارگر میخوان.

مرد جوان خندید:

- همچی بنظر میاد که در حدود سیصد هزار نفری اینجا هسن. سرموگرو میدارم که همه‌شون این اعلان نکبشی رو دیده‌ن.

- ممکنه، اما آگه اینها کارگر نمی‌خواسن پس واسه چی زحمت چاپ کردن این چیزها رو کشیدن؟

- یخورده مغز تو بکار بنداز... پس میخوای چپکار کنن؟

- آره، میخوام سر در بیارم.

مرد جوان گفت:

- گوش کن. فرض کن تو برا یکنفر کار داری و یکنفر هم بیشتر پیدا

نمیشه ، تو مجبور میشی هرچی میخواد بهش بدی . اما اگه چند تا باشن .
 افزارشرا بزمن گذاشت . نگاهش خشن و صدایش خشمگین شد ؛
 - اما مثلا اگه صد نفر براکردن اینکار پیدامیشن . و مثلا تمام این آدمها
 بچه‌دار هسن و بچه‌هاشون هم‌گشهن . مثلا بایک دلار میشه یه چیزی برا این بچه‌ها
 خرید یا با پنجاه سنت می‌شه شکمشونو پر کرد و صد نفر هم هسن . فقط پنجاه سنت
 بهشون نشون بده . قول میدم براگرفتنش همدیگرو بکشن . میدونی آخرین جائی
 که من کار کردم چقدر مزد میدادن؟ ساعتی پنجاه سنت . یکدولار ونیم براده ساعت
 تازه فرصت سر خاروندن هم نداشتی . باید مثل اتول بنزین بخوری و کارکنی .
 نفس نفس می‌زد و خشم و کین در چشمهایش می‌درخشید .
 - براهمین اون اعلانهارو چاپ کردن . باصرفه‌جوئی ای که از پرداخت
 ساعتی پنجاه سنت میکنن یه دسته از این اعلانهای لعنتی چاپ میکنن . خاطرت
 جمع باشه .

توم گفت :

- این دیگه خیلی بیشرافتی میخواد .

مرد جوان خنده گزنده‌ای کرد :

- یخورده اینجا بمون هر وقت زندگیت عالی شد منو خبرکن پیام از نزدیک
 تماشا کنم .

توم پافشاری کرد :

- آخه کار که پیدا میشه . بخدا غیرممکنه . اینهمه چیزهای کاشتنی اینجا
 هس ، درخت میوه ، مو ، سبزیجات .. خودم دیدم . اینها همه کارگر میخواد . با
 همین چشمهای خودم دیدم .

صدای گریه بچه‌ای از درون چادر کنار اتومبیل بلند شد . مرد جوان توی
 چادر رفت و از پشت پرده کلفت آن صدایش گرفته بگوش میرسید ؛
 توم آچاررا برداشت بوسیله آن دهانه سوپاپ را گرفت و کوشید تا جابیندازدش .
 تمام بدنش بارفت و آمد دست حرکت می‌کرد . جیفهای بچه تمام شد . مرد جوان
 بیرون آمد و کارتوم را نگریست . گفت ؛

- بلدی جابندازی؟ چیز خوبیه ، خیلی بدرد میخوره .

توم از سرگرفت ؛

- اینکه همین حالا بهت می‌گفتم ، خودم همه این چیزهارو دیدم .

مرد جوان روی پاشنه‌هایش چمباتمه زد . با آرامی گفت ،

- بهت بگم . این باغ میوه گندی که من توش کار می‌کردم از این سال تا اون

سال نه تا کارگر بیشتر نمیخواد . حرفشرا برید تا کلمات بعدی وزین تر جلوه کند.

- اما وقتی هلو میرسه سه هزار تا کارگر برا پونزده روز میخوان . باید پیدا کنن اگه نه هلوهاشون میکنده . اونوقت چیکار می‌کنن ؟ هی ازاین اعلانها برات چاپ میکنن . تادلت بخواد برات چاپ می‌کنن . سه هزار نفر میخوان شش هزار نفر میارن . بهر نرخ هم که دلشون بخواد استخدام می‌کنن . اگه دیدی مزدت بهیچ جات نمی‌رسه هزار تا پشت سرت وایستادن که منتظرن جاتو بگیرن . والاهه! اونوقت تو هی می‌چینی ، هی می‌چینی و بیک چشم بهم زدن تعوم می‌شه . تقریباً همه جا پره از هلو . همه‌ش یکهو می‌رسه . تا تو بری یکیشو بچینی همه‌ش کنده شده . دیگه هیچ جا یکدونه هم براچیدن پیدا نمی‌شه . بعد از این دیگه اربابها چشم ندارن نیگات کنن ، فکرشو بکن سه هزار نفرین ! کار تعوم شده . ممکنه بدزدی ، مست کنی ، همه بامبولی بزنی . از طرف دیگه از ریخت توهم دیگه از انقدرها خوششون نمیاد . اردوگاه قشنگه اما تو دیگه خیلی بیرختی . دیگه چشم ندارن اون دور ورها ببیننت . اونوقت تیپارو میزنن ، میندازنت بیرون . همین!

توم نکاهی بطرف چادر جادها انداخت . مادر رادید که از خستگی سنگین شده است . شعله آتش ناچیز آشغالها وشاخه‌ها ، روغن داغ کنها را میلیدومادر بسنگینی روی آنها خم شده بود.

جرگه بچه‌ها کیپ ترمیشد و با چشمهای آرامشان کوچکترین حرکت مادر را آزمندانه می‌نگریستند . پیری ، پیر مردی شکسته وخورد ، مانند گورکن ، از چادری بیرون لفزید . یواشکی نزدیک شد ، هوای اطرافش راسرمی‌کشید دستهایشرا پشت سرش صلیب کرد و برای تماشای مادر بگروه بچه‌هایپوست . روتی و وینفیلد کنار او ایستاده بودند ، و غریبه‌ها را دشمنانه می‌نگریستند .

توم بخشم گفت :

- هلوها باید یکهو چیده بشه ، نه؟ درست وقتی که میرسه؟

- معلومه دیگه .

- خب ، مثلاً اگر همه این آدمهای توباهم دست بیکی‌کنن وبگن «بنذار هلوها بکنده» مزد فوری بالا میره . نه؟ مرد جوان چشمها را از کارش برداشت وچا ظاهر مسخره‌کننده‌ای توم را نگاه کرد .

- اهوا! اهوا! اینو خودت تنهایی کشف کردی ؟

توم گفت.

- من خیلی خسته‌ام . تمام شب پشت رل نشسته بودم . حال جروبحث ندارم

دیگه نا ندارم . همچی بیحالم که برا هیچی کلافه میشم . ایشالا از من دلخور نمیشی .

مرد جوان لبخندی زد ؟

- من مقصودی نداشتم . تو مال اینجا نیسی . بعضی ها همین فکر و دارن و صاحبای هلو اونهارو نشون میکنن میدونی که مردم باهم دست بیکدیگر کنن به رئیس میخوان - شك نداره - اونکه باید زنگوبگردن گریه ببنده . اونوقت تا یارو بیاد دهنشو واکنه ، میگیرن و میندازنش توزندان . واگه یکی دیگه پیدا بشه بازهمین آشه و همین کاسه .

توم گفت :

- بالاخره یارو تو زندان به چیزی گیرش میاد بخوره .

- خودش آره ! اما بچه‌هاش چی ؟ تو دلت میخواد بندازنت تو حبس و بچه‌ها بیرون گشته باشن ؟

- فهمیدیم چی می‌گی . توم دوباره گفت : فهمیدم چی می‌گی .

- تازه این اولشه ، حالا گوش کن . لیست سیاهو شنیدی چیه ؟

- لیست سیاه چیه ؟

- اوه ، تا دهنشو واکنی و یکی که مثلا باید باهم متحد شد یا از این جور حرفها ، دیگه تمومه . عکستو میگیرن وهمه جا میفرسن . بعدش دیگه هیچ جا کار گیرت نمیاد . واگه بچه داشته باشی ...

توم کلاهش را برداشت و میان دستهایش آنرا مچاله کرد .

- پس یا باید هرچه عشقشون کشید و بمادادن قبول کنیم یا از گشنگی بمیریم ، نه ؟ اگر هم قر بزیم از گشنگی می‌میریم . مرد جوان بایک حرکت دست دایره‌ای دور چادر های شرنده و ماشین های زنگ زده کشید .

توم چشمهایش را بسوی مادرش که سیب زمینی پوست می‌کند . برگرداند . بچه‌ها بازهم بوی نزدیک تر شده بودند او گفت ،

- من که سر در نمی‌ارم . خدایا ! ما که گوسفند نیسیم . کس و کار ما که گوسفند نیسن به وقت دیدی زدم پوزه یکی رو خورد کردم .

- مثلا مال آجانو ؟

- چه میدونم . هرکی می‌خواد باشه .

مرد جوان گفت :

داغونت می‌کنن و فوری جمع و جور می‌کنن شناخته‌هم نمیشی . نفله می‌شی .

به وقت تو به گودالی پیدات می‌کنن که دماغ و دهننت هم پر از خون دلمه‌شده‌س به

دیگه نا ندارم . همچی بیحالم که برا هیچی کلافه میشم . ایشالا از من دلخور نمیشی .

مرد جوان لبخندی زد ؟

- من مقصودی نداشتم . تو مال اینجا نیسی . بعضی ها همین فکر و دارن و صاحبای هلو اونهارو نشون میکنن میدونی که مردم باهم دست بیکدیگر کنن به رئیس میخوان - شك نداره - اونکه باید زنگوبگردن گریه ببنده . اونوقت تا یارو بیاد دهنشو واکنه ، میگیرن و میندازنش توزندان . واگه یکی دیگه پیدا بشه بازهمین آشه و همین کاسه .

توم گفت :

- بالاخره یارو تو زندان به چیزی گیرش میاد بخوره .

- خودش آره ! اما بچه‌هاش چی ؟ تو دلت میخواد بندازنت تو حبس و بچه‌ها بیرون گشته باشن ؟

- فهمیدیم چی می‌گی . توم دوباره گفت : فهمیدم چی می‌گی .

- تازه این اولشه ، حالا گوش کن . لیست سیاهو شنیدی چیه ؟

- لیست سیاه چیه ؟

- اوه ، تا دهنشو واکنی و یکی که مثلا باید باهم متحد شد یا از این جور حرفها ، دیگه تمومه . عکستو میگیرن وهمه جا میفرسن . بعدش دیگه هیچ جا کار گیرت نمیاد . واگه بچه داشته باشی ...

توم کلاهش را برداشت و میان دستهایش آنرا مچاله کرد .

- پس یا باید هرچه عشقشون کشید و بمادادن قبول کنیم یا از گشنگی بمیریم ، نه ؟ اگر هم قر بزنیم از گشنگی می‌میریم . مرد جوان بایک حرکت دست دایره‌ای دور چادر های شرنده و ماشین های زنگ زده کشید .

توم چشمهایش را بسوی مادرش که سیب زمینی پوست می‌کند . برگرداند . بچه‌ها بازهم بوی نزدیک تر شده بودند او گفت ،

- من که سر در نمی‌ارم . خدایا! ماکه گوسفند نیسیم . کس و کار ما که گوسفند نیسن به وقت دیدی زدم پوزه یکی رو خورد کردم .

- مثلا مال آجانو ؟

- چه میدونم . هرکی می‌خواد باشه .

مرد جوان گفت :

داغونت می‌کنن و فوری جمع و جور می‌کنن شناخته‌هم نمیشی . نفله می‌شی .

به وقت تو به گودالی پیدات می‌کنن که دماغ و دهننت هم پر از خون دلمه‌شده‌س به

اعلان کوچیک هم برات تو روزنومه میندازن. میدونی اونتو چی مینویسن؟ «مرگ يك ولگرد»، همین. از این اعلانها زیاد دیده میشه، «مرگ يك ولگرد».
توم گفت:

- بله. اما ممکنه یکی دیگرو هم کنار ولگرده پیداکنن که افتاده ومرده.
مرد جوان گفت:

- تودیکه داغون شدی. دیکه مردن یارو برات چه فایده داره.

- خب، تو خودت مثلا برضد این وضع چیکار میکنی؟

چهره ترك خورده از چربی و روغن را نگریست. چشمهای مرد جوان

بسته شد.

- هیچ کار، ازکجا میاین؟

- ماها؟ از نزدیکی سالیساو، تو اکلاهما.

- تازه رسیدین؟

- همین امروز.

- خیال دارین خیلی اینجا بمونین؟

نمیدونم. هر جا گیرمون بیاد میمونیم. چطورمگه؟

- هیچی.

و دوباره چشمها بسته شد.

توم گفت:

- برم یخورده بخوابم. فردا باید رفت دنبال کار.

- همیشه میتونی بری دنبالش.

توم برگشت و بطرف چادر جادها رفت.

مرد جوان جعبه خمیر سنباده را برداشت و انگشتش را توی آن فرو برد:

- او! می خواسم یه چیزی بهت بگم...

انگشتی را که گلوله ای خمیر بآن چسبیده بود جنباند:

- می خواسم بهت بگم، سرت تو لاک خودت باشه. دهن حاج وواج این یارو

که الانه دیدی یادت هست؟

- مال اون چادر بالاییه؟

- آره. همون خره که پرت ویلامی گفت.

- خب، که چی؟

- ها، وقتی که پلیس ها میان، هر چند همیشه همینجا ها ولوئن، خودتو

شکل اون بکن. خودتو بخیریت بزن. هیچی نمیدونی. هیچی هم نمیفهمی. پلیس

آدمهای اینجوری رو دوس داره. تو خط اینکه جلو پلیس دربیای نباش، آگه نه خودتو بکشتن دادی خرخری کن.

- یعنی بذارم این بی همه چیزا هر رسوائی دلشون میخواد سرم در بیارن و منم هیچی نکم؟

- همینه دیگه... اما گوش کن. من امشب میام پیش تو، شاید گشادبازی می‌کنم. همه گوشه و کنارهای اینجا پر از جاسوسه. دلمو بدریا میزنم مخصوصاً که یه بچه هم دارم. اما میام پیشت. واگه تو پلیس دیدی، اونوقت، خب دیگه... یه اوکی نخاله هستی، فهمیدی؟
توم گفت:

- دلم میخواد یه وقتی بیاد که حساب اینهارو برسیم.

- بی خیالش باش. باید کاررو کرد، فقط نباید رفت رو پشت بوم جار زد، بچه خیلی طاقت گشنگی خوردن نداره. دوسه روز... یه بچه. بکارش پرداخت. خمیر را در جای سوپاپ پهن کرد و همراه بایک رفت و آمد تند دستش آچار را کار می‌زد. و چهره‌اش اندوهگین و بی‌قید بود.
توم آهسته آهسته بچادرش رسید. زیر لب می‌دمید.
- بی ناموسها؟

پدر و عمو جون با دو بغل هیزم خشک رسیدند. آنها را کنار آتش انداختند و چمباتمه زدند. پدر گفت:
- اینجا بیشتر از هر چیز باید هیزم گدائی کرد. باید رفت اون دورها یخورده چوب جست.

چشمش را بسوی دایره بچه‌ها بلند کرد. از دهنش در رفت،
- هه! شما ها اینهمه از کجا دراومدین؟

بایک حرکت همه بچه‌ها سرهاشان را خم کردند و شرمزده انگشتهای پاهایشان را تماشا کردند.
مادر گفت:

- گمون می‌کنم بوی پختنی بهشون خورده. وین فیلد انقدر تو دس و پای من نلول.

مادر او را از سر راهش کنار کرد. گفت:

- ... یخورده قرمه درس کنیم. از وقتی که از خونه اومدیم تا حالا یه پختنی

حسابی نخوردیم. پدر، برو یخورده گوشت بخر. دنده بگیر.

پدر پاشدو بتندی راه افتاد.

آل کاپوت را برداشته بود و موتور را که از چربی برق میزد تماشا میکرد .
 وقتیکه دید توم دارد نزدیک میشود چشمهایش را بالا آورد و گفت :

- انکار خیلی خوشحالی ، عین حاجی فیروز .

توم گفت :

- خیلی ، باندازه قورباغه ای که رگبار بهار روش بریزه .

آل موتور را با دست نشان داد و گفت :

ببین ، انکار حالش خرابه ، نه ؟

توم نگاهش را در زیر کاپوت غوطه ور ساخت .

- گمون نمیکنم چیزیش باشه .

چیزیش نیس ، حرفهای عجیب غریب میزنی ؟ یه قطره روغن خوردنرفته ،

هیچی .

یکی از شمعا را در آورد وانگشتش را در جای آن فروبرد .

- یخورده جرم بسته ، اما خشک خشکه .

- مکه وقتی اینو انتخاب کردی چشمت همراست نبود ؟ میخواستی همینو بهت

بکم ؟

باید بهت بکم که اطمینانی نداشتم . تموم راه می ترسیدم نبادا کار دستمون

بده باید اقرارکنم که تقصیر از منه .

- نه ، چشمت که همراست بود . خوب بود یه دستکاریش میکردی واسه اینکه

فردا باید باهات بری دنبال کار .

آل گفت :

- آه ، درس میشه . دلواپس نباش .

چاقویش را از جیب در آورد و ته شمع را با آن تراشید .

توم بطرف چادر برگشت . کیزی را دید که روی زمین نشسته است ، پاهای

برهنه اش را تماشا میکند و کاملا مجذوب آنها شده است . توم به سنگینی پهلویش

نشست .

- خیال می کنین کار گیرمون بیاد ؟

کیزی پرسید :

- چی ؟

- انگشتهای پاتون .

- آه من اینجا نشسته بودم فکر میکردم .

توم گفت :

- اینجوری که می‌بینم شما همیشه به جایی میشینین که بتونین دل‌درس‌برین

توفکر .

کیزی نشست پایش را جنباند سپس دومی را . و بنر می لبخندی زد ،
توم گفت :

- بعضی روزها شما به کلمه هم حرف نمیزنین . وقتتونوبفکر کردن میگندرونین .
- آره ، من همه‌ش توفکر م .

توم کلاهش را برداشت . و این‌کپی اینک چرکین و جلمبر بود و نقاب‌نکدارش
به منقار پرنده شبیه بود . دوره چرمی توی آنرا برگرداند و نوار کاغذیش را عوض
کرد . گفت :

- آنقدر عرق ریختم که دیگه هیچی ازم نمونده .

انگشتهای کیزی را دید که پی ریز می‌جنبید .

- میتونین از فکر بیرون بیاین و یه دقه بمن گوش بدین ؟

کیزی سرش را - سری که روی گردن دراز ساقه مانندی جا داشت - برگرداند :

- همیشه من گوش میدم . برای همینه که فکر میکنم . بحرفهای مردم گوش

میدم و تقریباً میدونم تو دلشون چه خبره . اینطور ، همیشه . . . من بهشون گوش میدم

و احساسشون می‌کنم . اونها مثل پرنده ای که توی انباری گم شده تاشه بال میزنن .

سعی میکنن بیرون برن و بالاخره بالهاشونو جلوی جام شیشه کثیفی میشکنن .

توم باچشمهای دریده او را نگاه میکرد . سپس سرش را چرخاند و چشمش

بچادری خاکستری که ده متری آنورترافراشته بودند افتاد . یک شلوار کتانی ، چند

تا پیراهن و یک پیرهن بلند زنانه روی طنابهای چادر خشک میشد . باصدای خفهای

گفت .

- منم تقریباً همینومیخواسم بگم . و حالا خودتون گفتین که فهمیدین .

کیزی تصدیق کرد :

- بله ، خودم فهمیدم . ماها همه مون مثل ارتشی هستیم که بامون خدا و لش

کرده باشن .

سرشرا خم کرد و آرام آرام دستشرا توی موهایش فرو برد . و افزود :

- من از همون اول فهمیده بودم . هر جایی که توقف کردیم ، کس هائی رو

دیدم که گشنه یخورده پیه بودن ، و تازه وقتی گیرشون میومد بهیچ جاشون نمیرسید .

ووقتی گشنه شون بود و همون هم‌گیرشون نمیومد از من درخواست میکردن براشون

دعا بخونم و خیلی وقتها میخوندم . دستهایشرا بدور زانو ها حلقه کرد و آنها را

پیشکشید . گفت :

- پیش از اینها خیال میکردم همین برای رفع گشنگی کافیه . یه تیکه دعا از مغزم میکنم و تحویلشون میدادم و همه غصه هاشون بهش می چسبید مثل کاغذ مگس- گیر . و دعا بباد میرفت و همه غم و غصه هارو با خودش میبرد . اما حالا دیگه همیشه .
توم گفت :

- دعا هرگز پیه نمیشه . برای پیه در آوردن خوک لازمه .

کیزی موافقت کرد ،

- آره . وقادر مطلق هنوز یکشاهی بمزد ها اضافه نکرده . تمام آدمهایی که اینجا هستن چیزی جز این نمیخوان که زندگی راحتی داشته باشن و بتونن بچه هاشونو براحتی تربیت کنند ، و وقتی که پیر میشن میل دارن بتونن پای در هاشون بشینن و غروب آفتابو تماشا کنن . و وقتی که جوون هستن دلشون میخواهه برقصن ، بخونن و بنل همدیگه بخوابن . میخواون بخورن ، سیر بشن و سر مست بشن ، کارکنن آره ! اینجوریه . اونها فقط احتیاج دارن بمضلاتشون ور برن ، تقلائی بکنن ، دس پائی بززن و خسه بشن . خدایا ! ... چه وراجی ای میکنم .
توم گفت :

- نمیدونم . اما شنیدنش بی کیف نیس . کی شما فکر کردنو کنار میذارین و بخورده کارکردنو شروع میکنین ؟ باید شروع کرد . تقریباً دیگه کفگیر به ته دیگ خورده . پدر پنج دلار داده تا رو قبر مادر بزرگ بیوشونن یه تیکه نقاشی هم بالاش بچسبونن . دیگه آه تو بساطمون نمونده .

سگ لاغری با پشمهای خرمائی بوکشان چادر را دورزد . مشوش بود خودش را میپائید . بی خبر از وجود مرد ها نزدیک میشد . سرش را بلند کرد و ناگاه آنها را دید . جستی زد و خود را پس کشید . گوشها خوابید ، دم استخوانی هراسان جمع شد . کیزی با چشم دنبالش کرد و دید بیشت چادری میلنزد تا از نگاه آنها تنزده باشد . کیزی آهی کشید و گفت :

- من وجودم براهیچکس هیچ فایده ای ندارد . نه براخودم نه براکس دیگه . بفکرم رسیده بود خودم تنهائی برم . غذای شمارو میخورم و جاتونو تنگ میکنم . هیچ کاری هم براتون نمیکنم . شاید بتونم یه کار پا برجائی پیدا کنم و یه خورده از دینی روکه بشما دارم اداکنم .

توم دهانش را بازکرد ، آرواره زیرینش را پیش آورد ، دندانهایش باساقه خشك علفی میکوفت . بیخود کومه های نئی ، آهنی و مقوایی رامینگریست . گفت :
چقدر دلم میخواهه یه بسه دورهام داشتیم خیلی وقته سیگار نکشیدم . در ماك آلستر توتون گیرم میومد . حق دارم پکر باشم که چرا اونجا نیسم .

دندانهایش را بهم زد ، و ناگهان بسوی کشیش برگشت :

- هیچ زندانی شدین؟

کیزی جواب داد ،

- نه ، هرگز .

توم گفت ،

- نمیخواد حالا برین، زوده.

- هرچه زودتر دنبال کار برم زودتر گیرمیا.

توم از شکاف پلک های نیم بسته اش او را نگاه کرد و کپی را دوباره سرش گذاشت ،

گفت ،

- میگم ها ، اینجا از اونجاها نیس که کشیشها وصفشو براتون کردن . شیر

وعسل توش راه نیفتاده ، پر از دهاتیه . مردم از ما میترسن ، از تمام اینهایی که

بطرف مغرب میرن ترس دارن . اونوقت یه کاری میکنن که پلیس ها مارو بترسونن

تا دك بشیم .

کیزی گفت ،

- بله ، میدونم چرا از من پرسیدین زندانی شدم یانه ؟

توم با آرامی جواب داد ،

- توی زندان ... آدم دیگه ... بعضی چیزها رو احساس میکنه . اغلب

نمیذارن بچه‌ها باهمدیگر حرف بززن ، باورکن ... دو تا دو تا میشه اما دسته جمعی هرگز .

اونوقت آدم همه چیزها را احساس میکنه . وقتی که کسی دست باسلحه میشه ... وقتی

یکی دیگه کارد باستخونش میرسه و با دسه بیل میخواد بیفته روی نگهبان ... هه

آدم از پیش حس میکنه . وقتی تهیه هجوم رو می بینن یا شورش میخواد درگیر

بشه هیچ احتیاج نیس کسی بهتون خبر بده . همه خودشون میدونن .

- آه ، آره .

توم گفت :

- در هر صورت تا فردا صبح همین دورورها بمونین . یه خبری میشه . من

با یه کوتوله صحبت کردم ، اون بالاتر . یارو از گرگ ناتو تر و حقه باز تر بوده از

گرگ یخورده بیشتر . گرگی که میخواد از هر کاری که بهش مربوطه سر در بیاره .

صاف و ساده و دوست داشتنیه ، همیشه طرف خوب زندگی رو نیگا میکنه بدون اینکه

فکر بدی‌هاشو هم بکنه ... آره ! تویه کتونه ، همین نزدیکی .

کیزی بادقت و راندازش کرد . میخواست چیزی بپرسد ولی صرف نظر کرد و

لبهایش را بهم فشرد . آهسته انگشتهای پایش را جنبانید . زانوانش راها نمود و پاهایش

را دراز کرد تا بتواند آنها را ببیند . گفت :

- بله ، من فوری راه نمی‌افتم .

نوم گفت :

- فردا با ماشین میریم دنبال کار .

کیزی همچنانکه بسختی انگشت‌های لرزنده پایش را نگاه می‌کرد . گفت :

- بله .

نوم آرنج هایش را بعقب تکیه داد و چشمها را بست . از درون چادر بیج بیج

صدای روزاف شارن و کنی که بوی پاسخ می‌داد شنیده می‌شد .

چادر سایه سنگینی انداخته بود . مخروط نور ، دوطرف جاندار تر وزنده‌تر

بود . روزاف شارن روی تشکی نشسته و کنی درکنارش چمباتمه زده بود . روزاف-

شارن گفت :

- من باید برم بمادر کمک کنم . من خواهم برم اما هر دفعه تا تکون خوردم

اقم گرفت .

کنی نگاه گرفته‌ای داشت .

- آگه میدونسم اینجوری میشه نمی‌اومدم . سرخونه و زندگیمون می‌موندیم .

شبها درس تراکتور می‌خوندم و روزی سه دلارو درمی‌آوردم . با روزی سه دلار خیلی

هم خوب میشه زندگی کرد و هر شب هم رفت سینما .

روزاف شارن دلواپس شد ، گفت :

- تو که می‌خواستی شبها درس رادیو بخونی .

پاسخش خیلی طول کشید .

زن دنبال کرد :

- پشیمون شدی ؟

- نه ، هرگز . تا فرصت شد شروع می‌کنم . . . یه خورده پول جمع می‌کنم .

زن روی آرنج‌هایش بلند شد :

- باید دنبالشو بگیری .

- نه ، نه . . . معلومه که نه . اما می‌ترسم مجبور بیه زندگی همین جوری

بشیم .

نگاه زن جوان سخت شد . با آرامی گفت :

- باید این کارو بکنی .

- آره ، پس چی . در اولین فرصت . یه فرصتی پیدا بشه یخورده پول دربیارم

خیلی برام بهتره توخونه بشینم درس بخونم تا برم سر تراکتور . بغیر از اضافه‌حقوق

روزی سه دلار داره .

تردید در چشمهای روزاف شارن پیدا شد ، کنی دید زتش دارد او را می-
سنجد . گفت :

- اما نه ! درسو می‌خونم ، در اولین فرصت .

زن بتندی گفت :

- باید وقتی که بچه بدنیا میاد خونه داشته باشیم . من نمی‌خوام تو چادر

بذارمش زمین .

مرد گفت :

- چی بهتر از این . در اولین فرصت .

کنی از چادر بیرون آمد و دید مادر بالای آتش خم شده است . روزاف شارن
طاق واز دراز کشید و با چشمهای کاملا گشاده سقف چادر را می‌نگریست . سپس
شستش را توی دهان فرو برد تا بفضش را خفه کند و بخاموشی گریست .

مادر پهلوی آتش خاشاک زانوزد . علفهای خشك را تکه تکه می‌کرد تا آتش
زیر ديك را سیرکند . آتش تند می‌شد ، فرو می‌افتاد ، تند می‌شد فرو می‌افتاد .
بچه‌ها پانزده تا بودند - خاموش ، آنرا تماشا می‌کردند . وقتی که بوی قرمه‌به‌بینیشان
رسید ، یواش منخرینشان را جنبانندند .

موهایشان که از گرد و خاك برشته شده بود درپرتو آفتاب می‌درخشید . حس
می‌کردند از ایستادن در آنجا ناراحتند ولی خیال‌رفتن هم نداشتند . مادر با صدای
خفه‌ای با دختری که وسط این دایره آزمند ایستاده بود حرف می‌زد ، او مسن تراز
دیگران بود . روی پا يك پا ایستاده بود و با پای لخت دیگر ماهیچه‌اش را نوازش
می‌کرد . دستها را پشت کمر گره کرده بود . با چشمهای كوچك ، خاکستری و
ایندیشمندش مادر نگاه می‌کرد ، پیشنهاد کرد :

- خانم ، اگه اجازه بدین یه کمی چوب براتون بشکنم .

مادر چشمش را از روی کارش برداشت .

- میخوای دعوتت‌کنن که چیزی بخوری ، نه ؟

بی‌ریاگفت :

- بله ، خانم .

مادر خاشاک را زیر ديك می‌سراند و شعله‌ها ترق‌ترق می‌کرد .

- مگه صبحونه نخوردی؟

- نه ، خانم ، اینجا کار نیس . پدر خورده و ریز می‌فروشه که بنزین بخیریم

و بریم .

مادر چشمها را بلند کرد :

- اونهای دیگه هم صبحونه نخوردن .

دایره بچه‌ها با عصبانیت در هم ریخت . بابی میلی از دیک جوشان رو برگرداندند .

پسرکی خواست پزبدهد :

- من صبحونه خوردم داداشم هم خورده . این دو تا هم همینطور ، خودم دیدم .

خیلی هم چیزهای خوب خوب ، خوردن . امشب میرن بجنوب . مادر خندید :

- خب پس ، تو گشنت نیس . من این تو باندازه همه خوردنی ندارم .

پسرک لبش کلفت شدگفت :

- ما چیزهای خوب خوب خورديم .

وسپس نیمدوری زد ، دور شد وزیر چادری فرورفت . مادر با چشم دنبالش

کرد و زمان درازی پس از ناپدید شدن او خشکی زده بود که دخترک حواش را

سرجا آورد :

- آتش داره خاموش میشه ، خانم . اگه اجازه بدین من میتونم چوب

بذارم .

روتی و وین فیلمیان دایره ایستاده بودند . خشک بنظر میرسیدند و همانطور

که شایسته آنها بود از دیگران فاصله گرفته بودند . خودشانرا به بیقیدی میزدند ولی

غریزه مالکیت بر آنها چیره بود . روتی نگاه غضبناکی بدخترک انداخت . نشست و

بشکستن چوب برای مادرش پرداخت .

مادر سرپوش دیک را برداشت و باتکه چوبی قرمه راهم زد .

- باز خوبه میون شماکسائی هس که یه چیزی خوردن . اگلا هر جوریه این پسره

گشنتهش نبود .

دخترک زهر خندی زد :

- هه ! اون با این هارت و پورتش چسی میذاشت . وقتی که آه تو بساطشون

نبود ... میدونین چی میگفت ؟ دیشب بیرون اومد وگفت جوجه داشتن . ۱۴۵ وقتی

داشتن میخوردن خودم دیدمشون درس مثل همه نون بلنور داشتن .

- عجب ! عجب !

و مادرنگاهی بچادریکه پسرک توی آن رفته بود انداخت . سپس بطرف دخترک

برگشت :

- خیلی وقته تو کالیفرنی هستی ؟

اوه ! تقریباً شش ماه . تویه اردوگاه دولتی بودیم . بعد رفتیم شمال . وقتی

برگشتیم دیگه جانبود . همونجائی بود که الان حرفشو میزدین .

مادر پرسید :

کجا ؟

تراشه‌ها را از دست روتی گرفت و توی آتش فرو کرد . روتی نگاه پرکینه‌ای
بدختر دیگر انداخت .

- اونجا پهلوی ویدیاج (۱) همه چیز داره ، موالهای خوب ، حموم ، حوض
برارخت شسن تو آب . دم اونجا آب خوردن خوب هس و شبها موسیقی میزنن و شنبه ،
ها میرقصن . اوه ! آگه بدونین چه خوبه . یه جای مخصوص برای بازی بچه‌ها هس
موالهایش هم کاغذ داره . یه طنابو میکشین طشتون پر از آب میشه . اونجا هاپلیس هم
نیس که هی سرشو بکنه تو چادر تون . اون کسی هم که کاراردوگاه دسشه‌باد نمیکنه .
خیلی دلم میخواس بر میگشتیم اونجا زندگی میکردیم .

مادر گفت :

- تا حالا نشنیده بودم . راستش رو بخوای منم خیلی دلم میخواد رختها مو
تو حوض بشورم .

دخترک با حرارت دنبال کرد ،

- فکرشو بکنین ، خداوندا ؛ نوی لوله آب گرم هست میذارن تو دهنه و

میاد . هرگز همچی چیزی ندیدین .

مادر گفت : - خب ، میگی حالا اونجا پر شده .

- آره ، دفعه آخری که خواسیم بریم پر شده بود .

مادر گفت :

- لابد خرجش زیاده .

- ایه ، همچی ، اما آگه پول نداشته باشن میشه عوضش کارکرد ، هفته‌ای دو

سه ساعت رفت روفت کردن ، خالی کردن جعبه آشغال و از این جور کارها . و شبها

موسیقی میزنن و همه با هم صحبت میکنن . و تولوله‌ها آب گرم هس . آگه بدونین چه

قشنگه !

مادر گفت :

- خیلی دلم میخواد اونجا باشم .

روتی دیگر نتوانست بیش از این تحمل کند . بتندی گفت :

- مادر بزرگ بالای اتول باری مرد .

دخترک با چهره پرسنده‌ای او را نگاه کرد و گفت ،
- خوب ؟

روتی افزود :

- با اینکه مأمور متوفیات آمده بود بگیردش ،
لبه‌ایش را بهم فشرد و شروع کرد بشکستن تراشه‌ها ،
وینفیلد از این جمله ناگهانی تکان خورد و رودست روتی بلند شد ؛
- بالا بالای کامیون ، مأمور متوفیات تو به سبد گنده پیچیده بودش .
مادر گفت ،

.. آروم بنشین آگه نه هر دو تانو روونه میکنم میکن نه ببینین !
و دوباره با آتش پرداخت .

اندکی دورتر آل بمرد جوانی که بسوپایها ور میرفت نزدیک شده بود .
- دیگه نزدیکه تمومش کنی نه ؟
- دوتای دیگه مونده .

- توی این چادرها از جنس لطیف خبری نیس !
دیگری جواب داد ،

- من زن دارم ، دیگه وقت این کارهارو ندارم .
آل گفت ،

- من همیشه وقتشو دارم ، برعکس وقت هیچ کار دیگرو ندارم .
- بذاره بخورده گشنگی بخوری ، اونوقت همچی یادت میره که حظ کنی .
آل زد زیر خنده .

- شاید ، اما تا حالا که یادم نرفته .

- اینی که من حالا باهات حرف می‌زدم با توه ، نه ؟
- آره ، داداشمه ، توم ، سربسرش نذار ، یکی رو کشته .
- راس میگی ؟ واسه چی ؟

- تو دعوا ، یارو چاقوش زد توم هم با بیل کله‌شو داغون کرد .
- راس میگی ؟ چیکارش کردن ؟
- ولس کردن . دعوا بود دیگه .
- قیافه دعوائی‌هارو نداره .

آل مغرورانه گفت ،

- اهل دعوا نیس ولی کسی هم نمیتونه سربسرش بذاره ، آرومه . . اما نباید

ازش خاطر جمع شد .

- الانه باهم صحبت می‌کردیم . آدم بدی بنظر نیومد .
- بد نیس . تا سر برش نذارن مثل بره آرومه . اما اونوقت ، باید مواظب

باشی .

مرد جوان آخرین سوپاپ را جا انداخت .

- میخوای برا کار گذاشتن سوپاپها و درش بهت کمک کنم ؟

- اگه کار دیگه نداشته باشی خیلی ممنون میشم .

آل گفت ،

- من باید برم بخوابم . اما من نمیتونم ببینم در یه موتوری رو برداشتن و

چیزیم نشه . باید منهم دخالت کنم اگه نه همیشه .

مرد جوان گفت ،

- خب ، همیشه کمک کسی رو رد کرد . اسم من فلویدنولس .

- منهم آل جاد .

- خوب ، از آشنائیتون خیلی خوشحالم .

آل گفت ،

- من هم همینطور . همین مهره‌هارو کار میداری .

فلوید جواب داد ،

- اینجوری بهتره .

آل چاقویش را از جیب در آورد و آنها را خراشاند . گفت ،

- خدایا ! از هیچ چیز باندازه موتور خوشم نمیاد .

- از دخترها چطور ؟

- آره ، دخترا هم همین جور . چقدر دلم میخواد یه رولز روئیس رویاده‌کنم

و دوباره سوار کنم . یه دفه من زیر کاپوت یه کادیلاک ۱۶ سیلندر رو دیدم . آه اهنکامه

بود . هرگز چیز باین قشنگی ندیدی ! در سالسیاو ... دیدم این ۱۶ سیلندر دم یه

رستوران وایساده بود . اون وقت من کاپوتشو بلند کردم . بعدش یکی رسید و بمن

گفت ،

- چکار داری میکنی ؟

بهش جواب دادم ،

- تماشا میکنم ، همین . چه قشنگ بود . دیگه تکون نخورد . قسم میخورم

که هرگز کاپوت ماشینو بلند نکرده‌بود . همانجا خشکش زده‌بود ، تکون نمیخورد .

آدم خرپولی بود . یه کلاه حصیری سرش بود . پیرهن راه راه داشت و عینک زده‌بود .

تو چشمهای همدیگه زل زل نگاه می‌کردیم بی‌اینکه یک کلمه حرف بزیم . اونوقت

یکهو بهم گفت ، «خوشت میاد پشتش بشینی؟»

ازدهن فلوید دررفت :

- کثافت ،

- راسی میگم ... خوشت میاد پشتش بشینی؟ آه ، فکرشو بکن ... لباس کار

تنم بود ، تو ذوق میزدی . بهش گفتم «ماشین چرک میشه . . .» اون گفت «خب ، باشه .

سوارشو به دوری دوراین خونه‌ها بزنی» اونوقت بدمسب ، نشستم پشت رل وهشت دفعه

دورزدی . اونوقتش ، آه ! چه کیفی داشت .

فلوید پرسید ،

- کیف کردی ؟

آل گفت ،

- آه ، اگه بدونی ! هه ، واسه اینکه پیاده‌اش کنم ، هرچی میخواستن حاضر

بودم بدم ...

فلوید دستش را نگه‌داشت . آخرین سوپاپ را کار گذاشت و آنرا امتحان

کرد . وگفت :

خوب بود خودتو به‌یه‌ابوطیاره عادت میدادی . واسه اینکه ماشین ۱۶ سیلندری

گیرتو نمیداد .

آچار را روی رکاب گذاشت و تراش‌های برداشت تا جرم شمع‌ها را بتراشد .

دوزن هیکل دار ، سروپا برهنه ، با سطل پرازشیری رد شدند . زیربار با لنگر راه

میرفتند و چشم‌هاشان را بزمین‌ی که از آن میگذاشتند دوخته بودند . آفتاب میخواست

غروب کند .

- هیچ چیزو آنقدر دوست نداری .

فلوید تراشه را باحرارت بیشتری بکارانداخت . گفت :

- شیش ماهه‌که اینجا هستم . شیش ماهه که این ولایت بدبختی روزیرپادرکردم

بلکه یه کاری بجورم ، چپ و راس میدوم تا یخورده گوشت و سیب زمینی برا زن و

بچدام پیدا کنم . تقلا کردم اما هرگزیه شکم سیرنخوردم ، اینجوریه . دیگه همچی

دارم خسه میشم که خواب هم نمیتونه منواز خشکی دربیاره . و بدتر از همه اینه که

نمیدونم چیکار بکنم .

آل پرسید ،

- پس همیشه یه کار مرتب پیدا کرد ؟

- نه ، کار مرتب پیدا نمیشه .

باتراشه جرم شمع‌ها را تراشید . سپس رویه تیره فلز را باکهنه‌های روغنی پاک کرد .

اتومبیل کالسه‌ای کهنه و زنگ زده‌ای توی اردوگاه آمد. چهار نفر تویش بودند، مردانی با چهره‌های سخت و آفتابزده. ماشین با هستگی از چادر گذشت. فلوید از آنها پرسید:

چیزی پیدا کردین؟

اتومبیل ایستاد، راننده پاسخ داد:

- همه جارو زیر پا درکردیم. توی تمام این منطقه کاریکه دوتا دستومشغول

کنه پیدا نمیشه. مجبوریم از اینجا بریم.

آل داد زد:

- به کجا؟

- خدا میدونه اینجا که چیزی پیدا نمیشه.

دنده عوض کرد و با هستگی راه افتاد.

آل با چشمهایش آنها را دنبال کرد:

- آگه آدم تنهایی بره دنبال کاربهترینس، اونوقت آگه برایه نفر کار پیدا بشه،

حتماً بکاری میرسه.

فلوید تراشه را زمین گذاشت و تبسم تلخی کرد و گفت:

- هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری. واسه اینکه آدم تو این ملک پرسه

بزنه بنزین لازمه هرلیتر بنزین هم پنجاه سنت قیمتشه. این چهارتا نمیتونن تو چهارتا

اتول سوارشن. هرکدومشون یه دولار میدن بنزین میخرن. توکه باید بدونی.

- آل!

آل چشمهایش را به وینفیلد که بحالت بزرگها کنار وی ایستاده بود

انداخت.

- آل، مادر قرمه درس کرده و گفته: «نهار حاضره.»

آل دستش را با شلوارپاک کرد. و به فلوید گفت:

- امروزتا حالا چیزی نخوردیم، تا کارم تموم شد میام بهت کمک بکنم.

- نمیخواه زحمت بکشی...

- نه، چه زحمتی.

وینفیلد را تا چادرچادها دنبال کرد.

اینک انبوهی جمع شده بود. غریبه‌های کوچولو بازم بدیک نزدیکتر شده

بودند. بطوریکه هر دفعه مادر تکانی بخود میداد آرنجش با نان میخورد توم و عموجون

کنار او ایستاده بودند

مادر با ناامیدی گفت:

- نمیدونم چکار بکنم . باید یه چیزی بخونواده داد . با این همه بچه چکار می‌تونم بکنم ؟

بچه‌ها جلو او خشکشان زده بود و نگاهش می‌کردند . چهره‌هایشان بی‌روح و خشک بود و چشم‌هایشان خود بخود از دیک به بشقاب آهن سفیدی که در دست مادر بود دو دو میزد . چشم‌هایشان از قاشق دیک به بشقاب می‌افتاد و زمانی که مادر بشقاب بخار آلود را به عمو جون داد تمام نگاهها بدنبال آن بلند شد . عمو جون قاشقش را زد توی قرمه و ردیف چشمها همراه با قاشق برخاست . یک تکه سیب زمینی توی دهن عمو جون رفت و ردیف چشمها روی چهره‌اش ایستاد تا ببینند که او چه خواهد کرد ، و چقدر خوشمزه خواهد بود ؟ و او چه لذتی خواهد برد .

آنگاه بنظر رسید که عمو جون برای اولین بار متوجه آنها شده است .

با هستگی می‌جوید . به توم گفت :

- بیا ، اینو بگیر . من گشنه‌م نیس .

توم گفت :

- توکه امروز هیچی نخوردی .

- میدونم . معدوم درد می‌کنه . گشنه‌م نیس .

توم با آرامی گفت :

- بشقابت رو وردار برو تو چادر بخور .

عمو جون اصرار کرد :

- من گشنه‌م نیس . تو چادر هم اینها دم نظر من هسن .

توم بطرف بچه‌ها برگشت و گفت :

- برین دنبال کارتون . اینجا چی می‌خواین .

ردیف چشمها از قورمه جدا شد و با شکفتی بچهره توم دوخته شد .

- می‌خواین برین یا نه ، بی‌خود اینجا وایسادین . انقدر نیس که بشماها هم

برسه .

مادر با ملاقه قورمه را توی بشقابهای آهن سفید میریخت . خیلی کم میریخت

سپس بشقابها را روی زمین می‌گذاشت . گفت :

- نمی‌خوام برگردونمشون . نمیدونم چکار بکنم . بشقابها تونو وردارین برین

تو چادر . هرچی موند میدم بهشون وردارین . یه بشقاب هم برا رزاشارن ببرین .

سرش را بلند کرد به بچه‌ها تبسمی کرد و گفت :

- بچه‌ها ، گوش کنین ، برین یه تیکه تخته پیدا کنین بیارین تا هرچی مونده

براتون بکشم اما دعوا نکنین ها !

جمعیت بدون گفتن کلمه‌ای با سرعت صاعقه آسائی پخش شد . بچه‌ها در جستجو تخته پاره‌ای دویدند . هرکس بدرون چادرش دوید و با قاشقی برگشت . مادر تازه غذای خانواده را داده بود که بچه‌ها ، خاموش و درنده برگشتند .
مادر سرش را تکان داد :

- نمی‌دونم چکار کنم . نمی‌تونم از خودمون کش برم . باید خودمون هم یه چیزی بخوریم . وبا پکری داد زد ، روتی ، وین فیلد ، آل ، بیاین بشقابا تونو وردارین زود باشین . برین زیر چادر زود !
به بچه‌ها نگاه کرد و پوزش خواهانه گفت :

- یخورده بیشتر نیس ، من این دیگو میدارمش اونجا . یکی یه ذره می‌تونین ازش بچشین اما دردتونو دوا نمی‌کنه . باصدای ملتهبی افزود :
کار دیگه‌ای از دسم برنمیاد . اینها ، ورش دارین .
دیک را بلند کرد و روی زمین گذاشت و گفت :
- صبر کنین . خیلی داغه .

و آنگاه با سرعت توی چادر رفت تا چیزی نبیند . روی زمین نشسته بود و هرکس بشقابش را در دست داشت . و مادر شنید که در بیرون بچه‌ها با تکه چوبها ، قاشق‌ها و آهن پاره‌های زنگ زده‌شان به دیک می‌کوبند . دیک درون همه‌ها در هم- و انبوهی غوطه می‌خورد . بچه‌ها حرف نمیزدند ، همدیگر را نمیزدند . حرارت وحشی و خاموشی آنانرا بهیجان آورده بود . مادر پشتش را بآنها کرد تا نبیند شان .
گفت :

- اینجوری همیشه بعد از این باید یه کاری کرد که تنها باشیم .
ولوله‌ای از خراشیدن فلزات موج میزد . سپس جرگه بچه‌ها از هم گسیخت و دیک پاک شده را روی زمین گذاشتند و پخش و پلا شدند . مادر بشقابهای خالی- را نگریست .

- مثل اینکه هیچ کدومتون نیم سیر هم نشدین .
پدر برخاست و بدون اینکه جوابی بدهد از چادر خارج شد . کشیش لبخندی زد و روی زمین دراز کشید . دستهایش را زیر سرش صلیب کرد . آل برخاست .
- باید برم بیکی کمک کنم تا ماشینشو درس کنه .

مادر بشقابها را جمع کرد و بیرون برد که بشوید ، صدا زد :
- روتی ، وین فیلد ، بیاین یخورده آب بیارین ، زود باشین .
سطل را بآنها داد و بچه‌ها بطرف رودخانه راه افتادند .
زن گنده هیولائی نزدیک شد . جامه‌اش گردآلود و از لکه‌های روغن چرک

بود باغرو و سرش را بلند کرد. چند قدمی مادر ایستاد و جنگ جویانه اورانگریست ؛
بالاخره نزدیک شد و با صدای یخ زده گفت ؛

- سلام .

مادر جواب داد ؛

- سلام .

باشد و جمبه‌ای پیش داد و گفت ؛

- بفرمائین .

زن کاملان نزدیک شد .

- نه من نمیشینم .

مادر با حالت منتظری نگاهش کرد .

- میتونم کاری براتون بکنم .

زن دستهایش را بکمر زد .

- کاریکه شما میتونین بکنین اینه که مشغول بچه‌های خودتون باشین و سربسر

بچه‌های من نذارین .

چشمهای مادر از هم درید . گفت ؛

- من کاری نکردم ...

زن ابروهایش را درهم کشید .

- بچه من وقتی برگشت بوی قرمه میداد. بمن گفت که شما بهش دادین. از من

بشما نصیحت که دیگه واسه یه ذره قرمه تون قمیز در نکنین . اینو از من داشته

باشین . من باندازه خودم از این غصه‌ها دارم . تازه اونهم حالا برگشته و از من

میپرسه ؛ « چرا ما قرمه نمی‌پزیم ؟ »

صدایش از خشم میلرزید .

مادر نزدیکتر شد و گفت ؛

- بفرمائین بشینین . یخورده صحبت کنیم ؛ سرفرصت .

- نه، نمیخوام بشینیم. من کاری میکنم یه چیزی به بچه‌های خودم بخورونم،

قورمه شما مال خودتون... .

مادر گفت ؛

- بشینین . شاید تا وقتیکه کار پیدا نکردیم این آخرین قورمه‌ای باشه که

منخوریم . خیال کنین خودتون داریسن قورمه میپزین و یه کپه بچه دورتون جمع

شدن و چشمه‌اشون رو گرد کردن ، شما باشین چکار میکنین ؟ ما باندازه خودمون

نداشتیم . اما وقتی که همچی بآدم نگاه میکنن همیشه بهشون نداد .

زن دستهایش را انداخت. یکدم با تردید مادر را نگاه کرد، سپس نیمدوری زد و بتندی دور شد. اندکی دورتر توی چادری رفت و پرده آن را پشت سر انداخت. مادر با چشمهایش او را دنبال کرد و وقتی که وی نا پدید شد دوباره کنار توده ظرفها زانوزد:

آل میدوید. داد زد:

- توم! مادر، توم تو چادری؟

توم سرش را بلند کرد.

- چی میگی.

آل با هیجان تمام گفت:

- با من بیا.

با هم رفتند.

توم پرسید:

- چه خبر شد؟

- الان می‌بینی یه دقه صبر کن.

توم را تا اتومبیل سوار شده نولس راهنمایی کرد. گفت:

- اینها، فلوید نولس.

- میشناسم، با هم صحبت کردیم، درس شده؟

فلوید گفت:

- من درسش کردم.

توم دستش را روی سیلندرها کشید. گفت:

- خوب، چیچی مینخواستی بگی، آل؟

- الان فلوید بهم گفت: برایش بگو فلوید!

فلوید شروع کرد.

- شاید هم نباید میگفتم، اما خوب، بدرک، میکم دیگه. یکی همین حالا

از اینجا رد شد میگفت که شمال کار پیدا میشه.

- شمال؟

- آره. اسمشو میکن دره سانتاکالارا (۱) بد مسب یه عالمه از اینجا دوره

اون ورشمال.

- ده! چه جور کاریه؟

- گوجه چینی ، هلو چینی و کار تویه کارخونه کنسرو بنظرم همین روزها شروع بشه .

توم پرسید :

- چند فرسخیه ؟

- اوه ! خدا میدونه ؛ شاید صد فرسخ .

توم گفت :

- خیلی دوره . تازه از کجا معلومه وقتی باونجا رسیدیم راسی کار پیدا بشه .
فلوید گفت :

- هیچ معلوم نیس . اما اینجا هم هیچ خبری نیس . اون یاروئی که بمن خبر داد از داداشش کاغذ داشت ، خودش هم میرفت اونجا . بمن گفت بهیچکس نکم ، زیاد میشن . باید شب راه افتاد . باید عجله کرد و زدی به کار مدت داری گیر آورد . توم با دقت نگاهش کرد .

- چرا نباید بکسی گفت ؟

- واسه این که اگه همه بفهمن دیگه برا هیچکس کار پیدا نمیشه .

توم گفت :

- ای بابا ! خیلی دوره

فلوید کمی دمق بنظر میرسید .

- من هرچی میدونسم گفتم . هیچکس مجبور تون نمیکنه . داداش بمن کمک

کرد وخب ، من هم هرچی میدونم گفتم .

- تو حتم داری اینجا کار پیدا نمیشه ؟

- گوش کن چی میگم . . . سه هفته تمومه که من مثل سگ تا توله خورده

همه اینجاها رو زیر پا در کردم . هیچ کاری هم گیر نیاوردم ، هیچ . . . اگه شما هم

دلتون میخواد الکی بنزین بسوزونین این بنزین و این شما . هیچ التماستون نمیکنم

که بیاین . هرچی کمتر باشه بهتره .

توم گفت :

- هیچی نمیتونم بگم . فقط خیلی دوره . خیال داریم اینجا کاری پیدا کنیم

و شاید هم بشه یه خونه ای اجاره کنیم و نوش زندگی کنیم .

فلوید صبورانه گفت :

- میدونم که تازه رسیدین . خیلی چیزها باید یاد بگیرین . اگه فقط برفهای

من گوش بدین ، از خیلی هاش معاف میشین . اگرم نخواین برفهای من گوش بدین

اونوقت شما هم بنوبه خودتون باید بسختی و خورد خورد یاد بگیرین ، اینجا نمونین

- چون کاری که بتونین باهاش اینجا بمونین گیرتون نمیاد . هوس موندن هم از سرتون مییره ، چون همیشه بهور دلتون خالیه . اینجوریه . حالا دیگه خودتون میدونین .
توم بالحن نامطمئنی گفت :
- با اینوصف میخوام بخورده این دور ور بگردم .
اتومبیلی از اردوگاه گذشت و دم چادر کناری ایستاد . مردی با لباس کار و پیراهن آبی از آن پائین آمد . فلوید پرسید .
- کاری چیزی پیدا کردی ؟
- هیچ زهرماری تو این مملکت خراب شده پیدا نمیشه . درهرصورت تا وقت کشت پنبه باید صبرکرد .
سپس توی چادر وصله پینه‌شده فرو رفت .
فلویدگفت :
- می‌بینی ؟
- آره می‌بینم . اما صد فرسخو بگو ، خدایا !
- راس میگی ، اما جای موندن هم ندارین . خوب فکرشو بکن .
آل گفت :
- باید بریم .
توم پرسید :
- اینجا کی کار پیدا میشه ؟
- ایه ، تا یک ماه دیگه پنبه چینی شروع میشه . اگه پولی داشته باشین میتونین منتظر پنبه بمونین .
توم گفت :
- مادرتکون بخور نیس . کارد باستخونش رسیده . فلوید شانه‌هایش را بالا انداخت ،
- من اصراری ندارم که شما بیاین شمال . میل خودتونه . هرچی بمن گفتن منم بهتون گفتم ، همین .
از روی رکاب لولای روغنی کاپوت را برداشت و روی موتور قرار داد و با فشار آنرا جا انداخت .
به آل گفت :
- حالا اگه براکار گذاشتن کاپوت یه کمکی بمن میگردین
توم آنهارانگاه میگردکه باظرافت کاپوت سنگین را روی لبه‌هاکار میگذارند و آنرا صاف روی موتور خم میکنند . گفت :

- باید رفت و مشورت کرد .

فلوید گفت :

نمیخوام غیر از خونواده شما احدی بفهمه ها . خونواده شما فقط . واگر

داداشت بمن کمک نکرده بود بشما هم نمیگفتم .

آل گفت :

- در هر حال خیلی از تو ممنونم که منوهم خبردار کردی . باید دید چی

میکن . شاید رفتیم .

آل گفت :

- خدایا ! من ، چه تنهایی باشه چه نباشه آخرش میرم . آدم اینجا پیر

میشه .

- توم پرسید .

- خانواده رو ول میکنی ؟

- پس چی . با کیسه پرازپول برمیکردم . واسه چی نرم .

توم گفت :

- مادریج از این کار تو خوشش نمیاد . پدرهم خوشش نمیاد .

فلوید مهرها را جا گذاشت و تا آنجا که میتواند با انگشتهایش آنها را

پیچاند . گفت :

- من و زنم با خونوادمون رسیدیم . ما هم هرگز فکر نمی کردیم از هم جدا

باشیم . حتی به دقه . اما ، ای بابا ! چی میکنی ، چند وقتیته که اونها همه شون شمال

موندن و من دوباره سرازیر شدم اینجا . و اونها در عرض این مدت کوچ کردن جای

دیگه ... و خدا میدونه حالا کجا هستن . بعد از اون دیگه براپیدا کردنشون خودمو

معطل نکردم .

آچارفرانسه اش را با مهرها میزبان کرد و منظمآ آنها را فشرد . هر مهرهای

يك دور می گشت و پیچها را می چرخاند .

توم با چشمان نیم بسته کنار اتومبیل چمباتمه زد و نگاه سرگردانش را

بدنبال ردیف چادرها رها کرد ، اندکی پوشال لگد مال شده در میان چادرها دیده

میشد . گفت :

- نه ، بهت بگم . مادر وقتی بفهمه تو میخوای بری خوشش نمیاد .

- با این وصف بعقیده من اگه آدم تک و تنها باشه بهتر میتونه کارگیر بیاره .

- ممکنه ، ولی مادر هرگز از این کار خوشش نمیاد .

دو اتومبیل پر از آدمهای دلسرد باردوگاه برگشتند . فلوید چشمانش را

بله کرد اما چیزی از آنها نپرسید . چهره‌هایشان که از گرد و خاک خاکستری شده بود اندوهگین و عبوس بنظر میرسید . آفتاب فرود می‌آمد و روشنی زردش روی هوورویل و شرابه‌های نی و بید آن می‌افتاد . بچه‌ها از چادرها بیرون می‌آمدند و در خلال آنها ولو میشدند . و زنها از چادرها بیرون می‌آمدند و آتش ناچیز-شانرا می‌افروختند . مردها در دسته‌های کوچک چمباتمه زده گرد می‌آمدند و پرگوئی را آغاز می‌کردند .

يك شورلت شکاری نو از جاده بزرگ بطرف اردوگاه آمد . وسط چادرها ایستاد . توم گفت :

- این کیه ؟ مال اینجا نیس .

فلوید جواب داد :

- نمیدونم . . . شاید پلیس باشه .

در ماشین باز شد . مردی پیاده شد و جلو آن ایستاد ، همسفرش آن توماند . تمام مردان چمباتمه زده خاموش بودند و تازه رسیده‌ها را می‌نگریستند . و زنها ، سرگرم آتش ، زیرچشمی انومبیل براق رانماشا می‌کردند . بچه‌ها پس از طی ماریج درهمی‌که با پیچ و خمهای ماهرانه‌ای توأم بود ، یواش یواش نزدیک میشدند .

فلوید آچارفرانسه‌اشرا زمین گذاشت . توم بلند شد . آل دستهایشرا باشلوار پاك کرد . هر سه بی‌هوا بطرف شورلت راه افتادند . مردی که پیاده شد ، شلوار خاکی و پیراهن فلانل پوشیده بود . کلاه نمدی با لبه‌های صاف سرداشت . يك دسته‌کاغذ از جیب پیراهنش سر کشیده بود و به بند خودنویس و مداد زردش قید شده بود . و دفترچه‌ای با گیره فلزی از جیب عقبش بیرون آمده بود . بطرف یکی از دسته‌های مردان چمباتمه‌زده نزدیک شد . آنها چشمان مظنون و خاموش خود را بوی انداختند بدون کوچکترین حرکتی نگاهش می‌کردند . سفیدی چشمهایشان زیر نی‌بی بود زیرا برای نگریستن وی سرشانرا بلند نمی‌کردند . توم ، آل و فلوید بدون عجله نزدیک میشدند .

مرد گفت :

- شماهاکار می‌خواین ؟

با این وصف ، همچنان مظنون و خاموش ویرا می‌نگریستند .

اندك اندك مردانی که از چهارگوشه اردوگاه آمده بودند دورش حلقه‌میزدند .

بالاخره یکی از مردان چمباتمه زده حرف زد :

- معلومه که کارمی‌خوایم . کجا پیدا میشه .

- در تولار (۱) فصل میوه داره میرسه . برا چیدن خیلی کارگر میخوایم .
فلوید صدایشرا بلند کرد .
- شما استخدام می‌کنین ؟
- در حقیقت من محصولو اجاره کردم .
اینک مردها گروه انبوهی را تشکیل می‌دادند . یکی از آنها که لباس کار
بتن داشت کلاه سیاهشرا برداشت ، دستهایشرا توی موهایش فرو برد و پرسید ،
- چقدر مزد میدین ؟
- ایه ، حالا درس نمیتونم بگم . شاید در حدود سی سنت .
- چرا نمیتونین بگین ؟ قرار داد میبندین ، نه ؟
مردی که شلوار خاکی داشت گفت ،
- آره ، اما مسئلهٔ مزد هنوز درس معلوم نیس . ممکنه یخورده بالا وپائین
بره .

- فلوید از جمعیت جدا شد و جلو رفت . با آرامی گفت ،
- من میام . شما صاحب کار هستین و اجازه نامه دارین ؟ بما نشونش بدین . یه
ورقه هم برا استخدام ما امضا کنین که براتون کار کنیم . معلوم کنین کجا ، کی ،
چقدر مزد میدین - و اونوقت همه‌مون میایم .
صاحب کار سرش را برگرداند . ابروهایشرا درهم کشید .
- که همچین ، میخواین شغل خودمو بهم یاد بدین ، نه ؟
فلوید جواب داد ،
- ما برا شما کار می‌کنیم . و این بهمون اندازه که بشما مربوطه به ما هم
مربوطه .
- آره ، اما ، نه . من بمعلم احتیاج ندارم که بهم یاد بده چکار باید بکنم .
بهتون گفتم که به آدم احتیاج دارم .
فلوید بترشروئی پاسخ داد ،
- نکفتین چقدر آدم . و چقدر مزد بهتون میدین .
- عجب بساطیه ا من هنوز هیچی نمیدونم .
- اگه هنوز هیچی نمیدونین پس حق ندارین کارگر استخدام کنین .
من حق دارم هر کاریکه بهتر بنظرم میرسه بکنم . اگه شماها دلتون میخواه
کونتونو بذارین زمین و روش بشینین میال خودتونه . من برا منطقهٔ تولار میخواوم آدم

استخدام کنم . خیلی هم لازم دارم .

فلوید متوجه گروه مردان شد . آنها برخاسته و خاموش بودند ، نگاهشان از گوینده‌ای بگوینده دیگر می‌افتاد . فلوید گفت ،
تا حالا دو دفعه همین حقه‌رو بمن زدن . شاید هزار نفر بیشتر نخواد . پنج هزار نفر و اونجا میکشونه و نفری پنجاه سنت مزد میده . اونوقت شما فلک‌زده‌ها مجبورین قبول کنین واسه اینکه گشنه هسین . اگه راسی راسی کارگر می‌خواد خب بگیره ، اما بنویسه دیکه چقدر مزد میده . اجازه نومه شوازش بخواین . حق نداره بی اجازه نومه کارگر بگیره .

صاحب کار بطرف شورلت برگشت و صدا زد ،

جو (۱)

همسفرش بیرون نگریست ، سپس بشدت در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد . شلوار سواری و چکمه بلندی داشت جلد چرمی سنگین هفت تیری بقطار فشنگش آویزان بود . علامت «شریف»ها پیراهن قهوه‌ای رنگش را زینت می‌داد . با قدمهای سنگینی نزدیک شد . لبخند بی‌رمقی روی چهره‌اش یخ بسته بود .

- چیه؟

جلد تلوتلو می‌خورد و روی کمر بند می‌لغزید .

- جو ، این یارو روببین .

- کدوم یکی رو ؟

- این .

صاحب کار فلوید را نشان داد .

- چکار کرده ؟

پاسبان به فلوید لبخندی زد .

- حرف‌های سرخ‌ها رو میزنه آشوب طلبه .

- م م م .

پاسبان جابجا شد تا نیمرخ فلوید را بهتر ببیند . و سرخی آرامانه بچهره

فلوید نشد می‌کرد . داد زد ،

- می‌بینین . اگه این بابا قصد بدی نداشت پلیس با خودش می‌آورد؟ صاحب

کار سماجت کرد ،

- تا حالا ندیدیش ؟

- ۴۴ م . بنظرم می‌شناسمش . هفته پیش وقتی توی ایستگاه ماشین های مستعمل دزدی شد . بنظرم اینو دیدمش که اون دور ورها پرسه می‌زد . آره! خود خودشه . سرموگرو میدارم .
ناگهان خنده در چهره‌اش گم شد . درحالی‌که جلد هفت تیرش را باز می‌کرد گفت :

- زودتر سوار ماشین شو .
توم دخالت کرد ؛
شما دلیلی بر علیه‌ش ندارین .
شریف یکهو برگشت .
- توهم همینطور ، زیادی حرف بزنی افسارت می‌کنم . دوتائیشون دور ایستگاه پرسه می‌زدن .
توم سرسختی‌کرد ؛
- هفته پیش من اینجاها نبودم .
شاید در جاهای دیگه تحت تعقیب باشی . فعلا صبر کن .
از نو صاحب‌کار بگروه مردها خطاب کرد ؛
- رفقا ، گوشتون باین سرخهای بی‌شرف بدهکار نباشه . اینها کاری غیر از دعوا راه انداختن و ماجراجوئی ندارن . باز براتون تکرار می‌کنم ؛ من برای همه‌تون در ناحیهٔ تولار کار دارم .
مردها دم نزدند .
شریف رویش را بآنها کرد وگفت ؛
- شاید براتون بهتر باشه برین اونجا .
لبخند بی‌رملق دوباره روی چهره‌اش افتاد .
- اداره بهداشت بما دستور داده اردوگاهو بکوبیم روهم . واگه بدونه اینجا میون شما افراطی هم پیدا میشه . . . اونوقت . . . ممکنه دخلتونو بیارن . از من بشما نصیحت همه‌تون برین تولار . اینجا هیچ غلطی نمیشه کرد . من دوستانه بهتون می‌کم . اگه از اینجا نرین ، یکعده رو میارن اینجا . . . که ازشون برمیاد کله همه‌تونو تخماق کنن . صاحب کار برگشت سرمطلب .
- بهتون گفتم که من به مرد احتیاج دارم اگه نمیخواین کار کنین دیگه دس خودتونه .

شریف لبخندی زد ؛

- اگه نخوان کار بکنن دیگه اینجا جاشون نیس زود دکشون می‌کنن . فلوید

راست کنار او ایستاده بود . شست‌هایش را بکمرش بند کرده بود . توم دزدانه‌بوی چشمکی زد و بعد چشهایش را پائین انداخت و زمین را نگریست .
صاحب‌کار پایان داد .

- همین . در ناحیهٔ تولار به کارگر احتیاج دارن . براهمه کار هس .
توم باآهستگی چشمها را بلندکرد و دست فلوید را نگریست ، و دید که رگها زیر پوست میپرد . دستهای توم بالا آمد شستهایش بکمر بند قلاب شد .
- آره ، همین . دیگه نمیخوام فردا صبح هیچکدومتونو این جاها ببینم .
صاحب کار سوار شورلت شد .
پاسبان به فلوید گفت ،
- سوار شو .

دست‌نکره‌اش بازوی چپ فلوید را مشت کرد . فلوید با يك حرکت چرخشی زد و با مشت کوبید . مشتش روی پوزه پهن مرد پخش شد . و آنآ در رفت . در طول ردیف چادرها گریخت . شریف تلوتلو خورد و توم باو پشت پازد . پاسبان بسنگینی در غلطید و روی خودش قل خورد ، دستش در جستجوی هفت تیرش بود . فلوید چپ اندر قیچی می‌دوید و اتفاقی از میان چادرها پدیدار و ناپدید می‌شد . پاسبان از روی زمین تیر در کرد . زنی که جلوی چادری ایستاده بود زوزه‌ای کشید و سپس چشهایش بدست بی مفصلش افتاد . انگشتها بدم تارهای گوشی آویزان بود . انساج ازهم گسیخته سفید و بی‌خون بود . فلوید در حالیکه درون پیشه فرو می‌رفت آن دورها يك بار دیگر بچشم خورد . پاسبان که روی زمین نشسته بود ، هفت تیرش را دو باره بلند کرد . ناگهان عالیجناب‌کیزی از جمعیت جدا شده قدمی بجلو برداشت و لگدی به پس گردن پاسبان زد . و سپس خودرا پس کشید و در حالی که مردگنده از پادرمی آمد ناپدید شد .

موتور شورلت فرید و اتومبیل در حالی که گرد می‌کرد ، از جا پرید افتاد توی جادهٔ بزرگ و بيك چشم بهم زدن گم شد . جلو چادر ، زن همچنان بدست گسیخته‌اش می‌نگریست . قطرات خون می‌خواست از زخم بتراود . و خنده غشی‌ای درون گلویش جای گرفت ، خنده بغض‌آلودی که با هرتنفسی بلندتر و گوشخراش‌تر می‌شد .

پاسبان بی‌هلو افتاده بود . دهانش توی خاک فرو رفته بود .
توم هفت تیر را برداشت ، شانه‌اش را درآورد و توی خارستان انداخت . و آنگاه فشنگها را از توی قطار بیرون کشید . گفت ،
- به همچه آدمی حق نداره هفت تیر داشته باشه . و اسلحه را بزمین انداخت .



گروهی دور زنی که دستش درهم ریخته بود جمع شد . خنده دیوانه وارش
 آماس می‌کرد و بزوزه بدل میشد .
 کیزی بتوم نزدیک شد .
 - تو باید فرار کنی . برو تو جنگل قایم شو منتظر باش . اول منو ندید که
 زدم پس کله‌ش . اما تورو دید که بهش پشت پا زدی .
 توم گفت :
 - نمیخوام فرار کنم .
 کیزی بیخ گوشش گفت :
 - اثر انگشت ها تو ورمیدارن . زیر تعهدت زدی . برت میگردونن به
 زندان .

توم آهسته و آرام نفس میکشید ؛
 - خدایا! هیچ تو فکرش نبودم .
 کیزی گفت ؛
 - زود باش ، تا پا نشده .
 توم گفت ؛

- دلم میخواس هفت تیرشو ور میداشتم .
 - نه . بذار باشه . اگه بخیر بر گزار شد چهار تا سوت میکشم برگرد .
 توم بی‌قید دور شد . ولی همین که از جمعیت بیرون رفت بتندی قدمها افزود
 و درون نیزار و بیستان کنار رودخانه ناپدید شد .
 آل بسوی جسد بیحرکت پاسبان پیش رفت و با تحسین گفت ؛
 - پناه بر خدا! چیکارش کردین!
 دیگران همچنان مرد بیهوش را تماشا میکردند . و ناگاه دورترها خیلی دور ،
 درون زوزه گوشخراشی ، سوت زننده‌ای صدا کرد . خاموش شد و این بار نزدیکتر
 زوزه کشید . مردها بسختی و با دستپاچگی از جا پریدند . لحظه‌ای بی‌اراده بجا
 ماندند ، پا بیا کردند ، سپس هر کس بسوی چادرش راه افتاد . آل و کشیش تنها
 ماندند .

کیزی به آل رو کرد و گفت ؛

- در برو ، زود ، برو تو چادر . شتر دیدی ندیدی .

- آه ! آره ! اما شما ؛

کیزی بوی لبخندی زد .

- بالاخره باید یکی مسئول باشه . من بچه دار نیستم . مگه غیر ازاینه که

حیسم میکنن ؟ در هر حال من کاردیگه‌ای غیر از بیکاری ندارم .
آل گفت :

- بالاخره این دلیل نمیشه که ...

کیزی بخشکی گفت :

- بهت می‌گم بزن بچاک . تو اصلا از قضیه خبر نداری .
آل پافشاری کرد .

- هیچکس نمیتونه بمن فرمون بده .

کیزی نرم شد :

- آگه تورو بگیرن همه خانواده‌ت گرفتار میشن . من برا خاطر تو جوش

نمیزنم . آخه اونوقت پدر و مادرت مکافات دارن . و ممکنه توم رو به ماک آلستر
برگردونن .

آل لحظه‌ای فکر کرد و گفت :

- خب . اما بدونین کار شما هم دیورنگیه‌ها !

کیزی پاسخ داد :

- خیلی خب، دیگه ؟

سوت بی‌اینکه نفس تازه کند همچنان زوزه می‌کشید . کیزی کنار پاسبان
شریف زانو زد و او را برگرداند . مرد قری زد و پلک‌هایش میلرزید . کوشید ببیند
کیزی خاک را از لب‌هایش پاک کرد . اکنون دیگر خانواده‌ها بچادرهایشان برگشته بودند ،
و پرده‌های مدخل را پائین انداخته بودند . غروب هوا را سرخ و چادرها را مسین
کرده بود .

دندان قرچه چرخها روی جاده بزرگ‌طنین انداخت و اتومبیل‌سربازی بتندی

درون اردوگاه سرازیر شد . چهارمرد تفنگدار يك مرتبه از آن پائین پریدند .

کیزی برخاست و بسوی آنها پیش رفت .

- اینجا چه خبر شده ؟ بخدا می‌رسونمتون !

کیزی جواب داد :

- من یکی از همقطارهای شمارو پائین کشیدم .

یکی از مردان مسلح به پاسبان نزدیک شد . حواسش سرجا آمده بود . کوشش

ناتوانی‌کرد که برخیزد .

- خب چه خبر شده ؟

کیزی پاسخ داد :

- هیچی ، بیمزگی کرد و من هم یکی زدم تو صورتش . اونوقت تیر در

کرد . یه زنو مجروح کرد . اون یائین ، اونجا ، اونوقت من یکی دیگه هم بهش زدم .

- بله ، اما شما چکار کردین که اوتحریک شد ؟

کیزی پاسخ داد :

- باهاش یک و دو کردم .

- سوارشین .

کیزی گفت :

- خیلی خب .

وسوارشد عقب نشست . دوتا از مردها به پاسبان کمک کردند تا سرپا ایستاد ،

بنر می پشت‌گردنش را دستمالی کرد .

کیزی گفت :

- یه زن اونجاس ، اون بالاتر ، که نزدیکه تمام خونش بریزه ، چون نمیدونه

جازخم هفت تیر و چکارکنه .

- بعداً راجع باین موضوع یه فکری می‌کنم ، میک (۱) همین یارو تورو زد ؟

مردکه هنوز منگ بود کوشید نگاهش را روی کیزی متمرکز کند .

- باون نمیمونه .

کیزی گفت :

- با اینوصف خودم هم . بدجوری افتادی . حیوونی !

میک آهسته سرشرا تکان داد .

- نه ، تونبودی ، آه ، خدایا ، میخوام قی‌کنم .

کیزی گفت :

- من بی درد سردنبالتون میام . اگه میرفتین یه سری باون زن بزنین خیلی

خوب بود .

- کجا هسش ؟

- توی اون چادر ، اونجا .

رئیس‌دسته ، تفنگ بدست ، بسوی چادر رفت . ازخلال چادرها چیزی داد-

زد و سپس داخل شد . اندکی بعد بطرف دیگران برگشت و باسرفرازی گفت :

- پناه بر خدا ، طوری نشده . ۴۵ سالشه . یه رکبند میخواد تا جلوخونریزی

رو بگیره ، باید دکتر براش فرستاد .

دو پاسبان اطراف کیزی جاگرفتند . رئیس بوق زد . در ادوگاه هیچ چیز

کرد . یه زنو مجروح کرد . اون یائین ، اونجا ، اونوقت من یکی دیگه هم بهش زدم .

- بله ، اما شما چکار کردین که اوتحریرك شد ؟

کیزی پاسخ داد :

- باهاش يك و دو کردم .

- سوارشین .

کیزی گفت :

- خیلی خب .

وسوارشد عقب نشست . دوتا از مردها به پاسبان كحك کردند تا سرپا ایستاد ،

بنر می پشت‌گردنش را دستمالی کرد .

کیزی گفت :

- یه زن اونجاس ، اون بالاتر ، که نزدیکه تمام خونش بریزه ، چون نمیدونه

جازخم هفت تیر و چکارکنه .

- بعداً راجع باین موضوع یه فکری می‌کنم ، میک (۱) همین یارو تورو زد ؟

مرد که هنوز منگ بود کوشید نگاهش را روی کیزی متمرکز کند .

- باون نمیمونه .

کیزی گفت :

- با اینوصف خودم هم . بدجوری افتادی . حیوونی !

میک آهسته سرشرا تکان داد .

- نه ، تونبودی ، آه ، خدایا ، میخوام قی‌کنم .

کیزی گفت :

- من بی درد سردنبالتون میام . اگه میرفتین یه سری باون زن بزنین خیلی

خوب بود .

- کجا هسش ؟

- توی اون چادر ، اونجا .

رئیس‌دسته ، تفنگ بدست ، بسوی چادر رفت . ازخلال چادرها چیزی داد-

زد و سپس داخل شد . اندکی بعد بطرف دیگران برگشت و باسرفرازی گفت :

- پناه بر خدا ، طوری نشده . ۴۵ سالشه . یه ركبنده میخواد تا جلوخونریزی

رو بگیره ، باید دکتر برایش فرستاد .

دو پاسبان اطراف کیزی جاگرفتند . رئیس بوق زد . در ادوگاه هیچ چیز

جم نخورد . چادرها کیپ بسته شده بود و مردم زیر آن مدفون شده بودند . موتور خرخر کرد . اتومبیل دور زد و از اردوگاه بیرون رفت . کیزی میان دو نگهبان نشسته بود . با غرور سرش را بلند کرده بود و عضلات گردنش زیر پوست می جهید . خنده سبکی روی لبهایش افتاده بود و چهره اش از حالت پیروزمندانانه و جالبی شیار شده بود .

وقتی اتومبیل ناپدید شد مردم از چادرهایشان بیرون آمدند . آفتاب خفته بود و اردوگاه درون روشنی آبی رنگ ملایمی غوطه میخورد . کوههای خاوری هنوز از آفتاب زردگون بود . زنها بر سر آتشیهای خاموششان باز گشتند . مردها گرد آمدند ، دایره وار چمباتمه زدند و با هستگی گفتگو کردند .

آل از چادر جاد خارج شد و بسوی بیسه رفت که با سوت توم را صدا کند . مادر نیز بنوبه خود خارج شد و از شاخ برگ آتش کمی روشن کرد . گفت :
- پدر ، دیگه چندان چیزی درس نمی کنیم ؛ انقدر دیر نهار خوردیم که ...
پدر و عموجون ایستاده بودند و مادر را تماشا میکردند که سیب زمینی هارا پوست میکند ، برش برش میکرد و در چربی جز جز کننده روغن داغ کن می انداخت پدر گفت ،

- عجب حکایتیه ، من همش تو این فکرم که کشیش چه کاری کرد .
روتی و وینفیلد خزان خزان نزدیک میشدند و گوش بزنگ بودند گفتگو را بشنوند .

عموجون با میخ دراز زنگ زده ای زمین را بژرفی میخراشید .
- از موضوع گناه خبر داشت . من بهش گفته بودم اونهم حالیم کرده بود .
اما ، گمون نمیکنم درس میگفت . میگفت آدم وقتی گناهکاره که عقیده داره گناه کرده .

چشمهای عموجون غمگین و خسته بود . گفت ،
- من همیشه آدم تو داری بودم . کارهایی کردم که هرگز بکسی نگفتم .
مادر رویش را از آتش برگرداند و گفت ،
- بیا برا کسی تعریف نکنی ، جون . فقط برا خدا تعریف کن . بازگناههای خود تو روی دوش دیگران ننداز . همچی لطفی نداره .

جون گفت ؛

- این منو میخوره .

- اهمیتی نداره . برو تو رودخونه سر تو بکن تو آب روون و درگوشی بر اش

نقل کن .

پدر آهسته سرش را تکان داد و گفت :

- حق با اونه . دلت از حرف زدن خنك ميشه . كارهاي زشتي هم كه كردي
بخش نميشه .

عموجون چشمش را بسوي كوههاي زرانود بلند كرد وكوهستان در چشمش باز
تافت . گفت :

- ميخواستم همه اونها رو تو خودم فرو ببرم . اما نميتونم انگار دل وانديرون
منو ميچوون .

پشت سراو رزاف شارن سرگردان از چادر خارج شد وبا لحن دلوآپسي پرسيد :

- كني كجاس ، خيلي وقته نديدمش . كجا رفته ؟

مادر جواب داد :

- من نديدم . اگه ديدم بهش ميگم كه تو پيش ميگردي .

رزاف شارن گفت :

كني نبايد منو تنها بنذاره .

مادر چشمها را روي چهره ورم دار دخترش انداخت و گفت :

- بازهم تو گريه كردي ؟

دوباره چشمهاي رز از اشك پرشد .

مادر با لحن استواري دنبال كرد :

- تكون بخور . تو اينجانتها نيسي . تكون بخور . بيا سيب زميني هارو پوست كن
انقدر برا خودت زنجموره نكش .

زن جوان خواست بزير چادر برگردد . از نگاه جدی مادرش اجتناب میکرد .
چشمهای مادر او را باطاعت واداشت و باهستگی بكنار آتش آمد از سر گرفت :

- اون نبايد منو تنها بنذاره . اما اشكهايش خشك شده بود .

مادر گفت :

تو بايد كار بكني . برات بده زير چادر بشيني و هي از سرنوشت آه وناله
بكني . من وقت ندارم كه حسابي بتو برسم . اما اين وضع هم بايد عوض بشه . اين
چاقورو از من بگير سيب زميني هارو هم وردار .

- زن جوان بزانو نشست و اطاعت كرد . وحشيانه گفت :

- بنذار برگرده بهش ميگم .

مادر لبخند خفيفي زد .

- ازش مياد كه له و لوردهات كنه . برا همين هم خوبي . هميش نق ميزني .

اگه بتونه يخورده حالت بياره دعاش ميكنم . برق كينه‌اي در چشمهاي رزاف شارن

درخشید ولی خاموش بود .

عموجون بانك شست پهنش میخ زنگ زده‌ای بزمین فروکرد. گفت :

- باید بگم .

پدر داد زد :

- خب ، بگو . عجب گرفتاری شدیم‌ها ، کسی رو کشتی ؟

عموجون شستشرا توی جیب لیفه شلوار کتانش فرو برد و اسکناس چرك و

چروکیده‌ای را از آن بیرون کشید . تای دیگری بر آن زد و نشانش داد. گفت .

- پنج دلار .

پدر پرسید .

- دزدیدی ؟

- نه . مال خودمه . نگرش داشتم .

- مال خودته ، نه ؟

- آره ، اما حق نداشتم نگرش دارم .

- مادر گفت :

- من گناهی در این نمی‌بینم . مال خودته دیگه .

- عموجون بآرامی جواب داد :

- تنها نگه داشتن نیس . برامست شدن نگرش داشته بودم . میدونم آخرش

وقتی میرسه که باید مست بشم ، وقتی که درد می‌کشم هیچ کاردیگه‌ای نمی‌تونم بکنم

غیر از اینکه مست بشم . گمون می‌کردم هنوز وقتش نرسید و اونوقت ... اونوقت

کشیش خودشو گیر انداخت که توم را نجات بده .

پدر سرش را جنباند و بیپهلوی خم شد تا بهتر بشنود . روتی که به آرنج هایش

تکیه کرده بود ، مانند سگ کوچکی روی شکم بجلو خزید . وینفیلد از او تقلیدکرد

رزاف شارنبا نك چاقویش گودی سفت يك صیب زمینی را کند . روشنائی شب‌انبوه‌تر

و آبی‌تر می‌شد .

مادر با صدای مشخص و آرامی گفت :

- اون توم رو نجات داده واسه چی تو می‌خوای مست بشی ؟

جون اندوهگین جواب داد .

- نمی‌تونم بگم . حس می‌کنم کاملا زیر و رو شدم . مثل آب خوردن این کارو

کرد ... رفت جلو و گفت : من پائینش کشیدم . « واونها بردنش . آره می‌خوام

مست کنم .

پدر مرتباً سرش را تکان می‌داد . گفت :

- من نمی‌فهمم چه احتیاجی داشتی اینو بگی . من اگه جای تو بودم و می‌خواستم این کارو بکنم انقدر طول وتفصیلش نمی‌دادم .

عمو چون اندوهگین گفت :

- بعضی وقتها پیش میاد که میشه یک کاری بکنم تا گناه زیادی که رودوشمه بخشیده بشه . اما غافل میشم . موفقیت روازدم میدم و . . . از دست میره . و افزود :

حالا می‌فهمی ؟ صاحب پول توئی . دو دلار بده بمن .

پدر با تأسف دست توی جیب کرد و کیسه‌ای چرمی از آن بیرون کشید .

- نمی‌خوای هفت دلار خرج مستیت بکنی ؟ نمی‌خوای شامپانی گاز دار بخوری ؟

عمو چون اسکناس را بطرف او دراز کرد .

- اینو بگیر دودلار بهم بده . با دو دلار هم میشه مست کرد . نمی‌خوام گناه و لخرچی هم به وجدانم باربشه .

پول تو دست من بند نمیشه . همیشه همین جور بودم .

پدر اسکناس چرکین را گرفت و دو دلار به عمو چون داد . گفت :

- بگیر ! هر وقت لازم شد مست کنی معطل نشو . هیچ کس حق نداره بهت بگه چرا .

عمو چون پول را گرفت .

- خوشت نمیاد ؟ می‌دونی که من باید مست کنم .

پدر گفت :

- آره بابا ، آره . تو خودت بهتر می‌دونی که چکار باید بکنی ، اوگفت :

- من نمی‌تونم شبو جور دیگه سرکنم .

سپس بطرف مادر برگشت .

- تو موافق نیسی ؟

مادر سرش را بلند نکرد . با صدای خفهای جواب داد :

- نه نه ، برو .

عمو چون برخاست دور شد . درون تاریک روشن شب که فرو می‌نشست ، رنج دیده بنظر میرسید . بشاهراه رسید ، از شوسه سمنتی عبور کرد و تو پیاده‌رو تا دم سقط فروشی رفت . وقتی که به در میله‌دار رسید همراه با سرافکنندگی دردانگیز کلاهش را برداشت ، گذاشت بیفتد و آنگاه با پاشنه پا آنرا بهوا انداخت پس از آن

کلاه سیاه لگد مال شده چرکینش را روی خاک رها کرد. داخل دکان شد و بسوئی رفت که بطریهای ویسکی را پشت يك توری سیمی آهنی طبقه طبقه چیده بودند. پدر، مادر و بچه‌ها عموجون را با چشم دنبال می‌کردند. رزاف شارن نقنقی چشم از سیب زمینی‌ها برنگرفت. مادر گفت:

- بیچاره جون. پیش خودم می‌گفتم کاش میشد به جوری کمکش کرده... نه... گمان نمی‌کنم من هرگز همچی مردی ندیدم.

روتی، درون خاک بپهلوی غلتید. سرش را بغل سروینفیلد گذاشت و گوش او را بدم دهانش کشید و پیچ پیچ کرد.

- من میخوام مست کنم.

وینفیلد خرنشی کرد و بشدت لبها را نشکان گرفت. بچه‌ها چهار دست و پا از هم دور شدند. برای اینکه نزنند زیرخنده نفسشان را بند آورده بودند و چهره شان سرخ شده بود. همچنانکه میخزیدند چادر را دور زدند و آنگاه با يك جست برخاستند و با فریادهای بلند فرار کردند. تا بیشه‌زار دویدند و آنجا توی نی‌ها پنخس شدند و بهم پریدند. روتی چشمهایش را لوچ و تنداش را لخت کرده بود. تلوتلو خوران راه میرفت و تعادل خود را نگه نمی‌داشت. با زبان آویخته سکندری میخورد. گفت:

- من مستم.

وینفیلد داد زد:

- ببین. منو ببین. عموجون منم.

توی هوا می‌پرید و مثل فك من من می‌کرد. انقدر چرخید تا سرگیجه گرفت. روتی گفت:

- نه. باید اینجوری کرد. من عموجون هم. من مست مستم.

آل و توم همچنانکه خاموش از بیشه‌زار می‌گذشتند، به بچه‌ها برخوردند که مثل دیوانه‌ها می‌چرخیدند و ورجه ورجه می‌کردند. سایه‌شب ضخیم شده بود. توم درنگ کرد و در تاریکی خیره شد.

- روتی و وینفیلد نیسن؟ چه کلکی در آوردن؟

بهم نزدیک شدند. توم گفت:

- دیورنه شدین؟

بچه‌ها، ناراحت، خشکشان زد.

روتی گفت:

- با... بازی می‌کردیم.

آل گفت :

- بازیهاتون هم احمقونه س .

روتی بی پروا جواب داد :

آنقدرها هم احمقونه تر از خیلی چیزهای دیگه نیس .

آل راهش را دنبال کرد . به توم گفت :

- روتی درکونی میخواد . بدنیس هر وقت هوس کرد یکی نوش جون کنه . چند

وقت دیگه برا تیپا خوردن مناسب میشه .

پشت سر آل چهره روتی درهم پیچید . ادای آل را هر جور که می توانست

در آورد ، اما آل برنگشت او را نگاه کند . بطرف وین فیلد برگشت که بازی را

از سر بگیرد . ولی شادی خرد شده بود . هر دو شان دمق بودند .

وین فیلد پیشنهاد کرد :

- بریم رودخونه سرمونو بکنیم تو آب . از خلال نی‌ها بطرف کناره رفتند .

از آل خشمگین بودند .

آل و توم بخاموشی «درون تاریکی راهشان را دنبال کردند . گفت :

- کیزی نباید این کارو می کرد . حتماً من باید شك می بردم . همیشه میگفت

هرگز کاری برا ما نکرده . آدم مضحکی بود . همیشه فکر میکرد .

آل گفت :

- تازه از کشیشی در اومده بود یه چیزهائی تو مغزشون فرو رفته . افکارشون

خنده داره .

- بعقیده تو کنی کجا رفته؟

- دست بآب برسونه . خیال می کنم .

- بنظر من همچی اومد که میخواد جای خیلی دوری بره .

از میان چادرها پیش میرفتند و بجدارهای پارچه‌ای دست می کشیدند . کسی

با صدای خفه‌ای از حوالی چادر فلوید آنها را صدا کرد . دم مدخل چمباتمه زدند .

فلوید با هستگی پرده را بالا زد :

- شما تصمیم گرفتین راه بیفتین ؟

توم گفت :

- هنوز نمیدونم . بعقیده تو رفتن بهتر از هر کاریه ؟

- نشنیدی پلیسه چی گفت . اگه اونجا نری دخلتو میارن . اگه خیال میکنی

یارو کتکه رو نوش جان کرده و دم نمیزنه . دخلت اومده . امشب یارو با دار و

دستهش میاد تا دخلتونو بیاره .

توم گفت :

- آگه همچی باشه بعقیده من بهتره که زود بز نیم بچاک . تو کجا میری؟

- شمال دیگه ، بهت گفتم که .

آل گفت :

- گوش کن . یکی بهم گفت این نزدیکی ها یه اردوگاه دولتی هس . جاش

کجاس ؟

- اوه ! تا حالا باید پر شده باشه .

- خب حالا ، جاش کجاس ؟

- باید بیفتی تو خط ۹۹ بطرف جنوب . ده دوازه میل که رفتی می پیچی و

میفتی تو راه ویدپاچ نزدیک اونجاس . اما گمان می کنم پر باشه .

توم گفت :

- من سر در نیاوردم چرا این پلیسه انقدر وحشی بود . گفتن که کارگر

میخوان اما انگار میخوان سن سر بسر مردم بنارن تاهر جور شده زدو خورد راه بندازن .

فلوید گفت :

- نمیدونم اینجا چه جوریه ، اما در شمال من یکی از اینها رو می شناختم ،

خوب پسری بود . بمن می گفت پیش آنها پاسبان های قسم خورده مجبورن

مردمو توقیف کنن ، شریف روزی هفتادو پنج سنت میگیره و برای زندانی و خوراکش

بیست و پنج سنت . اون یارو بمن می گفت هشت روزه کسی رو زندانی نکرده و شریف

بهش گفته آگه شکاری گیر نیاره باید نشونشون بکنه و بره دنبال کارش . بنظرم یاروی

امروزی میخوانس بهر راهی شده یکی رو شکار کنه .

توم گفت :

- باید رفت . بامید دیدار فلورید .

- سلامت . شاید باز هم همدیگرو ببینیم . انشاء الله .

آل گفت :

- خدا حافظ .

از خلال سایه روشن خاکستری ، چادر جاد ها را می نگر بستند .

ماهی تاوه پراز سیب زمینی جز جز می کرد و شعله ها شتک می زد . مادر بکمک

قاشقی برش های کلفت را هم می زد . پدر کنار آتش نشسته بود ، بازوهایش را دور

زانویش حلقه کرده بود . رزاف شارن زیر چادر نشسته بود .

مادر داد زد ،

- توم ! خدا رحم کرد .

توم گفت :

- باید از اینجا بریم :

- دیگه چه خبر شده؟

- هیچی ، فلوید گفت امشب میان اردوگاهو آتش میزنن .

پدر پرسید :

- براچی؟ کسی کاری نکرده .

توم گفت :

- هیچ کار ، غیر از مالولدندن یه پلیس .

- آخه ماکه نکردیم .

- اینجوری که پلیس می‌گفت ، میان مارو بیرون میندازن .

رزاف شارن مضطربانه پرسید : «کنی رو دیدین؟»

آل پاسخ داد :

- آره . بديك ! اونجا ، کنار رودخونه . بطرف جنوب راه افتاد .

- رف ... رفتش؟

- نمیدونم .

مادر دخترش را گرفت ، « رزافشارن حرفها و کارهاات خنده داره . مکه‌کنی

بتو چی گفته؟ »

رزاف شارن بالحن آندوه‌گینی پاسخ داد : « گفت باید بمونه یخورده راجع به

تراکتور مطالعه کنه بعد بره پشتش . » خاموشی چیره شد ، رزاف شارن به آتش‌نگاه

می‌کرد و چشمانش در روشنی شعله‌ها میدرخشید . سبب زمینی‌ها در ماهی تاوه بخشم

جز جز می‌کرد . زن جوان نفس بلندی کشید و بینیش را با پشت دست پاك کرد .

پدر گفت :

- کنی هیچی بالاش نبود . خیلی وقت بود که من اینو حس می‌کردم . یه‌خیک

پر باد بود .

رزاف شارن برخاست بزیر چادر برگشت ، آنجا روی تشك دراز کشید ، بروی

شکم غلتید و سرش را میان بازوانش فرو برد .

آل گفت :

- گمان می‌کنم هیچ فایده نداره دنبالش بدویم .

پدر جواب داد :

- نه ، بدرد نمیخورد . همون بهتر که پیشمون نباشه .

مادر نگاهی بدرون چادر که رزاف‌شارن روی تشك آن یخ زده بود انداخت

وگفت :

- هیس ! از این حرفها نزن .

پدر دنبال حرفش را گرفت :

- آخه معلومه که بهیچ دردی نمیخوره دیگه . همیشه میگفت چنین وچنون

میکنه . وهیچ کاری نمیکرد . تا وقتیکه پیش ما بود من نمیخواستم هیچی بگم اما

حالا که ما رو ول کرده ...

مادر آهسته گفت :

- هیس !

- آخه واسه چی . عجب ! تو با این هیس هیس ... چی میخوای بگی ؟ مکه

نه اینه که ولمون کرده .

مادر سیب زمینی ها رو با قاشقش زیر و رو کرد و چربی جوشنده ترق ترق

کرد . تراشه‌هایی بدرون آتش لغزاند و زبانهای آتش چادر را روشن کرد .

مادر گفت :

- رزاشارن چند وقت دیگه بچه دار میشه و این بچه نصفش از کنیه . واسه

بچه‌ای که بزرگ میشه خوب نیس که هی بشنوه پدرش آدم بدرد بخوری نبود .

پدر گفت :

- باز بهتر از اینه که بهش دروغ بکن .

مادر حرفش را برید :

- اشتباه تو در همینه . انگار کن که مرده بود . آگه کنی بود تو ازش

بد گوئی میکردی .

توم دخالت کرد :

- هه ! بدقه بزارین . هیچ معلوم نیس کنی مارو ول کرده ورفته باشه .

بعلاوه وقت جر وبحث نداریم . باید یه چیزی خورد وراه افتاد .

- راه بیفتیم ؟ ما که تازه رسیدیم . چشمهای مادر شب را که از شعله های

رقصان روشن شده بود ، کاوید .

توم بردبارانه شرح داد :

- مادر، امشب میان اردوگاه رو میسوزونن . تو هم خوب میدونی من آدمی

نیسم که ببینم اثاثیه‌مو میسوزونن ودمو رو دس بنارم . پدر هم همین جور ، عمو

جون هم همین جور . اونها میان وهمه چیزو داغون می‌کنن . ومن نمیتونم یکدفعه

دیگه خودمو بنخطر حبس شدن بندازم . امروز هم يك سر سوزن بیشتر نمونده بود

که ... آگه کشیش خودشو قاطی نکرده بود .

مادر سیب زمینی را درون چربی جوشان زیر و رو میکرد و ناگهان تصمیمی گرفت و داد زد :

- یالا، زود ا اینسها رو فرو بدیم و راه بیفتیم . بشقابهای آهن سفید را پیش کشید .

پدر گفت :

- عموجون چی ؟

توم پرسید :

- مگه عموجون کجاس ؟

پدر و مادر دمی خاموش شدند و سپس پدر جواب داد :

- رفته مست کنه .

توم گفت :

- کثافت ! دیگه وقتی بهتر از حالا پیدا نکرد ؟ از کدوم طرف رفته ؟

پدر جواب داد :

- نمیدونم .

توم برخاست و گفت :

- گوش کنین . خوردنو تموم کنین و بارهارو ببندین . من میرم دنبال عموجون .

قاعدتاً باید یگراست رفته باشه تو دکون اونطرف جاده . توم با قدمهای بلند راه افتاد .

آتشهای ناچیزا جاقها جلو چادرها و کومه‌ها میسوخت و روشنی شعله‌ها چهره مردان

وزنان جلمبر و بچه‌های چمباتمه‌زده را روشن میکرد . توی بعضی از چادرها روشن

بود و نور چراغهای نفتی سایه‌های غول‌آسایی از ساکنین آنها پیرده چادر میانداخت .

و توم جاده خاکی را درپیش گرفت ، از شوسه سمنتی گذشت و بسقط فروشی کوچکی

رسید . جلو نرده آهن در ورودی ایستاد ، درون دکان را نگاه کرد . صاحب دکان ،

مرد خاکستری کوچولوئی که سبیلهای آویزان و چشمهای اشک‌آلود داشت ، روی

پیشخوان خم شده بود و روزنامه میخواند . آستین‌های بالا زده‌اش بازوان آبله‌گونی

را نمودار میساخت . پیشبند بلند سفیدی داشت . حصارها، کوهها و هرمهایی از قوطی

های کنسرو او را دور کرده بودند . وقتیکه توم وارد شد سرخود را بلند کرد و پلک‌ها

را نیم بسته کرد . انگار میخواست قراول برود . گفت :

- سلام علیکم چیزی گم کردین .

توم جواب داد :

- عموم رو گم کردم . یا اون خودش رو گم کرده یا به همچه چیزهائی . برقی

از اضطراب همراه با شکفتی چهره مرد کوچولوی خاکستری را گرفت . با ظرافت

انگشتی به نوک بینیش گذاشت و آنرا خاراند و گفت ،

- مثل اینکه شما ها همیشه کسهاتونوگم میکنین . بیشتر از روزی ده دفعه بعضی ها میان و بمن میگن ؛ «اگه کسی رو باین نوم ونشون دیدین ، بی زحمت بهش بگین ما رفتیم شمال .» یا شبیه این ... خلاصه ، این تموم بشو نیس .
توم زد زیر خنده ؛

- خب پس گوش کنین ، اگه یه نازک نارنجی باسم کنی ، که بعضی چیزهاش هم بگرگ بی شباهت نیس ، دیدین بهش بگین بره بجهنم . وبهش بگین که ما رفتیم جنوب . اما من دنبال اون نمیکشتم . یه آدم شصت ساله با شلوار سیاه ندیدین که اومده باشه اینجا ویسکی خریده باشه ؟ موهاش هم کمی خاکستریه .
چشمهای مرد کوچولو برق زد ؛

- آره ، آره ، اومد ، من هرگز همچی آدمی ندیده بودم . جلودکون وایساد . کلاهشو انداخت روزمین و لگدش کرد . بیاین ، من کلاهشو اینجا نگهداشتم . کلاه مچاله و خاک آلودرا از زیر پیشخوان بیرون کشید .

توم آنرا از صاحب دکان گرفت ؛

- خودشه ، خاطر جمع باشین .

- هه ! میخواین باور کنین میخواین نکنین ، دوتا چتول ویسکی خورد و بعد ، بدون اینکه يك کلمه حرف بزنده در یه بطری دیگروواکرد و بطری رو تودهنش برگردوند . من بهش گفتم ؛ « هه ! اینجا قدغنه باید رفت بیرون .» اونوقت ، میخواین باور بکنین میخواین نکنین ، رفت دم در ، قسم میخورم که فقط با چهارتا قلب بطری رو خالی کرد . بعد بطری رو پرت کرد و بدیوار تکیه داد . چشمانش یه کمی مات بود و بمن گفت ؛ « خیلی ممنون ، آقا » و رفتش . هرگز ندیدم کسی همچی مشروب بخوره .

- حالا رفته ؛ از کدوم ور ؛ من باید برگردونمش .

- خب . چه عیب داره . بد نیس . میتونم بهتون بگم هرگز ندیدم کسی مثل اون مشروب بخوره وقتی میرفت من نگاش میکردم . از طرف شمال رفت . یه ماشین رسید و نور چراغ بهش افتاد . اونوقت توی آبکنند سرازیر شد . پاهاش بخورده تلوتلو میخورد . حالا دیگه اون یکی بطریرو هم وا کرده . اونطورکه اون راه میرفت نباید حالا انقدرها دور شده باشه .

توم گفت ؛

- متشکرم . باید برم پیداش کنم .

- کلاهشو هم میبرین ؟

- بله . بهش احتیاج داره . خیلی ممنون .
 مرد کوچولوی خاکستری پرسید ،
 - چشم بود ؟ حال مشروب خوردن نداشت .
 - اون ، یخورده هرهری مزاجه . و ... شب بخیر . اگه این کنی خاک بر
 سرو هم دیدین بهش بگین ما رفتیم جنوب .
 - انقدر بمن سفارشهای جورواجور کردن که گیج شدم . همه‌ش از یادم رفته .
 توم گفت :

- زیاد هم نمیخواد فکر تونوخسته کنین .

توم با کلاه سیاه گردآلود عموجون از در سیاه نرده خارج شد . از جاده
 سمتی‌گذشت و در طول شوسه طرف دیگر راه افتاد . پائین دست او ، درون دشت
 هوورویل گسترده بود . آتشیهای ناچیز چشمک می‌زد و فانوسها از خلال خیمه‌ها نور
 می‌پاشید . در گوشه‌ای از اردوگاه آهنک سنگین گیتاری طنین میانداخت . کسی آنرا
 می‌نواخت ، بی‌هوا و نا هماهنگ مضراب را فرو می‌آورد .

توم ایستاد و گوشرا تیز کرد ، سپس بآهستگی در طول جاده پیش رفت ،
 گاهگاه برای گوش دادن می‌ایستاد . چند صدمتری رفت تا بالاخره صدائی را که در
 کمین آن بود شنید . پائین خاک ریز ، در گوشه‌ای صدای آواز کلفت و رگه‌داری
 گوشرا میخراشانند . توم سرشرا خم کرد تا بهتر بشنود .

و صدای یکنواخت می‌خواند ، « قلبم را بعیسی هدیه کردم ، و عیسی مرا
 بخود خواند . روحم را بعیسی هدیه کردم ، و عیسی در من حلول کرد . »
 آواز بزمزمه مبدل گشت و سپس خاموش شد . توم از پشته بیائین لغزید و بسوی
 صدا رفت . و آنگاه دوباره ایستاد و گوش داد اینبار صدا ، همان صدای یکنواخت ،
 کسل و ناهماهنگ از نزدیک تر بگوش رسید که میخواند : « آه ! آن شب که
 مک‌جی (۱) مرد ، مرا بنزد خود خواند . خواست که شلوار فلانلش را برایش
 بیاورم . شلوار فلانل کهنه و قسمرزش را . که زانوی آن کاملاً در رفته
 بود . »

توم با احتیاط پیش رفت . شکل سیاهی را دید که روی زمین نشسته است .
 کنار آن قرار گرفت . عموجون بطری الکل را سرازیر کرد و الکل قلب قلب
 کنان از دهنه خالی شد .

توم با صدای آهسته‌ای گفت :

- ای ا دس نگر دار . برا من چیزی نمیذاری ؟
 عمو جون سرش را برگرداند .
 - تو کی هستی ؟
 - چی ؟ نکنه مرا فراموش کردی ؟ تو چهار قلب بالا زدی من یکی .
 - نه ، تو . سر بسرم نذار . من اینجا تک و تنها بودم ، تو اینجا نبودی .
 - خب ، در هر صورت بهت قول میدم که فعلا پیش تو نشستم ، نمیخواهی به
 قلب بمن بدی ؟
 عمو جون دوباره بطری را برگرداند و ویسکی قلب قلب کرد . سپس آنرا
 تکان داد . بطری خالی بود . گفت ،
 - تموم شد . اونقدر دلم میخواست بمیرم . هوس مردن ... کلافه ام کرده .
 یخورده بمیرم . هوس کردم . مثل وقتیکه میخوابن یخورده بمیرم . انقدر خسته
 شدم که ... انقدر خسته ... که شاید ... دیگه بلند نشم .
 وز وز کرد ،
 - یه تاج هم سرم میدارم - یه تاج طلا ...
 تو گفت ،
 - عمو جون ، یدقه بمن گوش کن . داریم کوچ میکنیم . بیا هرچی دلت میخواود
 روی اتول بنواب .
 جون سرش را جنباند ،
 - نه تو برو . من بیانیم . میخواوم اینجا راحت کنم . برگشتن تو کارم نیست .
 افسارم دس هیچکس نمیدم . من گناهامو مثل یه زیر شلواری کشیف دم دماغ مردم
 گرفتهم . من بیا نیسم .
 - بیا . ماکه بی تو نمیتونیم راه بیفتیم .
 - بهت میگم برو . من بهیچ دردی نمیخورم غیر از اینکه گناهان خودمو بکشم
 و همه مردمو بگه بزئم .
 - تو بیشتر از دیگر و گناهکار نیسی .
 جون سرش را بسر تو گذاشت و با خشونت چشمک زد . تو درون تیرگی
 درست چهره اش را تشخیص نمیداد .
 - هیچکس از گناهان من خبر نداره ، هیچکس غیر از عیسی . فقط اون
 خبر داره .
 توم بزافو نشست . دستش را روی پستانی عمو جون گذاشت . پوست خشک
 و سوزان بود . جون با حرکت سنگین و ناشیانه ای دست او را دور کرد .

توم التماس کرد ،

- بیا یا الله . عموجون . بیا .

توم کاملاً نزدیک او بود . مشتش را کاملاً دم‌چانه عموجون قرارداد . دوباره ساعدش دایره‌ای ترسیم کرد تا فاصله را بهتر بسنجد . سپس با تمام سنگینی شانه‌هایش ضربتی بنوک چانه وی نواخت . آرواره های عموجون با صدای خشکی بسته شد و پس افتاد تا بتواند دو باره خودش را بلند کند . اما توم پیوسته روی او خم بود . و آنگاه چون توانست روی آرنج تکیه کند . توم مشت دیگری کوبید . عموجون پخش زمین شد و دیگر تکان نخورد .

توم برخاست ، خم شد و جسد لخت ورهارا بلند کرد و روی شانه‌هایش گذاشت . زیر این بار گوشتی تلوتلو میخورد . دستهای آویزان چون بیشت وی میخورد و او عرق ریزان و نفس زنان از خاکریز شاهراه بالا میرفت . اتومبیلی گذشت و توم و جسد بیجان عموجون را که روی شانه های وی آشیانه کرده بود روشن ساخت . انگار اتومبیل خواست بایستد ولی بعد همراه باغرش موتور سرعت گرفت .

توم از راه کوتاه و سرایشب‌تندی که از هوورویل به کامیون جودها میرفت سرازیر شد و شتاب کرد . چون داشت جان میگرفت ، بناتوانی دست و پا میزد . توم بنرمی او را روی زمین گذاشت .

در مدت غیبت او چادر را برچیده بودند . آل بسته ها را روی کامیون بار میزد و فقط میبایست بار را زیر چادر محکم کرد .

آل گفت ،

- وقتمونو هدر نداد .

توم پوزش خواست ،

- مجبور شدم بزفتمش تا بتونم بیارمش . بیچاره پیرمرد .

مادر پرسید :

- صدمه نخورده ؟

- گمون نمیکنم . داره پا میشه .

- عموجون ، قی میکرد .

مادر گفت :

- توم ، یه بشقاب سیب زمینی برات کنار گذاشتم .

توم لبخندزد ،

- میدونی که یه همچو وقتی چندان میل ندارم .

پدر دادزد ،

- اینجاس . آل ، پرده رو بده بمن .
 کامیون بار شده و آماده حرکت بود . توم و آل ، جون را ببالای بار بردند .
 عقب تر ، وین فیلد با صدای بلندی وانمود می کرد که قی می کنه و روتی دستش رادم
 دهانش گذاشته بود که صدایش در نیاید .
 پدر گفت :
 - حاضره ؟
 توم پرسید :
 - رزاشارن کجاس ؟
 مادر جواب داد ،
 - اونجا . روزاشان بیا میخوایم راه بیفتیم .
 زن جوان که چانه اش بروی سینه خم شده بود ، تکان نمی خورد . توم بیجستجوی
 او رفت و گفت ،
 - بیا .
 وزن جواب داد :
 - من نمیخوام برم .
 - باید بیای .
 - من کنی رو میخوام . تا وقتی اون نیاد من راه نمیفتم .
 سه اتومبیل قدیمی از اردوگاه خارج شدند و توی سرازیری که بجاده بزرگ
 می پیوست افتادند . هر سه اثنائیه و آدم بار زده بودند .
 تلوتلوخوران خودشان راتا شاهراه کشیدند و همچنانکه چراغهایشان تاریکی
 را سوراخ می کرد از هم دور می شدند .
 توم گفت ،
 - کنی مارا پیدا میکنه ، من به سقط فروشه نشونیهاشو دادم . مارو پیدا
 میکنه .
 مادر آمد تاکنار او بایستد . بامهربانی گفت :
 بیارزاشارن ، یالا . بیا عزیزم .
 - من میخوام منتظر باشم .
 - ما نمیتونیم منتظر باشیم . مادر خم شد . بازوی زن جوان را گرفت و
 کمک کرد تا برخیزد .
 توم گفت ،
 - مارو پیدا میکنه . دلواپس نباش . مارو پیدا می کنه .

طرفین او قرار گرفتند و همراهیش کردند.
روزاف شارن گفت :

- شاید دنبال کتاب های درس می‌گشته . شاید میخواست بکهو مارو غافلگیر

کنه؟

مادر گفت :

- خیلی احتمال داره .

او را تا در کامیون هدایت کردند و کمک کردند تا روی بار سوار شود . زیر
چادر لغزید و درون حفره تاریک ناپدید شد .

در اینموقع مرد ریشوی آلاچیقی که بام علفی داشت با کمروئی به کامیون
نزدیک شد . دستهایش پشت سرش بود ، انتظار مبهمی می‌کشید و اینجاو آلباسرگردان
بود . بالاخره پرسید :

- شما چیز بدرد بخوری جا نداشتین؟

پدر جواب داد :

- گمون نمی‌کنم . چیز دیگه‌ای نداریم .

توم گفت :

- مگه شما راه نمیفتین؟

ریشو زمان درازی بی جواب او را نگاه کرد و بالاخره گفت :

- نه .

- آخه الان همه جارو آتش میزنن .

چشمهای مرد بزمین دوخته شد .

- میدونم . همین حالا زدن .

- عجب! خب پس منتظر چی هستین دیگه .

چشمهای سرگردان لحظه‌ای بچهره توم نگریست و بعد دوباره پائین افتاد، و

روشنی سرخ رنگ آتش میرنده در آن منعکس شد .

- نمیدونم . باربندی ائایه خیلی وقت میخواد .

- خب اگه بیان اردوگاهو آتش بززن که دیگه هیچی براتون نمیمونه .

- میدونم خیال نمیکنین چیز بدرد بخوری جا گذاشته باشین ؟

- پدر جواب داد :

- نه . همه رو جمع و جور کردیم .

ریشو نامصمم دور شد .

پدر پرسید :

- این چشه؟

توم جواب داد:

- از دست پلیس منگ شده. یکی برام گفت... عقلش گردگرد شده. از

بکسه باتون توکلهش زدن!

دومین کاروان کوچک از اردوگاه بیرون رفت. بجاده بزرگ رسید و دور شد.

- بیا، پدر. باید بریم. بشین جلو، پهلو من. آل. مادر میره بالا. نه..

مادر تو بشین جلو، وسط، با آل... «توم زیر صندلی جلو را کلید و یک آچار

فرانسه بزرگ از آنها بیرون کشید: «آل، تو برو عقب، اینو هم بگیر. اگه کسی

خواس بیاد بالای بار یکی بکوب تو مخش.

آل به آچار فرانسه مسلح شد. از عقب کامیون بالا رفت و آماده نشست. آچار

فرانسه توی دستش بود.

توم از زیر صندلی جلو، دسته سنگین جک را بیرون کشید و روی کف

اطاقک کامیون، زیر پدال ترمز گذاشت. گفت:

- حالا درست شد بشین وسط، مادرا!

پدر گفت:

- من چیزی ندارم دس بگیرم.

توم گفت:

- میتونی دولا بشی هندل رو ورداری. ایشالا دیگه بتو احتیاج پیدا نمیکنم،

خدایا!

استارت زد فرمان با ترق ترق فلزی خشکی چرخید موتور روشن شد، خاموش

شد. و دوباره روشن شد.

توم چراغها را روشن کرد و نخست از سرایش بالا رفت. نورناچیز وحشت

زده روی جاده میخزید. توم بطرف شوسه راند و راه جنوب را در پیش گرفت.

- به وقت آدم عصبانی میشه و دیگه هیچی - نمیتونه جلو خودشو بگیره.

مادر توی حرفش دوید:

- توم... تو بمن گفتی... بمن قول دادی که دیگه هرگز اینجوری نشی.

تو بمن قول دادی.

- میدونم، مادر، من سعی خودمو میکنم. اما این پاسبانها... تو تا حال

هیچ شریفی رو دیدی که به طبق کون نداشته باشه؟ هیچ کاری ندارن غیر از اینکه

هی کون گنده شونو بجنبونن و به هفت تیرشون ور برن. گفت: مادر، باز اگه برا خاطر

قانون بود آدم چیزی نمیگفت. اما اینها نماینده قانون نیسن، میخوان روحیه مارو

خراب کنن . دلشون میخواد مثل سگ تو سرمون بززن و ما هم جلو شون بنخاک بیفتیم . میخوان مارواز بین بپرن . عجب بساطیه‌ها! بعضی وقتها آدم فقط باید دندونهای پلیس رو خورد کنه تا بتونه حیثیت خودشو حفظ کنه . اینها میخوان حیثیت مارو از بین بپرن .

مادر گفت:

- توم، بمن قول دادی . این همان کاریه که فلوید خوشگله کرد . من خودشو میشناختم . از بین بردنش .

- مادر، سعی میکنم . بخدا سعی خودمو میکنم . تو هرگز دلت میخواد ببینی منو مثل سگ کتک خورده رو بز زمین بکشن ، ها؟

- توم، تر بخدا ... تو باید از شون دوری کنی . خونواده داغون میشه . تو باید از این هیاهو دوری کنی .

سعی میکنم، مادر . اما اگه یکی از این کون‌گنده‌ها خواست قلمهای پامو خورد کنه دیگه سعی من خیلی خنده‌داره . باز اگه قانون بود آدم چیزی نمی‌گفت اما کی قانون گفته اردوگاهو آتش بززن؟

اتومبیل کجدارو مریز راه می‌پیه‌ود . جلوتر ، حاشیه کوچکی از فانوس‌های سرخرنگ جاده را سد میکرد .
توم گفت:

- بنظرم راه می‌پیچه .

یواش کرد و سپس ایستاد . در همین لحظه گروهی کامیون را احاطه کردند ، بدسته کلنگ و تفنگ مسلح بودند ، کاسکت‌های جنگی و بره‌های لژیون آمریکائی سرشان بود . یکی از آنها از در اطاق کامیون بدرون خم شد و بوی گندشیدویسکی را پخش کرد .

- هی! بگین ببینم، اینجوری کجا میرین؟

چهره سرخس بزیر بینی توم چسبید .

توم سیخ نشست . دستش بجستجوی دسته جک روی کف لغزید . مادر بازویش را گرفت و بسختی فشرده . توم گفت:

- اوه ... صدایش فروتن شد . و افزود: ما مال اینجا نیسیم . بما گفتن اینجاها طرف تولار کار پیدا میشه .

- آره، خب . راهرو عوضی اومدین . ما خوشمون نمیاد جمال اوکی‌های نکبتو تماشا کنیم . میشنوبین یا نه؟ اه؟

ناگهان بازوها و شانه‌های توم سفت شد . لرزشی ویرا فرا گرفت . مادر

ببازوی او در آویخت. جلو کامیون از مردان مسلح احاطه شده بود. یکی برای اینکه ریخت نظامی بخود بگیرد فرنج پوشیده و حمایل بسته بود.

توم با صدای نالانی پرسید:

- از کدام طرف باید رفت، آقا؟

- هیچ طرف شمال، پیش از چیدن پنبه هم برنگرد، فهمیدی؟

سر تا پای توم لرزید. گفت:

- خیلی خب، آقا.

اتومبیل را عقب برد و نیمدوری زد و همان راه که پیموده بودند در پیش گرفت. مادر بازوهای او را رها کرد و چند بار دستش را بشانه‌های وی زد. و توم با رنج بسیار میکوشید راه بغضی را که تا گلو بالا می‌آمد بیندود.

مادر گفت:

عیب نداره، خودتو نخور. عیب نداره.

توم دماغش را گرفت و از در کامیون بیرون انداخت، چشمهایش را با لبه

آستینش پاک کرد.

- مادر قحبه‌ها!

مادر گفت:

.. خوب کاری کردی. و صدایش از مهربانی لبریز بود. از این بهتر -

نمیشد.

توم توی کوره راهی رفت، چند متری راند سپس موتور و چراغها را خاموش کرد. پائین آمد، دسته جک در دستش بود.

مادر پرسید:

- کجا میری؟

- هیچی، به نگاهی بکنم. شمال نمیریم. فانوسهای سرخ در طول جاده تکان

میخورند، توم آنها را دید که تا آنسوی توقف گاه کشیده میشد. چند لحظه بعد

فریادها و زوزه‌هایی طنین انداخت و نورانبوهی هوورویل را روشن ساخت. توم دوباره

پشت رل نشست، نیمدوری زد و با چراغهای خاموش از سینه کش کوتاهی بالارفت.

وقتی که به جاده بزرگ رسید راه جنوب را درپیش گرفت و چراغها را روشن کرد.

مادر با کمروئی پرسید:

- کجا میریم، توم؟ و او جواب داد:

جنوب. آدم نمیتونه ببینه این بیشرفها براش کلک جور کنن و حرف نزنه.

غیر ممکنه باید اینجارو دور بزنینم و توش نیفتیم.

- آره . اما کجا بریم ؟ پدر برای نخستین بار صدایش را بلند کرد . منم
میخواسم همینو بدونم .

توم جواب داد ،

- یه کاری کنیم اردوگاه دولتی رو بچوریم . یکی بمن گفت که اونجا پلیسهارو
راه نمیدن ، مادر ... باید من ازشون دوری کنم . اگه نه میترسم آخرش یکیشونو
بکشم .

مادر با لحن تسکین دهنده‌ای گفت ،

- آروم باش ، توم . آروم باش . تو یکدفعه جلو خودتو گرفتی . باز هم -

میتونی بگیری .

- آره ، اما بعد از مدتی دیگه یه پایاسی آبروبرا من نمیمونه .

مادر گفت ،

- آروم . آخه بایه حوصله کرد . توم . . . اینا هفت تا کفن میپوسونن ولی

بازهم ما و امثال ما زندگی میکنیم . میفهمی ، توم ؟ ما همیشه زنده هستیم . اونها

نمیتونن مارو از بین ببرن ما ملت هستیم و ملت همیشه زنده‌س .

- آره . اما همیشه توسرمون میزنن .

- میدونم . مادر لبخند کوچکی زد . شاید همین مارو انقدر سرسخت میکنه .

خر پول ها میان و میرن ، بچه‌هاشون بهیچ دردی نمیخورن ، زادورودشون از بین

میره . اما مال‌ماها ، همیشه هسن . غصه نخور ، توم ، روزهای بهتری هم میرسه .

- تو از کجا میدونی ؟

نمیدونم از کجا .

بدرون شهر رخنه کردند . توم توی خیابان پرتی رفت تا از مرکز شهر دوری

کند . در نور چراغ‌برقها مادرش را نگریست . چهره‌اش آرام بود و چشمهایش حالت

عجیبی داشت ، همانند ابدیتی که در چشمهای مجسمه‌ها یافت میشود . توم دست

راستش را بلند کرد و بشانه‌ی وی کشید . عمل عزیزی و لازمی بود . بعد دستش را

پس کشید .

- هر گز ندیده بودم اینجوری حرف بزنی .

و مادر پاسخ داد ،

- برای اینجور حرف زدن هرگز باندازه‌ی حالا حق نداشتم .

همچنانکه خیابانهای پرت را می‌پیمودند شهر را دور زدند و سپس برگشتند و

از آنرد شدند . در چهار راهی روی تابلوئی نوشته شده بود ، ۹۹ ، توم راه ۹۹ را بسوی

جنوب در پیش گرفت. گفت:

- در هر صورت نتونسن مارو بفرسن شمال. باز هم هر جائی که دلمون بخواد میبریم. شاید سه چهار قدم بیشتر نتونیم بریم، اما بالاخره داریم میبریم. در جلو، نورمات چراغها جاده پهن و سیاه را میسائید.

فصل بیستم

بیخانمانها و مهاجرین، چادر نشین شده بودند. مغرب وادی سفر خانواده‌ها بود. خانواده‌هایی که تا آن زمان روی قطعه‌ای زمین زیسته بودند و تمام هستی آنها روی زمینهای چهل جریبی‌شان گسترده شده بود، خانواده‌هایی که روزیشان را کم یا زیاد از دل همین زمین‌ها بیرون می‌کشیدند. و در جستجوی کار بدنبال حوادث، سرگردان بودند. امواج مهاجرین روی شاهراه پخش می‌شد و گروه‌های انسانی در آبکندهای کنار راه اقامت می‌کردند. و پشت سر آنها پیوسته دیگران می‌رسیدند. شاهراه از هرگونه اتومبیلی درتکاپو بود. تا آن زمان در سرزمینهای مرکزی مغرب و جنوب غربی مردمی کشاورز و بی‌خبر از صنعت می‌زیستند، کشاورزان ساده‌ای که زیر یوغ ماشین‌ساز نبودند و نمی‌دانستند ماشین اگر در دست یک نفر باشد چه وسیله نیرومند و خطرناکست. آنها ناهماهنگی‌های صنعت رشد یافته را نمی‌شناختند و برای تشخیص تمام ناهنجاریهای زندگی صنعتی قضاوت سالمی داشتند.

و ناگهان ماشین آنها را از سرزمینشان آواره کرده روی جاده انبوهشان کرده بود. و همراه با زندگی چادر نشینی، شاهراه، اردوگاههای آنی، ترس از گرسنگی، دگرگونی‌ای در آنها بوجود آمد. بچه‌هایی که هیچ چیز برای خوردن نداشتند، حرکت مداوم، همه اینها، آنها را تغییر داد. بیابانگرد شده بودند. نفرتی که در هر جا بآن بر می‌خوردند آنها را تغییر داد. جوش داد، متحد کرد. نفرتیکه ساکنین شهرهای کوچک و دهات را بدور یکدیگر، جمع و مسلح می‌کرد مثل اینکه می‌خواهند جلوی ایلغاری را بگیرند. و این گروه‌های انسانی به‌دسته کلنگ مسلح می‌شدند و دکاندارها و شاگردانشان به تفنگ شکاری تا در برابر هموطنان خود از دنیایشان دفاع کنند.

امواج مهاجرین که پیوسته تجدید می‌شد در مغرب دله‌ره ایجاد کرده بود. مالکین بخاطر دارائیشان می‌لرزیدند. مردانی که هرگز گرسنگی ندیده بودند آنها را در چشمان دیگران می‌دیدند. مردانی که هرگز آرزوی چیزی نداشتند می‌دیدند که آرزو درون بینوایی می‌سوزد.

و دیگران برای دفاع از خودشان با ساکنین ثروتمند نواحی اطراف متحد می‌شدند. و مواظب بودند که حق را بسوی خود بکشند. و همچنانکه هرکس پیش از زد و خورد می‌کند، پیوسته تکرار می‌کردند که آنها خوبند و غاصبین بد.

آنها می‌گفتند: این اوکی‌های لعنتی لجر و بیسوادند. خون اینها فاسد شده است و اختلال جنسی دارند. این اوکی‌های بی‌همه‌چیز دزدند. همه چیز برایشان علی‌السویه است. معه‌ذا مالکیت برایشان وجود خارجی ندارد. و این ادعای آخری درست بود، زیرا چگونه مردیکه هیچ ندارد میتواند اضطراب دارندگان را احساس کند؟ و مدافعین می‌گفتند: اینها ناخوشی را همراه خودشان می‌آورند، نفرت انگیز هستند. ما نمی‌خواهیم اینها در مدارس ما رخنه کنند اینها بیگانه‌اند شما می‌توانید بپذیرید که خواهرتان با یکی از این موجودات معاشرت کند؟

محلّی‌ها سرشان را بلند می‌کردند و همگی بحدی تحریک می‌شدند که دیگر چیزی جز وحشیگری و کینه بی‌امان نبودند. آنگاه دسته‌ها و جوخه‌هایی تشکیل میدادند و به چماق و نارنجک‌های گازدار و تفنگ مسلحشان می‌کردند. مملکت مال ماس. باید این اوکی‌های لجن روله کرد.

و کسانی که اسلحه گرفته بودند مالک نبودند بلکه چنین تصور می‌کردند که مملکت مال آنهاست. مستخدمین جزء که به سلاحها و میرفتند شب که میشد از خودشان چیزی نداشتند، و دکاندارهای کوچک چیزی جز یک‌کشورپراقرض نداشتند، اما قرض هم برای خودش چیز است. و یک جای خوب بالاخره یک چیز نگهداشتنی است.

مستخدم بنخود می‌گفت: من هفته‌ای پونزده دلار درمی‌آورم. اگه یکی از این اوکی‌های نکبت دوازده دلار قبول کنه دخلم اومده و دکاندار کوچک بنخود می‌گفت: من هرگز نمیتونم با کسی که هیچوقت قرضدار نمیشه بجنگم. مهاجرین روی جاده‌های بزرگ پخش می‌شدند و گرسنگی و فلاکت در چشمهایشان دیده میشد. نه وسیله‌ای داشتند که بخاطر آن دیگر ارجشان بگذارند و نه راهی برای اینکار می‌شناختند، چیزی نداشتند جز انبوه‌خود و نیازمندیهای خود. وقتی کاری برای یکنفر پیدا میشد و ده نفر معرفی میشد و ده نفر با سلاح کاهش مزد یکدیگر را می‌زدند.

اگه این یارو با سی سنت کار می‌کنه من با بیست و پنج سنت کار می‌کنم.

اون با بیست و پنج سنت کار می‌کنه؟ من با بیست سنت حاضرم.

صبر کنین... من گشتمه. من با پونزده سنت کار می‌کنم. من برا یه شکم

خوراکی کار می‌کنم. اگه بچه‌هارو میدیدین. یه تیکه، بیرون میرن، اما نمی‌تونن بدونند. باونها میوه از درخت افتاده‌دادم و حالا شکم هاشون باد کرده. منو قبول کنین من برایه تیکه‌گوشت کار می‌کنم.

کسب روبراه بود. مزدها پائین می‌آمد و جریان ادامه داشت. مالکین بزرگ دستهایشان را بهم می‌مالیدند و بسته‌های اعلانهای بیشتری می‌فرستادند تا باز هم انبوه بیشتری را بیاورند. مزدها پائین می‌آمد بدون اینکه از قیمت‌ها کاسته شود. و باین ترتیب بزودی بدوران سرواژ باز خواهیم گشت.

تازه، مالکین بزرگ و شرکت‌های ارضی فکر نابغه‌آسایی کردند، يك مالک بزرگ، کارخانه، کنسرومی‌خرید و تا هلو و گلابی میرسید قیمت‌ها را از میزان تمام شده پائین‌تر می‌آورد. و آنگاه بعنوان کارخانه‌دار میوه‌های ارزان را بخود می‌فروخت و سودش را از فروش میوه‌های کمپوت شده بیرون می‌کشید. اما مزرعه داران کوچک که کارخانه کمپوت‌سازی نداشتند کشتزارهایشان را بسود مالکین بزرگ، بانکها و شرکتهای دارنده کارخانه، از دست می‌دادند. مزارع کوچک روز بروز کمتر می‌شد. هنگامی که کفگیر مزرعه داران کوچک بته دیک می‌خورد و سربار دوستان یا خویشاوندانشان می‌شدند، بشهر میرفتند؛ و بالاخره آنها نیز روی جاده بزرگ می‌افتادند و بشماره تشنگان کار، بشماره زجر دیدگانی که برای یافتن کار از آدمکشی هم باک نداشتند، می‌افزودند.

و شرکتهای و بانکها ندانسته گورخود را می‌کنند. باغ‌ها از میوه لبریز بود و جاده از گرسنگان. انبارها لبریز از محصول بود و فرزندان بی‌چیزان به استخوان سستی مبتلا می‌شدند و کورک همه جای بدنشان را فرا می‌گرفت.

شرکت‌های بزرگ نمی‌دانستند رشته‌ای که گرسنگی را از خشم جدا می‌کند خیلی نازک است. بجای افزودن بمزدها پولشان را در راه تهیه نارنجک‌های گاز دار، هفت تیر، استخدام محافظ، تهیه لیست سیاه و دست آموز کردن گروههای جیره‌خوار بکار می‌بردند.

روی جاده بزرگ مردم مانند مورچگان، در جستجوی کار، نان، سرگردان بودند. و خشم بارور می‌شد.

فصل بیست و یکم

وقتی که توم جاد در جستجوی اردوگاه ویدپاچ بپراهه افتاد ، دیر شده بود .
روشنائی هائی که در گوشه و کنار دشت سوسومیزد . پشت سر آنها ، در آسمان يك لکه
نورانی جهت بیکرز فیلد را نشان میداد . کامیون کجدار و مریز راهشرا میپیمود و
گربه‌ها را در شکار شبانه‌شان میهراساند. در چهارراهی ، گروه کوچکی از ساختمانهای
چوبی سفیدرنگ برپا بود .

مادر روی صندلی خوابش برده بود و پدر از مدتی پیش خاموش بود .
توم گفت :

نمیدونم کجاس ؟ شاید بهتر باشه تا دم صبح صبر کنیم از کسی بپرسیم .
در محل تلاقی خیابانی برای اطاعت از يك چراغ راهنما ایستاد . اتومبیل
دیگر در کنار کامیون ایستاد . توم از درختم شد .
- ببخشین ، نمیدونین اردوگاه بزرگ کجاس ؟
- راست برین .

توم از خیابان گذشت و چند صد متری در طرف دیگر راند ، سپس ایستاد .
يك رشته نرده بلند از سیم آهنی دو سوی جاده را احاطه کرده بود . در وسط آن در
آهنی بزرگی بچشم میخورد . دورتر خانه‌ای با پنجره‌ای روشن دیده میشد. توم داخل
شد . تمام کامیون بلند شد و با سروصدا فرو افتاد ،
توم گفت :

- یاالله ! من این‌گروه ماهی روندیدم .
پاسدار شب از روی رواق برخاست و با تومبیل نزدیک شد . با آرنج بدر آن
تکیه داد . گفت :

- خیلی زود راه افتادین . دفعه دیگه یواش‌تر برین .
- موضوع چیه ، بابا ؟
پاسدار شب خندید .

- آه ! همیشه یه عده بچه اینجا بازی میکنن . همش باینها گفته میشه
مواظب باشن ، خیلی وقتها یادشون میره . اما وقتی یه چشم زخمی دیدن دیگه
بزودی یادشون نمیره .

- ها، خب ایشالا من چیزی رو نشکسم . بگین ببینم ، برای ما جاندارین؟
 - یه جای آزاد هس . شما چند نفرین .
 توم با انگشتهایش حساب کرد .
 - منهم و پدر و مادر ، آل و رزاشارن ، عمو جون و بعدش روتی و
 وینفیلد . دوتای آخری بچه‌ن .
 - خب پس اگمون میکنم شمارو جا بدن . چادرو دستگاہ دارین ؟
 - یه چادر بزرگ و چند تارختخواب .
 پاسدار شب روی گلگیر بالا آمد .
 - این خیابونو تا آخر میرین و بعد میپیچین طرف راست . میرسین به بخش
 بهداشتی شماره چهار .
 - اونجا چی هس ؟
 - مستراح ، دوش ، دس شور .
 مادر پرسید :
 دس شوری هم هست ... بالوله‌کشی آب ؟
 - گمون میکنم .
 مادر گفت :
 - آه خدایا شکرت .
 توم ، از میان دوردیف چادر ، خیابان تاریک را پیمود . نور ضعیفی بخش -
 بهداشتی را روشن میکرد .
 پاسدار شب گفت :
 - اینجا وایسین . اونجا راحتین . اونهایی که توش بودن تازه رفتن .
 توم اتومبیل را نگهداشت ،
 - اینجا ؟
 - بله ، وحالا تا من اسم شمارو ثبت میکنم بذارین بقیه پائین بیان . کمیته
 اردوگاه فردا صبح برادیدن شما میان و شمارو در جریان میدارن .
 چشمهای توم کوچولو شد و پرسید :
 - پلیس ؟
 و مرد با خنده جواب داد :
 - نترسین ، خطری در کار نیس . پلیسها مال خودمون هسن . اینجا پلیس
 از طرف خود مردم انتخاب میشه . بیاین .
 آل از بالای کامیون پرید و پرسید :

- اینجا میمونیم ؟
- توم پاسخ داد :
- آره . تا من میرم تو دفتر ، توو پدر باروخالی کنین .
- بیائین سروصدا راه نندازین . مردم خوابن .
- توم در تاریکی بدنبال او راه افتاد ، از پله‌ها بالا رفت ، وارد اطاق کوچکی شد که يك ميز تحریر کهنه و يك صندلی آنرا زینت میداد . پاسدار پشت ميز نشست و پرسش نامه‌ایرا پیش کشید :
- نام و نام خانواده ؟
- توم جاد .
- پدرتون با شماس ؟
- بله .
- اسمش ؟
- اونهم توم جاد .
- بازپرسی ادامه یافت .
- از کجا میان ؟
- از کشور کالیفرنیا .
- چقدر وقته ؟ شفلتون چیه ؟
- پاسدار چشمهایشرا بلند کرد .
- منظور کنجکاوی زیادی نیس . بلکه باید این اطلاعاتو داشته باشیم .
- توم گفت :
- بله ، میدونم .
- یه چیز دیگه ... پول دارین ؟
- خیلی کم .
- بی پولین ؟
- یه خورده پول داریم . چطور مکه ؟
- هیچی ما هفته‌ای یه دلار برا حق چادر زدن میدیم . اما شما میتونین کار بکنین و اجاره تونوبپردازین ، جعبه‌ خاکروبه رو بپرین ، اردوگاهو جارو کنین ، وبالآخره ازاین جور کارها .
- توم گفت :
- کار میکنیم .
- فردا کمیته‌ اردوگاهومی بینین . بهتون میگن کار اینجا چه جوریه ، قاعده

اینجارو بهشون میکن .

توم گفت :

- خب بگین ببینم ... این چه بازی ایه؛ اصلا این کمیته دیگه چه کلکیه .
پاسدارراحت روی صندلیش نشست .

- وضع بدی نیس . پنج بخش بهداشتی هس . هر بخشی نماینده خودشو برا
کمیته مرکزی انتخاب میکنه . و کمیته قانون وضع میکنه . وقتی کمیته تصمیمی
گرفت همه باید اطاعت کنن .

- اگه کثافت کاری کرد چی ؟

- هیچی بهمون سادگی که انتخابشون کردین میتونین عزلشون کنین کار های
خوبی تا حالا کردهن . الان بهتون میگم . شما واعظ های فرقه هولی رولرو (۱)
میشناسین که همش دنبال مردم هسن و وراجی و گدائی میکنن ؛ میخواسن اینجا
هم تواردوگاه وعظ کنن . پیرها طرفدارشون بودن . و اونوقت کمیته مرکزی اختیار
رو در دست گرفت . دورهمدیگه جمع شدن و تصمیم گرفتن . گفتن که « هر واعظی
حق داره تو اردوگاه وعظ کنه . اما هیچکس حق نداره تو اردوگاه گدائی کنه . »
وبرا پیرها یه کمی سخت بود چونکه بعد از اونروز دیگه هیچکس حتی یه واعظ هم
اینجا ندید .

توم خندید وگفت :

- خب ، پس اینجوریه . اونهایی که اینجا رو اداره میکنن همونهایی هسن
که اینجا چادرزدهن ؟

- البته . لطفش در همینه . کمیته مرکزی نظمو حفظ میکنه و قاعده وضع
میکنه . و بعدش ، زنها هم کمیته دارن . میان مادرتونومیبین . به بچه ها و به امور
بهداشتی میپردازن . اگه مادرتون نمیتونه کارکنه . بچه های اونهایی رو که کاردارن
نگهداری میکنه . دوخت و دوز میکنن و یه پرستار هس که کلاس واز کرده . و یه
عالمه از این چیزها .

- و راستی پلیس پیدا نمیشه ؟

- اگه بود بعهده من . پلیس حق نداره اینجا وارد بشه مگه اینکه حکم توقیف
کسی رو داشته باشه .

- اما آخه ... مثلا اگه کسی لات بازی راه انداخت ، یا یه دو پیکی زد و
هوس کرد دعوا راه بندازه ... اونوقت چیکار میکنین ؟

پاسدار مدادش را در زیر دستی فروبرد .

- هیچی . دفعه اول کمیته مرکزی بهش تذکر میده نظمو حفظ کنه دفعه دوم یه تذکر کتبی جدی بهش میرسه ، و دفعه بعد از اردوگاه بیرونش میندازن .
- نه بابا ! تورو خدا راست میگین ؟ من که نمیتونم باور کنم . همین امشب دسته پاسبان شریفها و یکدسته پسرهای دیگه اردوگاه کنار رودخونه رو آتشزدن .
پاسدارگفت :

- اینها پاشون باینجا نمیرسه . بعضی شبها بچهها اطراف محوطه نگهبانی میکنن . مخصوصاً شبهایی که مجلس رقص باشه .

- رقص ؟ نه بابا !

- همه شبهای یکشنبه بهترین مجلس رقصی که فکر شوبکنی اینجا برپامیشه .
- عجب غوغائیه ! پس چرا اردوگاههای اینجوری جاهای دیگه پیدا نمیشه ؟
چهره پاسدار اندوهگین شد .

- اینو دیگه خودتون باید بفهمین . برین بنخوابین ،

تومگفت :

- شب بخیر . مادر خیلی خوشحال میشه . خیلی وقته که این زندگی سگرو

داره . . .

پاسدار گفت :

- شب بخیر . سعی کنین بنخوابین . اینجا صبح زود بیدار میشن .

توم از کوچه میان ردیفهای چادر گذشت . چشمهایش بروشنی ستارهها خوگرفته بود ، دید چادرها مرتب در کنار هم جا گرفته اند و دور و برشان هیچ آشغال پیدا نمیشود . خیابان مرکزی آب و جارو شده بود ، چادرها سرشار از خرخر بود . همه اردو با هم خرنش میکشید و وزوز میکرد . توم آهسته راه میرفت . وقتی به بخش بهداشتی شماره چهار رسید باکنجکاوی آنها نگریست . ساختمان ناهنجاری بود از چوب نتراشیده که روی پاهای کوتاهش ایستاده بود . درون سرپوشیده ای که در انتهایش باز بود دست شوئیها در کنار هم صف کشیده بودند . کامیون جاده را نزدیک آن مشاهده کرد . چادر گسترده شده و خاموش بود . نیمرخی از سایه کامیون جدا شد و پیشواز او آمد .

مادر آهسته گفت :

- توم ، توئی ؟

- بله .

- هیس ! همه خوابن ، بیدار میشن .

توم گفت :

- توهم باید الان خوابیده باشی .

- من میخواسم تورو ببینم بعقیده تو میشه موند ؟

توم گفت :

- یه جور عجیب غریبه . نمیخوام هیچی بهت بگم . خودت فردا صبح میفهمی

خوشت میاد .

بچ بچ کرد .

- بنظر تو آب گرم هم پیدا میشه ؟

- آره . حالا برو بخواب . خیلی وقته نخوابیدی .

ومادر درخواست کرد :

- چیه که نمیخوای بمن بگی ؟

- هیچی برو بخواب .

- من هممش توفکر این هم این چیه که نمیخوای بمن بگی ، دیکه خوابم نمیره .

- هیچی . فردا صبح زود پیرهن نووت رو می پوشی و اونوقت . . . می بینی .

- با این رازی که برام پیش اومده دیکه خوابم نمیره .

- باید خوابید . توم با خوشحالی تمام میخندید . « دیکه بیشتر از این

نمیتونم بهت بگم . »

مادر آهسته گفت :

- شب بخیر .

سپس خم شد و زیر توده سیاه چادر سرید .

توم از تختة عقب کامیون گذشت . و روی کف آن دراز کشید . سرش روی

دستهای بهم پیچیده اش قرار گرفت وساعدها گوشه اش را میفشرد . شب خنک تر

میشد . توم تکه های کتش را انداخت و دوباره دراز کشید . آن بالا ، ستاره ها با

درخشش جاندار و زلالی میدرخشیدند .

هنوز شب بود که برخاست . صدای فلزی سبکی از خواب بیدارش کرد .

توم گوشش را تیز کرد و دو باره صدای بهم خوردن دو قطعه آهن را شنید . اعضای

کوفته اش را کش آورد . و در خنکی بامدادی لرزید . اردوگاه هنوز در خواب بود .

توم برخاست و از بالای لبه کناره کامیون نگاه کرد . در مشرق ، کوهها درون

روشنی آبی سیاهی غوطه میخوردند و همچنانکه او نگاه میکرد روشنی خفیف

شبانگاهی پشت سرش بالا میآمد و قلعه ها را باهاله سرخی آبرنگ میزد ، و هرچه

بیشتر بجانب مغرب بالا میرفت ، سردتر ، خاکستری تر و تیره تر میشد تا اینکه بالاخره

توم گفت :

- توم باید الان خوابیده باشی .

- من میخواسم تورو ببینم بعقیده تو میشه موند ؟

توم گفت :

- یه جور عجیب غریبه . نمیخوام هیچی بهت بگم . خودت فردا صبح میفهمی

خوشت میاد .

بچ بچ کرد .

- بنظر تو آب گرم هم پیدا میشه ؟

- آره . حالا برو بخواب . خیلی وقته نخوابیدی .

ومادر درخواست کرد :

- چیه که نمیخوای بمن بگی ؟

- هیچی برو بخواب .

- من همش توفکر این هم این چیه که نمیخوای بمن بگی ، دیکه خوابم نمیره .

- هیچی . فردا صبح زود پیرهن نووت رو می پوشی و اونوقت . . . می بینی .

- با این رازی که برام پیش اومده دیکه خوابم نمیره .

- باید خوابید . توم با خوشحالی تمام میخندید . « دیکه بیشتر از این

نمیتونم بهت بگم . »

مادر آهسته گفت :

- شب بخیر .

سپس خم شد و زیر توده سیاه چادر سرید .

توم از تختة عقب کامیون گذشت . و روی کف آن دراز کشید . سرش روی

دستهای بهم پیچیده اش قرار گرفت وساعدها گوشه اش را میفشرد . شب خنک تر

میشد . توم تکه های کتش را انداخت و دوباره دراز کشید . آن بالا ، ستاره ها با

درخشش جاندار و زلالی میدرخشیدند .

هنوز شب بود که برخاست . صدای فلزی سبکی از خواب بیدارش کرد .

توم گوشش را تیز کرد و دو باره صدای بهم خوردن دو قطعه آهن را شنید . اعضای

کوفته اش را کش آورد . و در خنکی بامدادی لرزید . اردوگاه هنوز در خواب بود .

توم برخاست و از بالای لبه کناره کامیون نگاه کرد . در مشرق ، کوهها درون

روشنی آبی سیاهی غوطه میخوردند و همچنانکه او نگاه میکرد روشنی خفیف

شبانگاهی پشت سرش بالا میآمد و قلعه ها را باهاله سرخی آبرنگ میزد ، و هرچه

بیشتر بجانب مغرب بالا میرفت ، سردتر ، خاکستری تر و تیره تر میشد تا اینکه بالاخره

با تمامی شب درهم می آمیخت . پائین تر ، توی دره ، زمین رنگ سنبلی و خاکستری سپیده دم را داشت .

تق تق فلز از نو ظنین انداخت . تووم نگاهش را به ردیف دراز چادر های خاکستری که اندکی از رنگ زمین روشن تر بود ، انداخت . نزدیک چادری ، نور نارنجی رنگی دید که از خلال شکافهای اجاق چدنی کهنه ای بیرون میزد . دودی خاکستری از انتهای لوله میگریخت . تووم از کامیون بیرون جست و آهسته بسوی اجاق رفت . دید زنی دم آتش کار میکند ، دید کودکی را درون بازوانش نگهداشته است و شیر میدهد ، سر کودک در بالا تنه زن فرو رفته بود . و زن جوان مشغول بود ، آتش را تند می کرد ، کوره را جابجایی کرد تا کارش بهره ور تر شود ، در آنرا باز کرد . و تمام این مدت کودک می مکید و مادر چابکانه ویرا از بازویی دیگر مینداخت . کودک نه مزاحم کار وی بود و نه مزاحم لطف خفیف و سرزنده حرکات وی . زبانه های شعله نارنجی رنگ از شکاف کوره بیرون میجهد و بازتاب رقصنده ای روی چادر مینداخت .

تووم نزدیک شد . بوی دغبه سرخ شده و نان برشته را حس کرد . روشنی خاور سرعت بزرگ میشد . تووم تادم اجاق پیش رفت و دستهایش را گرم کرد . زن جوان با حرکت موافقی که دو گیسویش را تکان داد ، ویرا نگریست . و همچنانکه پیه را در ماهی تاوه زیر و رو می کرد گفت :

- سلام علیکم .

پرده چادر پس رفت و مرد جوانی و بدنبالش مرد مسن تری بیرون آمد . نیمتنه و شلوار کرباس آبی رنگ که هنوز نو بود و خودش را نینداخته بود بتن داشتند . تکمه های لباس چرمی و براق بود . ایندو مرد چهره های گوشه داری داشتند و خیلی بهم شبیه بودند . جوانتر ریش بزی خرمائی رنگی داشت و مسن تر ریش بزی خاکستری رنگ . سرو صورتشان خیس بود . از موها و ریششان آب می چکید و گونه هایشان از آب برق میزد . همچنانکه آرام بمغرب نیمه روشن می نگریست ، باهمدیگر دهن دره کردند و بروشنائی روی قله ها چشم انداختند . سپس رویشانرا بر گرداندند و تووم را دیدند ، مسن تر گفت :

- سلام .

قیافه اش نه دوستانه بود و نه دشمنانه .

تووم گفت :

- سلام .

جوان گفت :

- سلام .

آب بتندی روی سر و صورتشان می‌خشکید . بسوی اطاق رفتند و دستهایشانرا

گرم کردند .

زن جوان کارش را ادامه داد . يك لحظه كودك رازمین گذاشت و موهایش را بانج

پرکی بست . و گیسوانش روی گرده‌اش آویزان بود و با هر تکان وی تاب می‌خورد .

کاسه ها و بشقابهای آهن سفید ، قاشقها و جنگالها را روی یخدان بزرگی نهاد .

سپس دنبه سرخ‌شده را از توی روغن بلند کرد و در ظرف تلقی بزرگی قرارداد ، و

دنبه همچنانکه جمع می‌شد جز جز می‌کرد ، در زنگ زده اجاق را باز کرد و ظرف

چهارگوش بیسکویت‌های پف کرده را بیرون کشید .

وقتی که بوی نان سوخته پراکنده شد آن دو مرد نفس عمیقی کشیدند مرد جوان

آهسته گفت :

- پناه بر خدا !

مسن‌تر رویش را به توم کرد .

- صبحونه خوردین ؟

- ایه ... نه ، نخوردم . خانوادمون اونجان ، اونورتر . هنوز بیدار نشدن .

دیر خوابیدن .

- خب ، پس بیاین جلو دیگه . الحمدلله یه چیزی پیدا میشه با هم بخوریم .

توم گفت :

- شما خیلی با محبت هستین . انقدر خوشبو هسش که نمیتونم رد کنم .

مرد جوان گفت :

- راسی بوی خوشی داره‌ها ! تاحالا هیچوقت چیزی باین خوشبوئی دیدین ؟

به یخدان نزدیک شدند و دور آن چمباتمه زدند . مرد جوان پرسید :

- شما اینجا کار میکنین .

توم جواب داد :

- خیالشو داریم . تازه دیشب رسیدیم . هنوز وقت نکردیم دنبالش بریم .

مرد جوان گفت :

- ما دوازده روزه کار می‌کنیم .

زن همچنانکه بکارش می‌پرداخت گفت :

- لباس نو هم خریدیم .

مردها رخت کرباسی نویشانرا نگاه کردند و اندکی شرمسار ، لبخند زدند . زن

جوان بشقابهای دنبه ، بیسکویت های قهوه ای پف کرده ، کاسه روغن دنبه و قوری

قهوه را آورد . آنگاه بنوبه خود کناربخندان چمباتمه زد . سرکودک در بالاتنه‌اش پنهان بود و پیوسته مک می‌زد .

هرکسی ظرفشرا پر کرد ، روغن دنبه را روی بیسکویت ریخت و قهوه‌اشرا شیرین کرد .

پیر مرد دهانشرا پرکرد ، جوید و جوید و با اشتها بلعید . گفت :

- بنام قدرت خدارو ! چه خوشمزه‌س .

سپس دوباره دهانشرا پرکرد .

مرد جوان گفت :

- دوازده روزه که خوب میخوریم . دوازده روزه که هر وعده میخوریم و

هیچکدومشو حذف نکردیم . کار میکنیم ، یه چیزی در میاد ، شکم‌مونو سیر میکنیم .

ساکت شد و دوباره باهیجان تقریباً دیوانه‌واری بشقابرا پر کرد . قهوه‌جوشانرا

می‌آشامیدند ، تفاله‌آنرا بهزمین میریختند و فنجانهایشان را از نو پر می‌کردند .

حالا دیگر روشنی‌رنگ‌گرفته بود ، رنگ سرخ . پدر و پسر دیگر نمی‌خوردند .

رویشانرا بمشرق کردند و چهره‌هایشان از روشنی شفق روشن بود . تصویر کوهستان

و روشنی آن در چشمهایشان منعکس شده بود . سپس آن دو تفاله‌فنجانهای خودرا

بزمین ریختند و بایک حرکت برخاستند .

پیر مرد گفت :

وقت رفتنه .

جوان رویشرا بتوم کرد و گفت ،

- میگم که ، خوبه شما بامن بیاین ، شاید بتونیم دس شماروهم بندکنیم .

- چه عیب داره ، خیلی ممنونم . برای صبحونه هم همین جور .

پیر مرد پرسید :

- خیلی خوشحال شدیم . اگه بخواین یه کاری میکنم دس شماروهم بندکنیم .

توم گفت :

- چطور ممکنه نخوام . فقط یه دقه صبرکنین تا بکس وکارم خبر بدم

بسوی چادرچادها دوید و خم شدتا درون را ببیند . در تاریکی زیرچادر ،

روی زمین ، دایره‌خفته‌ها را دید . اما چیزی باآهستگی زیر لحاف تکان خورد . روتی

که مانند ماری بخود می‌پیچید باپیرامن تکه‌پاره‌اش ، خارج شد . موهایش روی چشمها

ریخته‌بود . چهاردست و پا بااحتیاط جلو رفت و برخاست . نگاهش پس از خواب

شبانه روشن و آسوده بود در چشمهای خاکستریش هیچ شیطنتی خوانده نمیشد . توم

از کنارچادرپس رفت و بوی‌اشاره کرد که‌اورا دنبال کند . وقتی توم رویشرا برگرداند ،

روتی چشمش را بوی انداخت .

توم گفت :

- عجب ا روز بروزگنده‌تر میشی .

و او ناراحت شد و ناگهان رویش را برگرداند .

توم گفت :

- گوش کن ، مخصوصاً بپاکسی رو بیدار نکنی . اما وقتی بیدار شدن بهشون بگو

احتمال داشت یه کاری واسه‌م پیدا بشه ، رفتم دنبالش ببینم چه میشه . به‌مادر بگو
ناشتائی رو پیش همسایه‌ها خوردم . خوب فهمیدی؟

روتی اشاره کرد که فهمیده است و رویش را برگرداند . چشمهایش بچشمان

دختر بچه‌ها میمانست .

توم سفارش کرد :

- نبادا بیدارشون کنی ها !

شتافت که بدوستان تازه‌اش پیوند . روتی پاورچین پاورچین به بخش بهداشت

نزدیک شد و سرش را از در چهار طاق تو کرد .

وقتی توم رسید ، مردها منتظرش بودند . زن جوان يك تشك بیرون آورده

بود كودك را روی آن خوابانده بود و خودش ظرفها را میشت .

توم گفت :

- میخواسم به خونواده بگم کجا میرم . بیدار نشده بودن .

سه نفری طول خیابان مرکزی را ، از میان دو ردیف چادر ، پیمودند .

اردوگاه داشت بیدار می‌شد . زنها آتش میافروختند ، گوشت ریز می‌کردند ،

برای نان روز خمیر می‌ورزیدند . و مردها دور چادرها و اتومبیلها کار می‌کردند .

آسمان قرمز میشد . دم دفتر پیر مرد لاغری خاک را می‌خراشید ، شن کشی را

می‌کشید و شیارهای راست و ژرفی ایجاد می‌کرد .

مرد جوان درحالی‌که می‌گشت گفت :

- خوب زود ، پدر بزرگ .

- آره ، آره . باید پول اجاره‌م دربیاد .

مرد جوان گفت :

- همچی نبینش ! شب یکشنبه پیش مست کرد . تمام شب تو چادرش میخوند

کمیته‌به بیکاری مجازاتش کرد .

حالا دیگر در جاده قیراندودی که با درخت گردو محصور شده بود ، می‌رفتند .

آفتاب بنوک کوهها رسیده بود .

توم گفت:

- خیلی مضحکه. صبحونه شمارو خوردم و هنوز اسم خودمو بهتون نگفتم. شما هم اسم خودتونو بمن نگفتین. اسم من توم جاده. پیر مرد او را نگاه کرد و لبخندی زد.

- تازه بکالیفرنیا اومدین؟

- سه روزه.

- من شك داشتم. عجیبه، آدم یادش میره خودشو معرفی کنه. بسکه جمعیت زیاده. همه جا پر از آدمه، هه، خلاصه... اسم من تیموتی والا سه (۱) اینهم پسر و ویلکی (۲) هس.

توم گفت:

- از آشنائیتون خیلی خوشحالم. خیلی وقته شما اینجا هسین؟

ویلکی جواب داد:

- ده ماهه. درست بعد از سیل سال پیش اومدیم. نمیتونین بفهمین چه جوری اینجا رسیدیم. خیلی سختی کشیدیم. چه بساطی بود. از تشنگی داشتیم میمردیم، الله اکبر! تخت کفششان روی آسفالت صدا میکرد. يك کامیون که آدم بارکرده بود، رد شد. هر کسی در رؤیای درونیش گم شده بود، با ابروهای درهم کشیده و حالت متفکر ببدنه کامیون چنگ زده بودند.

تیموتی گفت:

- کارگرای کمپانی گازن، کارخوبی دارن.

توم پیشنهاد کرد:

- من میتونسم ماشینمونو بیارم.

- نمیخواد.

تیموتی خم شد و گردوی سبزی را برداشت. با نوک شست آنرا دستمالی کرد و سپس بسوی پرنده سیاهی که روی پرچین سیمی نشسته بود پرتاب کرد. پرنده پرید، گردو از زیرش رد شد، سپس دوباره روی پرچین نشست و با آرامی پرهاى سیاه و براقش را صاف کرد.

توم پرسید:

- شما ماشین ندارین؟

هیچکدامشان جوابی ندادند، و توم بچهره‌شان نگاه کرد و دید ناراحت شده‌اند.
ویلکی گفت:

- از اینجا تا محل کار بیشتر از نیم فرسخ نیست.

تیموتی بتلخی جواب داد:

- نه، ماشین نداریم، فروختیمش. چیزی برا خوردن نداشتیم. هیچی نداشتیم.

کار پیدا نمیشد. هر هفته یه عده‌ای میومدن ماشین میخریدن. میومدن و اگر گشنه بودی، اونوقت... ماشینتو ازت میخریدن. آگه خیلی وقت باشه که چیزی نخورده باشی دیگه ماشین براتون انقدرها قیمتی نداره ماهام... خیلی وقت بود چیزی نخورده بودیم. ده دلار ازمون خریدن. روی جاده تف کرد.

ویلکی بآرامی گفت:

- هفته پیش من بیکرزفیلد بودم. ماشینمونو اونجا دیدم... وسط یه ایستگاه ماشین فروشی بود... اون وسط وسط. روی بر چسبش نوشته بودن هفتاد و پنج دلار.

تیموتی گفت:

کار دیگه نمیتونسیم بکنیم. یاباید میگذاشتیم ماشینمونو بدزدن یا ما میبایس یه چیزی ازشون میدزدیدیم. ما تا حالا دزدی نکردیم، اما، خدایا انقدری نمونه بود.

توم گفت:

- پیش از اینکه راه بیفتیم بما گفته بودن اینجا خیلی کار پیدا میشه. من اعلانهای رو دیدم که کار میخواست.

تیموتی گفت:

- آره، ما هم دیدیم. ولی کار انقدرها زیاد نیست. با اینکه مردها مرتب

پائین میاد. دیگه برا یه ذره خوراکی بهر دری زدم، اه.

توم گفت:

- اما شما حالا که کار دارین.

- آره، اما خیلی طول نمیکشه. برا یه آدم خوبی کار میکنیم. مزرعه کوچکی

داره. با خودمون کار میکنه. اما حیف که... خیلی طول نمیکشه.

توم پرسید:

- عجب! پس چرا دیگه میخوان دس منو بند کنین؟ اونوقت باز هم زودتر

تموم میشه. نمیفهم واسه چی برا خاطر من لقمه رو از دهن خودتون میگیرین.

تیموتی سرش را جنباند.

- نمیدونم . شاید ازخریت باشه . ما خیال داشتیم یکی یه کلاه بخریم . اما گمون نمیکنم بتونیم . اینها ، اونجا یه خورده بالاتره . بیشتر از کسهای دیگه مزد میدن . ساعتی سی سنت . آدم خوبیه ، آدم خوشش میاد باهاش کارکنه . شوسه را ترك کردند و دريك راه شنی افتادند که از میوه زاری میگذشت . و آنسوی درختان به مزرعه سفید کوچکی رسیدند که درختهای بزرگی داشت . پشت سر بنای انبار يك ناکستان و يك پنبه زار بود . وقتیکه سه مرد از دم مزرعه رد میشدند در آهنی ای صدا کرد و مرد خپله آفتاب سوخته ای از پله های آشپزخانه پائین آمد . کلاه آفتاب بسر داشت . آستین هایش را بالا زد و از حیاط گذشت . ابروهای پرپشت و آفتاب سوخته اش را درهم کشیده بود و گونه هایش آفتابزده و سرخ بود .

تیموتی گفت :

- سلام آقای توماس .

مرد باصدای خشمگینی جواب داد :

- سلام .

تیموتی گفت :

- آقای توم جاد ، میخواس ببینه اگه کار داشته باشین ، با ما پیش شما مشغول بشه . توماس ، به تیموتی نگریست و اخم کرد ، بعد خندید ولی همچنان اخمو بود .

- البته مشغولشون میکنم . بهمه کار میدم . اگه لازم باشه صد تا مزدور میگیرم .

تیموتی برای پوزش خواستن شروع کرد :

- ما فکر کردیم ...

توماس حرفش را برید :

- بله ، همینطور ، من هم فکر کرده بودم . « يك مرتبه برگشت و روبرویشان ایستاد . » یه چیزی هست که باید بهتون بگم . من همیشه ساعتی سی سنت بشما می دادم ... نه ؟

- خب ... بله ، آقای توماس ... مگه .

- و شما هم باندازه ش برام کار میکردین .

دستهای نیرومند خود را گرفت و بسختی آنها را فشرد .

ازدهن تیموتی در رفت :

ایشالا که خیره .

- ایه ، بله . از امروز ببعد شما ساعتی بیست و پنج سنت دارین . دیگه میخواین

بخواین ، نمیخواین که هیچی .

سرخى چهره‌اش درزیر خشم تیره شد .

تیموتى گفت :

- ما همیشه باجون و دل کار میکردیم ، خودتون هم تصدیق کردین .

- میدونم . اما باورکنین اختیارمزد دادن بکارگراهم دیگه دس من نیس .

آب دهانش را فرو برد وگفت :

بذارین تا بگم ... میدونین که من شصت و سه جریب زمین دارم . تا حالا اسم

« شرکت صاحبان مزارع » روشنیدین ؟

- بله .

- خب . من هم توش هم . دیشب جلسه بود . و میدونین کی در رأس شرکتی ؟

بانك غرب . تقریباً تمام دره مال اونه . از زمینهای هم که مال خودش نیس طلبکاره

اونوقت ، دیشب نماینده بانك بمن گفت : « شما ساعتی سی سنت مزد میدین . بهتره بعد

ازاین دیگه بیشتر از بیست و پنج سنت ندین . » من بهش جواب دادم « کارگرهای من

خوب کار میکنن . » بعد بهم گفت : « ازحالا بعد مزدمون بیست و پنج سنته . آگه شما

سی سنت بدین آشوب را میندازین و نظمو بهم میزنین . » بعد گفتش « برا سال آینده

وام نمیخواین ؟ »

توماس حرفش را برید . نفس نفس میزد .

- می فهمین ؟ نرخ بیست و پنج سنته ، چه بخواین ، چه نخواین .

تیموتى ما یوسانه گفت :

- کارمون کمرشکن بود .

- هنوز نفهمیدین ؟ آقای بانك شکم گنده سه هزار تا کارگر میگیره من سه تا

قرض دار هم هستم . حالا آگه یه راه دیگه‌ای بفکرتون میرسه که مارو ازاین گرفتاری

بیرون بکشه ، من حرفی ندارم . والا هه ! من که حاج و واج شدم .

تیموتى سرش را تکان داد :

- نمیدونم چی بهتون بگم .

- یه دقه صبر کنین .

توماس بطرف منزل دوید درپشت سرش صدا کرد . لحظه‌ای بعد باروزنامه‌ای

برگشت :

- اینو دیدین ، بزارین تا براتون بخونم . « مردم درائر نفرت از توطئه‌های

مبلغین سرخ يك اردوگاه فصلی را آتش زدند ، شب گذشته عده‌ای جوان که از

توطئه‌های آشوب طلبان ، احساساتشان جریحه دار شده بود ، چادرهای يك

اردو سماه فصلی ناحیه را سوزاندند و مبلغین افراطی را وادار بترك این منطقه نمودند.

توم آغاز کرد :

- اما من ... سپس دهانش را بست و خفه شد .

توماس با دقت روزنامه را تا کرد و در جیب گذاشت . موفق شد که برخوردش

تسلط یابد . آرامی گفت :

- شرکت این آدمهارو فرستاده بود . حالا قضیه رو می فهمین . واگه یه وقت

خبردار بشن که من موضوع رو بشما گفتم دیگه سال آینده صاحب مزرعه نیسم .

تیموتی گفت :

- راسی نمیدونم چی بگم . اگه مبلغین سرخ بودن عصبانیشون کردن .

توماس گفت :

- خیلی وقته که من می بینم ، چی می گذره ، ظاهرش هم هیچ پیدا نیس . همیشه

پیش از پائین آوردن مزدها از مبلغین سرخ حرف میزنن . همیشه . حالا میگین

چکار کنم ، پدرمو درمیارن . من هاچو واج شدم . خدایا ! بالاخره چکار می کنین؟

بیست و پنج سنت ؟

تیموتی بخاک نگاه کرد :

- کار می کنم .

ویلکی گفت :

- من هم همین جور .

توم گفت :

... می ترسم سقط کنم . من هم همین جور . کار می کنم ، باید کار بکنم .

توماس از جیب عقب دستمال چهار خانه بزرگی بیرون کشید و دهان و

چانه اش را پاک کرد :

- نمیدونم این وضع تا کی می تونه ادامه پیدا کنه . نمیدونم چطور یه خانواده

با چیزی که فعلا شما درمیارین میتونه شکم خودشو سیر کنه .

ویلکی گفت :

- باز تا وقتی کار داشته باشیم یه جوری سر می کنیم . اما وقتی بی کار باشیم .

توماس ساعتش را نگاه کرد :

- خب ، راه بیفتیم ! وقت شده و افزود : اه ، خدایا ، چه بد ، الان تمامشو

میگم . شما در اردوی دولتی زندگی می کنین ، نه ؟ هر سه تاتون .

تیموتی راست ایستاد .

- بله ، آقا .

- خب ، شنبه آینده چشمهاتون رو واکنین .

ناگهان تیموتی راست ایستاد . به توماس نزدیک شد :

- مقصودتون چیه ؟ من عضو کمیته مرکزی هم . باید بفهمم .

توماس تردید کرد .

- نیادا کسی بفهمه من چیزی بهتون گفتم .

تیموتی با لحن قاطعی گفت :

- مربوط به چیه ؟

- هیچی ، شرکت از اردوگاههای دولتی خیلی خوشش نیاد . شریفها حق

ندارن برن توش .

اینطور که شنیدم ، مردم خودشون نظمو نکه میدارن . و بدون حکم توقیف

نمیشه کسی رو توقیف کرد . اما فرض کنین اونجا یه دعوای حسابی راه بیفته باصطلاح .

هفت تیرهم درکنن ... اونوقت دیگه همیشه جلو شریفهارو گرفت . داخل میشن

و همه رو میریزن بیرون .

تیموتی دگرگون شده بود . شانه‌هایش سیخ شده بود و چشمهایش سرد و

سهمکین بود .

- که اینجوریه ؟

توماس ، با نگرانی گفت :

- نیادا برین اینهایی رو که بهتون گفتم تعریف کنین . شب یکشنبه میخوان

یه دعوا تو اردوگاه راه بندازن . شریف هاهم اونجا برا دخالت آماده‌ن .

توم گفت :

- آخه واسه چی ؛ اینها که بکسی کاری ندارن ،

توماس جواب داد :

- بهتون گفتم واسه چی ، اینهایی که تو اردوگاه هستن ، دارن عادت می‌کنن

که باهاشون مثل آدم رفتار بشه . وقتی که رفتن بار دوگاههای دیگه نمیدارن هر بلائی

می‌خوان بسرشون بیارن .

دوباره چهره‌اش را خشک کرد .

- خب ، دیگه ، بریم سرکار . خدایا ، نکنه این حرفها به بیرون درز پیدا

کنه . ولی من از شماها خوشم میاد . تیموتی قدمی بجلو برداشت ، دست استخوانی و

درشتش را دراز کرد و توماس آنرا فشرد .

- هرگز هیچکس نمی‌فهمه کی خبردارمون کرده . خیلی متشکریم . دعوا

راه نمیفته .

توماس گفت :

- شروع کنیم . با این ساعتی بیست و پنج سنت .

ویلکی گفت :

- برا خاطر شما عیب نداره .

توماس در جهت منزل دور شد . گفت :

- همین الان برمیگردم . خودتون شروع کنین .

در آهنی پشت سرش صدا کرد .

سه نفر از بغل انباریکه با گچ رنگ کاری شده بود گذشتند . و در کنار

کشتزاری راه افتادند . جلو خندق دراز و بسیار تنگی رسیدند که تکه‌های يك

لوله سمنتی در کنارش افتاده بود .

ویلکی گفت :

- اینجا باید کار کنیم .

پدرش در دخمه را باز کرد و دو کلنگ و بیل از آن بیرون کشیده . و به

توم گفت :

- اینهم معشوقه شما

توم کلنگ را برداشت :

- پناه بر خدا ! وقتی آدم اینو تو دستش می‌گیره چه کیفی می‌کنه !

ویلکی گفت :

- بذار ساعت یازده بشه . اونوقت معلوم میشه چه کیفی داره .

رفتند آخر خندق . توم نیمتنه‌اش را درآورد و روی خاکریز انداخت .

کلاهش را برداشت و توی گودال رفت .

سپس بدستهایش تف کرد . کلنگ مثل برق فولادین بالا و پائین میرفت و

هر بار که در خاک فرو می‌رفت و تکه‌ای از زمین را میکند توم غرشی می‌کرد .

ویلکی گفت :

- پدر بگو ببینم . تو گفتی یه شن کش اینجا هست که انداختنش اونجا . باید

کلنگ کوچکش هم تنگ دلش بخوابه ، چاره دیگه نیس .

توم گفت :

- خیلی وقت بود هنا سالها بود که اینو میخواستم هنا و حالا تو دسمه‌هن !

زمین جلو او نرم میشد . آفتاب از خلال درختان میوه میدرخشید و روی

سبزی برگهای مورر میپاشید . شش پا طول .

توم خود را کنار کشید و پیشانی‌اش را خشک کرد . ویلکی بجای او شروع کرد . بیل ببالا میرفت و پائین می‌آمد و خاک بهوا می‌پرید و توده‌ای را که در کنار خندق افتاده بود انبوه‌تر و درازتر میکرد .

- من شنیده بودم که شماها کمیته مرکزی دارید . معلوم میشه شما هم توش هستین .

ویلکی جواب داد :

- البته . این مسئولیت هم خنده داره . تمام این آدم‌ها ، فکرش رو بکن . ما هر کار از دستمون بر بیاد می‌کنیم . و همه افراد اردوگاه هر کاری از دستمون بر بیاد میکنن . اگه فقط این مالکین بزرگ زندگی مارو زهر آلود نمی‌کردن دیگه بهشت می‌شد .

توم توی خندق رفت و ویلکی کلنگ را بوی رد کرد .

توم گفت :

- اما راجع بدعوا هن ! در مجلس رقص که هن ! الان حرفش بود هن ! چکار میخوان بکنن ؟

ویلکی کارش را به تیموتی داد و تیموتی با بیل ته گودال را طراز و هموار کرد بطوریکه لوله براحتی روی آن قرار بگیرد .

تیموتی جواب داد :

- مثل اینکه تصمیم گرفتن مارو بیرون کنن . بعقیده من ازمتشکل شدن ما میترسن . شاید هم حق داشته باشن . اردوگاه ما بی کم و زیاد خودش یه تشکیلات حسابیه . مردم خودشون بخودشون حکومت میکنن ، همه شون راضین . ما بهترین ارکستر دسته جمعی این ناحیه رو داریم . برای اونهایی که هیچی ندارن یه اعتبار کوچک در مغازه‌ها واکردیم . پنج دلار . میتونن تا پنج دلار خوار و بار بخرن . اردوگاه ضامنشون میشه . هرگز با پلیس سر و کاری نداریم . من گمون میکنم همین مالکین بزرگو بوحشت میندازه . اونها پیش خودشون میکنن امروز که اینها دارن خودشون رو اداره میکنن شاید فردا بسرشون زد کار دیگه بکنن .

توم از خندق بیرون پرید و عرقی را که بچشمهایش راه می‌یافت پاک کرد .

- اینجا که تو روزنامه راجع به مبلغین سرخ در بیکر زفلید نوشته بود دیدین .

ویلکی جواب داد :

- بله ، همیشه همینو میکنن .

- آره ، من اونجا بودم ، هیچ مبلغی هم نبوده سرخ‌هایی که اینها میکنن .

اصلا سرخها کی هسن که انقدر میکنن ؟

تیموتی ته خندق يك تپه کوچولو درست کرد . تارهای سیخ شده ریش سفیدش

در نور آفتاب برق میزد.

- خیلی ها هسن که خیلی دلشون میخواد بدونن این سرخ ها کی هسن. « زد زیر خنده. « یکی از همشهری های ما کشف کرد که این ها از چه قماش هسن. « با بیل بدقت توده خاک را صاف کرد. « یه هینس (۱) بود که در حدود سی هزار جریب هلو و انگور یه کارخونه کمپوت سازی و یه دستگاه فشار هم داشت. یک ریز از این سرخ های بیشرف حرف میزد. میگفت: « این سرخ های بیشرف مملکتو از بین میبرن. » و « باید این سرخ های پندرسکو اردنگشون کرد. « یه جوونکی بود که تازه بمغرب رسیده بود و دید که یارو هی از سرخ ها ور میزنه. یه روز پرسید: « آقای هینس، من تازه اینجا اومدم، درس وارد جریان نیسم، این سرخ های بی شرف کی ها هسن؟ » اونوقت هینس بهش همچی گفت: « سرخ یه مادر قحبه ایه که اگه ساعتی بیست و پنج سنت بهش بدی ساعتی سی سنت میخوادا » اونوقت پسر یه خورده فکر کرد، سرشو خاراند و گفت: « عجب! آقای هینس من مادر قحبه نیسم، اما اگه سرخ ها اینجور باشن که شما میگین خب، من هم ساعتی سی سنت میخوام. همه میخوان، اونوقت پس همه سرخ هسن. »

تیموتی بیلش را روی خاک خندق می کشید و آن تکه از زمین سخت که زیر پولاد کوبیده شده بود برق میزد.

توم قاه قاه خندید،

- در این صورت منم هم.

کلنگت نیمدایره ای در هوا رسم کرد، فرو افتاد و زمین را شکافت عرق روی پیشانی و سراسر بینیش جاری بود و درپس گردنش می درخشید، گفت:

- خدایا هن! کلنگ چه ابزار خوبیه هن! بشرطی که برا دعوا دستشون نکیرن

هن! کافیه که باهم رفیق باشن هن! دست بدست هم بدن و کارکنن هن!

این سه مرد، پشت سرهمدیگر، پی ریز کار می کردند و خندق وجب بوجب درازتر میشد. بتدریج که از بامداد می گذشت آفتاب گرمتر میشد. پس از اینکه توم روتی را ترك کرد وی لحظه ای ساختمان بهداشتی را نگاه کرد. چون وینفیلدهمراهش نبود که باو ور برود، دل و جرئت پیش رفتن نداشت. پای برهنه اش را روی زمین سختی گذاشت و بعد آنرا پس کشید. در آن نزدیکی زنی از يك چادر خیابان مرکزی بیرون آمد و آتش کوچکی در اجاقی سفری گیراند. روتی چند قدمی در آن جهت برداشت اما نتوانست از ساختمان بهداشتی جدا شود.

با چند شلنگ به چادر جادها برگشت و نگاهی بدرون آن انداخت . عمو چون با دهان باز در گوشه‌های روی زمین دراز کشیده بود و خرنش می‌کرد . در گوشه دیگر آل که دستهایش را روی چشمانش تا کرده بود ، پهن شده بود . سرهای پدر و مادر توی تاریکی بود و هر دو شان زیر لحافی تپیده بودند . رزاف . شارن و وینفیلد در کنار مدخل خفته بودند . سپس پشت سر وینفیلد نوبت بجای خالی روتی میرسید . دخترک چمباتمه زد و چشمهایش بموهای ژولیده وینفیلد دوخته شد . پسرک در زیر نگاه وی بیدار شد ، چشمهایش را باز کرد و با چهره اندوهگین او را نگریست . روتی انگشت روی لبهایش گذاشت و با دست دیگر اشاره کرد که بدنبال وی برود . وینفیلد زیر چشمی به روزاف شارن که با دهان باز پهلوی وی خوابیده بود نگاهی انداخت ، گونه‌های چاق و سرخ زن جوان در کنار چهره پسرک بود . وین - فیلد آهسته لحاف را بلند کرد و درحالی که از کنجاوی می‌سوخت ، بیرون سرید و به روتی پیوست . بیچ کنان گفت ،

- کی تو بیدار شدی؟ روتی با احتیاطی اغراق آمیز ویرا کنار کشید و وقتی که دورتر شدند پاسخ داد ،

- من اصلا نخوابیدم . تمام شب بیدار بودم .

وینفیلد گفت ،

دروغ نکو؟ دروغگوی نکبتی .

روتی گفت ،

- باشه و اگه دروغ می‌گم پس بهتره هیچی از اینهائی که دیدم برات نگم .

واست نمی‌گم یارو روچه شکلی با چاقوی تیزشون کشتن و خرسه چه جوری اومد بچه رو برد .

وینفیلد با صدای نامطمئنی گفت ،

- هرگز اینجاها خرس پیدا نمیشه . سرسری با انگشت موهایش را شانه زد

و پیراهنش را پائین کشید .

روتی با تمسخر گفت ،

- خب... باشه... که اینجاها خرس نیس . از این چیزهای سفید هم که باهاس

پشقاب درس میکنن و توی کاتالوک‌هاس اینجا پیدا نمیشه؟ ها؟

وینفیلد با خشونت او را نگاه کرد ، با انگشت بخش بهداشتی را نشان داد

و پرسید ،

- اونجا؟

روتی گفت ،

- من که دروغگوی نکبتی بیشتر نیسم . دیگه از من پرسیدن نداره که .
وین فیلد پیشنهاد کرد :

بریم ببینیم چیه ؟

روتی گفت :

- من همین حالا اونجا بودم . روش هم نشستم . توش هم شاشیدم . وین فیلد

گفت :

- خب حالا ، دروغ نگو .

بطرف ساختمان رفتند ، دیگر روتی نمیترسید ، منورر جلو افتاد و او را
بدرون برد . مستراحها ، جدا از هم ، درکنار دیوار سالن بزرگی ردیف شده بود
هریک در جداگانه‌ای داشت . سفیدی چینی‌ها برق میزد یک ردیف دست شوئی
دیوار مقابل را زینت میداد و درته سالن چهار دوش وجود داشت .

روتی گفت :

- اونجا روبین . اینها مواله . من توی کاتالوک دیدم .

بچه‌ها بیکی از آنها نزدیک شدند . روتی با پروئی وحشیانه‌ای دامنش را

بالازد و نشست .

- دیدی بهت گفتم اومدم .

برای اثبات گفته‌هایش فشرفش ملایمی از درون لکنچه شنیده شد . وین فیلد
سختش شده بود . بی‌اراده شیر آب را بازکرد . آب با صدای رعد آسائی جستن
کرد . روتی از جا پرید و گریخت . بچه‌ها میان سالن ایستادند و رویشان را
برگرداندند . آب همچنان درون لکن صغیر میکشید .

روتی گفت :

- تو بودی که خرابش کردی من خودم دیدم .

- من نبودم . بخدا من نبودم .

روتی گفت :

- من خودم دیدم تابه چیز قشنگ بهت نشون بدن خرابش میکنی .

چانه وین فیلد پائین افتاد . چشمهای پرازاشکش را بروی روتی بلندکرد .

آرواره‌اش میلرزید . اولی ناگهان پشیمان شد . گفت :

- نترس . چیزی نیس . میگیم خراب بودش . اصلا نمیگیم اینجا اومدیم .

وین فیلد را از ساختمان بیرون برد .

آفتاب بالای کوهها جوانه میزد و روی آهن سفید موجودار پنج بخش

بهداشتی روی چادرهای خاکستری و زمین خراشیده خیابانهائی که ردیفهای چادرها

را از هم جدا میکرد ، پرتومیافکنند . اردوگاه بیدارمیشد . آتش در اجاقهای سفری
میسوخت . و اجاقها از دبه ها ، حلبی‌های کهنه نفتی یا ورقه های آهن سفید بود .
هوا بوی دود میداد . پرده‌وروی چادرها را پس‌زده بودند و مردم بسوی خیابانها
روان‌بودند . مادر جلوچادرها ایستاده بود و اطراف را جستجو میکرد . بچه‌هارادید ،
بسوی آنها رفت وگفت :

- حواس منو پرت کردین . نمیدونسم کجا رفتین .
روتی گفت :

- توم کجاس ، شما ندیدینش ؟
روتی بادکرد :

- چرا ، توم بیدار شد و بمن گفت که بهتون بگم ...
درنگی کرد تا بهتر اهمیت خود را بر رخ بکشد .
مادر با بیحوصلگی گفت :

- خب ، چی گفت ؟

- گفت بهت بگم ...

دوباره مکث کرد تا اهمیت خود را بوین فیلد تحمیل کند .
مادر بازویش را بلندکرد ، پشت دستش بطرف روتی برگشت .
- چی گفت ؟

باشتاب از دهن روتی دررفت که :

- کار گرفته . رفته کار بکنه .

هراسناك دست مادرش را نگاه کرد . دست افتاد و سپس بسوی روتی دراز
شد . مادر بایك حرکت غریزی شانه‌های دخترش را بشدت فشرد و بعد آنها را رها
کرد .

روتی با ناراحتی نك پاهایش را نگاه میکرد . صحبت را عوض کرد و
گفت :

- اونجا موال‌هس . موال‌های سفید سفید .

مادر پرسید :

- تودیدی ؟

جواب داد :

- من ووین فیلد اونجا بودیم .

بعدخائنانه افزود .

- وینفیلد یکیشو ضایع کرده .

وین فیلد ارغونی شد و نگاه پرکینه‌ای به روتی کرد و با موزیکری گفت:
- اون توش شاشید.

مادر مضطرب شد.

- دیگه چه کلکی درس کردین. بیاین ببینم.

بزور آنها را بدرون برد.

- خب، چکار کردین؟

روتی با انگشت شیئی را نشان داد:

- این فش... فش... می‌کرد. حالا دیگه نمیکنه.

- نشونم بدین ببینم چکار کردین؟

وین فیلد با تأسف بدستگاه نزدیک شد و گفت:

- من خیلی وازش نکردم، این جوریش کردم و اونوقت...

آب دوباره غرید و او با یک جست از آن دور شد.

مادر سرش را بعقب انداخت و زد زیر خنده در حالیکه وین فیلد و روتی بهت

زده او را می‌نگریستند مادر گفت:

- اینجوری باید کرد. وقتی تموم شد شیرو میبندن.

بچه‌ها که نمی‌توانستند شرمساری نادانی خود را تحمل کنند بیرون رفتند و

جلو خانواده بزرگی که در کنار خیابان مرکزی ناشتائی می‌خورد ایستادند. مادر با

چشم آنها را دنبال کرد. سپس نگاهش دایره وار فضا را شکافت. دوشها را مشاهده

کرد. دم دست‌شوئی انگشتی بچینی سفید کشید. محجوبانه شیر را باز کرد و دستش را

زیر آب گرفت و آنگاه که آب جوش رسید با شتاب آنرا پس کشید. لحظه‌ای لکن

دست‌شوئی را تماشا کرد و توپی آنرا سفت کرد. اول آب گرم و بعد آب سرد را

جاری ساخت و سپس دست و رویش را با آب ولرم شست. بموهایش آب میزد که ناگاه

صدای پاهائی از پشت سر بگوشش رسید. مادر بتندی رویش را برگرداند مرد مسنی با

حالت تغیر آمیزی او را نگاه می‌کرد.

مرد با صدای ناهنجاری گفت:

- اونجا چکار میکنین؟

مادر آب دهنش را قورت داد و فرو چکیدن آب چانه‌اش را در شکاف پیراهنش

حس کرد و ناراحت شد. با فروتنی گفت:

- نمیدونسم بخیالم میشه توش دست وروشت.

مرد مسن ابروهایش را درهم کشید و بطور جدی گفت:

- اینجا مردونس.

چند قدمی بسوی در برداشت و نوشته‌ایرا بوی نشان داد که روی آن نوشته شده بود: «مردانه» و گفت:

- این نوشته‌رو ندیدین؟

مادر حیرت زده گفت:

- نه، اینجا قسمت زنونه نداره؟

مرد نرم شد و با مهربانی پرسید:

شما تازه رسیدین؟

مادر جواب داد:

- نصف شب.

- پس هنوز کمیته پیشتون نیومده؟

- چه کمیته‌ای؟

- هیچی... کمیته زنان.

- نه، کسی‌رو ندیدم.

مرد با غرور گفت:

- کمیته زودتر میاد و شمارو از همه چیز با خبر میکنه. ما تازه رسیده‌هارو

مواظبت میکنیم. حالا اگه مستراح زنونه رو میخواین اونطرف بخشه. اونجا مال

شماست.

مادر که انقدرها مطمئن نشده بود پرسید:

- گفتین کمیته زنان هست؟ میان توچادر من؟

و مرد با سر اشاره مثبت کرد.

گمون کنم زودتر بیان.

مادر گفت:

متشکرم.

شتابزده خارج شد و زود بچادر رسیده داد زد:

- پدر! جون، پاشین. تو هم پا شو، آل پاشین رودتر دس و روتونو

بشورین.

چشمهای پف آلود از خواب باز شدند و حاج و واج او را نگاه کردند.

- همه تون پاشین، زودتر ریشتونو بتراشین و سرهاتونو شونه کنین.

عموجون رنگ پریده بود و ناخوش بنظر میرسید. در گوشه آرواره‌اش يك

لکه آبی وجود داشت.

پدر پرسید:

- چه خبر شده مگه؟

مادر داد زد :

- کمیته . يك کمیته زنان هس که میاد بملاقات ما . یالا زودتر خودتونوتر-
و تمیز کنین . تا ما مثل آدمهای بی خیال خرویف میگردیم تووم کار پیدا کرد . یالا ،
زود باشین .

نیمه بیدار از چادر خارج شدن . عموجون کمی تلوتلو میخورد و چهره اش
از درد مچاله شده بود .

مادر دستور داد :

- برین تواون عمارت ، اونجا خودتونو بشورین . باید پیش از اومدن کمیته
ناشتائی خورده و آماده باشیم .

رفت کمی چوب از چند بغل هیزمی که ذخیره اردوگاه را تشکیل میداد
برداشت . سپس آتش را افروخت و سه پایه را گذاشت .

جوشیده ذرت با یخورده روغن دنبه درس میکنیم . زود درس میشه باید سرو
نهشو هم آورد .

او همچنان جلو روتی و وین فیلد با خودش حرف میزد و بچه ها اندیشناک
ویرا مینگریستند .

دود اجاقها بهمه جا بر میخاست و غلغله گفتگو اردوگاه را میانباشت .

رزاف شارن با موهای پریشان . پراهن پاره پاره ، هاج وواج از خواب چهار
دست و پا از چادر بیرون رفت . مادر داشت آرد ذرت را درون کماچ دان میریخت .
وقتیکه برگشت و پراهن چرك و زنده دخترش را با موهای ژولیده دید با لحن
استواری گفت :

- خیلی خوب میشد اگه خودتو تر و تمیز میکردی . برو او نجا دس وروتو
بشور . پیرهن پاکه تو بیوش . من برات شسهام . سر تو هم درس کن . یالا چشمهاتو
پاک کن .

مادر خیلی بهیجان آمده بود .

رزاف شارن با لحن اندوهباری گفت :

- حال خوب نیس . دلم میخواس کنی میومد . تا کنی نیاد حال هیچ کاری
ندارم .

مادر ، راست جلو او ایستاد و آرد زرد بدستها و مشت هایش چسبیده بود .

خیلی جدی گفت :

- رزا شارن خیلی خوب میشد اگه تکونی بخودت میدادی . باندازه کافی

زنجموره کردی . کمیته زنان اینجا هس که الان میادش پیش ما ، باید یه جوری باشیم که تو ذوقشون نزنیم .

- آخه من حال خوب نیس .

مادر باو نزدیک شد و دستهای آرد آلودش را از هم دور کرد و گفت :

- یالا ، بعضی وقتها آدم هس که هرچی حس میکنه باید پیش خودش نیگردداره .

رزاف شارن ناله کنان گفت :

- انکار میخوام بالا بیارم .

- خب، قی کن . چه عیب داره همه ممکنه اینجور بشن . خودتو سبک کن

و بعد دس و دهنتمیز کن ... پاهاتو بشور و ارسیهاتو پا کن . بر گشت و بکارش پرداخت .

دنبه در ماهی تاوه جز جز میکرد ، وقتیکه جوشیده ذرت در آن سرازیر شد

باخشم ترق ترق کرد . درکماجدان دیگری مخلوطی از پیه و آرد ساخت و آب

نمک بآن افزود ، آنگاه این آبخورش را هم زد . قهوه درون کتری آهن سفید

میجوشید و بخار خوشبوئی می پراکند .

پدر بی شتاب از بخش باز میگشت ، مادر با نگاهی سرزنش آمیز ویرامینگریست .

پدر گفت :

- گفتم تو کار پیدا کرده ؟

- البته ، پیش از اینکه ما بیدار بشیم تو رفت . حالا یخدونو بگرد و رخت

پاکهاتو در بیار . و میدونی ، پدر ، من کلی کار دارم . یه خورده سر و صورت این

روتی و وین فیلدو پاک کن . آب گرم هس این کارو بکن . حسابی بشور . گردنشونو

هم همینطور ، همچی که برق بزنه .

پدر گفت :

- من هرگز تورو همچی دسپاچه ندیده بودم .

مادر بلند بلند گفت :

- بعد از اینهمه وقت تازه خانواده داره سر و صورتی بخودش میگیره . موقع

مسافرت ممکن نبود . اما حالا که ممکنه . رخت چرکاتو بنداز زیر چادر تا برات

بشورم .

پدر زیر چادر رفت و بعد از چند لحظه با لباس کار آبی رنگ رفته و پیراهن

پاکیزه ای ، بیرون آمد و بچه‌های بهت زده و اندوهگین را ببخش هدایت کرد .

مادر دادزد ،

- گوشه‌اشونو خوب تمیز کن .

عموجون آمد دم در قسمت مردانه، نگاهی بیرون انداخت و سپس برگشت و روی نشیمن مستراح نشست. سررنجدیده‌اش را با دو دست گرفت و مدت مدیدی همچنان درمانده و کوفته باقی ماند.

مادر يك ديگ پراز جوشیده ذرت را تمام کرد و بدیگری پرداخت، داشت آرد را بار دنبه‌ای که درون ماهی‌تاوه ترق ترق می‌کرد می‌آمیخت، که سایه‌ای کنار وی، روی زمین نقش بست. از روی شانه‌اش نگاهی بالا انداخت. دید، مرد - کوچواوی سرا پا سفیدپوشی پشت سرش ایستاده است. . مردی با چهره آفتابزده و چین‌دار و با چشمانی که از شادی می‌درخشید. مثل ماهی دودی خشکیده بود. درز لباسهای سفید و تمیزش سائیده شده بود، بمادر لبخندی زد و گفت:

- سلام.

مادر نگاهی بلباس وی کرد و چهره‌اش از بدگمانی خشن شد. جواب داد:

- سلام..

- خانم جاد شما حسین؟

- بله.

- خب پس، اسم منم، جیم راولی (۱) من مدیر اردوگاهم. از اینجا رد میشدم گفتم ببینم نکنه بچیزی احتیاج داشته باشین. همه چیز دارین؟

مادر با بدگمانی او را نگاه کرد. جواب داد:

- بله.

راولی از سرگرفت:

- دیشب وقتی شما رسیدین من خواب بودم. خیلی خوشحالم که تونسین جا پیدا کنین.

لحن مهربانی داشت.

مادر بسادگی گفت:

- اینجا راحتیم. مخصوصاً دس شوریه‌هاش

- پس صبرکنین زنهارخت شستنشونو شروع کنین، انقدری طول نداره. هرگز همچه جیغ و ویغی نشنیدین، انگار دارن روضه میخونن. خانم جاد میدونین دیشب چکار کردن؟ به آواز دسته‌جمعی درس کردن همینطور که دارن رختهاشونو مشت میدن سروردهای مذهبی میخونن. به شنیدنش میارزه. باورکنین. بدگمانی چهره مادر پاك میشد.

- باید قشنگ باشه؟ ارباب شما حسین؟

او جواب داد :

- نه، اینجا خودشون همه کارهارو میکنن ، دیگه برای من کاری نمیمونه .
مواظب اردوگاه هستن، نظموحفظ میکنن، بالاخره همه کارهارو خودشون میکنن،
هرگز همچه آدمهائی ندیدین ، در سالن عمومی لباس و اسباب بازی تهیه میکنن .
هرگز همچه آدمهائی ندیدین .

مادر نگاهى پيپراهن كشيض كرد وگفت،

- ما هنوز وقت پیدا نکردیم خودمونو تمیز کنیم . توی راه نمیشد .

مرد گفت :

- بله ، درسه و بوكشيد . بگين ببينم .. اين بوى باين خوبى مال قهوه
شماس ؟

مادر لبخند زد؛

- راسى راسى بوش خوبه؟ بيرون كه باشه همیشه بوى خوب داره .

وبا غرور افزود .

- اگه ناشتائيتونو با ما ميخوردين خيلى سرافراز ميشديم .

مرد با آتش نزديك شد و چمبانم زد و مادر حس كرد كه آخرين هوس

مقاومتش نيز دارد آب مى شود گفت ،

- خيلى خوشبخت ميشيم . چيزى كه قابل شما باشه نداريم ، اما اينكه هس ،

ظاهر وباطن .

مرد کوچولو سرش را بلند كرد و بوى لبخند زد .

- من ناشتائى خوردم . اما قهوه شمارو هم نميتونم رد كنم ، بوى خيلى

خوبى داره .

- چطور مگه .. البته .

- نميخواه عجله كنين .

مادر از قهوه كترى آهنى ، فنيجان آهن سفيدى را پر كرد . گفت؛

- ما هنوز قند نداريم . شايد امروز گيرمون بياد . اگه شما عادت دارين با

قند بخورين همچى بهتون مزه نمى كنه .

- هرگز من قند نميخورم . مزه قهوه رو حروم ميكنه .

مادر گفت :

- من به ذره توش ميريزم

ناگهان مادر با دقت مرد نگاه كرد تا بداند چگونه وى توانست باين زودى

خودش را تحمیل کند . در چهره مرد علت ناشناسی می‌جست . اما چیزی جز نجابت در آن ندید ، سپس به لبه‌نخ‌نمای نیم‌تنه سفید وی نگاه کرد و این با اعتمادش افزود .

مرد قهوه‌اش را مززه می‌کرد :

- گمان می‌کنم خانمها امروز بملاقات شما بیان .

- ما چرك هستيم . پيش از اينكه ما فرصت تميز كردن خودمون پيدا كنيم

نبايد بيان .

مدیر گفت :

- اوه ! اونها ميدونن موضوع چيه ، خودشون هم وقتی رسيدن همين جوری

بودن . بيخود ناراحت نشين کميته های اردوگاه ما از اين چيزها خبر دارن ، ميدونن چرا وضع اينطوريه .

قهوه‌اش را تمام کرد و برخاست :

- ديگه بايد برم . اگه بچيزی احتياج پيدا كردين فوراً بدفتر خبر بدين .

من همیشه اونجا هستم . قهوه خوشمزه‌ای بود خیلی ممنون .

مرد فنجان را در يخدان میان فنجانهای ديگر جاداد ، با اشاره دست خدا-

حافظی کرد و در میان ردیفهای چادر ها دور شد . مادر شنيد که عبورکنان باديگران صحبت می‌کند سرش را خم کرد و با تمايل شديد گريستن جنگيد .

پدر با بچه هابركشت . چشمه‌اشان پر از اشک بود - تميز كردن گوشها دردناك

بود - و چهره از پاکی مي‌درخشيد . انگار سر بزير شده بودند . يك مالش شديد -

بينی وين فيلد را پوست كنده بود .

پدر گفت :

- اينهم ايننا . اقلا دو تا پوست چرك بتنشون چسبيده بود . اول آدمشون كردم

تا آرام شدن .

مادر با خبرگی آنها را ورا نداد كرد . گفت :

- حالا ديگه مثل همه قشنگ شدن . بيابن يه چيزی بخورين ، ذرت جوشيده

داريم و آب خورش . بايد زودتر تموم كرد و يخورده زفت و رفت كرد .

پدر خورد و بچه هارا خوراند .

- فكريم توم كجا كار پيدا كرده؟

نميدونم .

- در هر حال اگر اون تونسه پيداكنه منم پيدا ميكنم .

آل با هيچان زياد دوان دوان آمد و گفت :

- از يه جایی واسه تون بگم .

شروع کرد بخوردن ناشتایی و قهوه ریخت .

- اونور تر به آدمی هس ... میدونین چکار کرده ؛ به آلونک واسه خودش درس کرده اونجا ، درس پشت چادرها . تخت خواب و بخاری هم داره ، همین . و- اونتو زندگی میکنه . اینو میگن زندگی ، خدایا ! آدم هر جا اطراق کنه انگار تو خونه خودشه .

مادر گفت :

- من بیشتر دلم میخواد به خونه کوچولو داشته باشیم . تا وسیلهش پیدا شد باید به خونه کوچیک دست و پا کنیم .

پدر گفت :

- آل ، ناشتایی که تموم شد کامیونو ور میداریم ، من و تو و عمو جون ، میریم دنبال کار .

آل گفت :

- باشه اگه میشد بیشتر دلم میخواس توی گاراژ کار کنم ، از اینکار بیشتر - خوشم میاد . یکی از این فورد های کوچولو دس و پا میکنیم ... یکی از این کهنه قراضه هارو . به رنگ زرد بهش میزنیم . دیگه هیچی ... اینور و اونور میچرخم . همین الا به دختر خوشگلی تو جاده دیدم . به چشمک بهش زدم . مثل ماه بود .

پدر وضع جدی بخود گرفت :

- بهتره اول کار پیدا کنی بعد بری تو فنج این چیزها . عموجون از مستراح بیرون آمد . کشان کشان نزدیک شد . مادر وقتی او را دید ابروهایش را درهم کشید و گفت : دس و رو تو شسی ... اما وقتی که او را اندوهگین و بد حال دید بوی گفت :

- برو تو چادر استراحت کن . حالت خوب نیس .

عموجون سرش را جنباند و گفت :

- نه من گناهکارم و باید تقاص پس بدم .

چمباتمه زد ، کاملاً وا رفته بود ، فنجان را از قهوه پر کرد .

مادر اجاق را خالی کرد ، سر بهوا گفت :

- مدیر اردوگاه اینجا بود به فنجون قهوه هم خورد .

پدر آهسته آهسته چشمهایش را بلند کرد .

- ااه؟ چکار داشت صبح باین زودی ؟

مادر با لحن بی اعتنائی گفت :

- فقط میخواس وقتشو بگذرونه . همچی قشنگ نشست و به فنجون قهوه خورد ،

گفتش کمتر قهوه‌ای بخوبی قهوه ما خورده .

پدر اصرار کرد ؛

- چکار داشت؟

- هیچی، اومده بود ببینه چیزیمون نیس .

پدر گفت ؛

- من که اصلا باور نمی‌کنم لابد اومده‌بود فضولی کنه و خودشو قاطی کارهائی

بکنه که بهش مربوط نیس .

مادر که خوار شده بود داد زد ؛

- هرگز ؛ من خوب بلدم تك آدم فضولو بچینم .

پدر فنجان را تکان داد و تفاله قهوه را روی زمین ریخت .

مادر گفت ؛

- مواظب باش دیگه کثافت کاری نکنی . اینجاها تمیزه .

پدر با اعتراض گفت ؛

- بیا انقدر تمیز نباشه که دیگه نشه روش زندگی کرد . زودباش ، آل بیا

بریم دنبال کار .

آل دهانش را با پشت دست پاک کرد . گفت ؛

- من حاضرم

پدر رویش را به عموجون کرد ؛

- تو با ما میای؟

- آره ، میام .

- سالم بنظر نمیای .

- حالم خوش نیس اما میام .

آل سوار کامیون شد و گفت ؛

- باید برم بنزین بگیرم .

ماشین را روشن کرد ، پدر و عموجون کنار او نشستند ، کامیون راه افتاد و

در طول خیابان دور شد .

مادر عزیمت آنها را دید . سپس سطلی برداشت و بسوی رختشویخانه ، در

قسمت بی‌سقف بخش بهداشتی ، رفت . سطل را پراز آب کرد و بچادر آورد . وقتی که

رزاق شارن برگشت او داشت ظرفها را در سطل می‌شست ، گفت ؛

- ناشتائیشو گذاشتم کنار .

مادر بدقت دخترش را امتحان کرد - موهایش تر و شانه شده بود و پوستش رنگ

سرخ زیبا و با طراوتی داشت . پیراهن چیت بلندی بازمینه آبی و گل‌های کوچک

سفید ، بتن داشت . کفشهای پاشنه‌بلند عروسیش را پا کرده بود در زیر نگاه مادرش سرخ شد . مادر پرسید :

- رفتی زیر دوش؟

رزاف شارن با صدای رکی جواب داد :

- من زیر دوش بودم یه زن دیگه هم اومد زیر دوش . میدونی چه جوریه ؟
آدم هیره تویه پستو بعد شیرهارو می‌پیچونه و یکهو از همه جا آب میریزه روس آدم . آب گرم و سرد هرکدوم که دلت بخواد . منم همین کارو کردم .
مادر با صدای بلند گفت :

- تا اینها تموم شد منم میرم . میگی نه ، ببین .

زن جوان گفت :

- من هرروز میرم . و اون خانمه ... بعد از اینکه شکمو دید اونوقت ...
میدونی چی گفت؟ گفتش هر هفته یه زن معین پزشک میاد اینجا . باید من برم پیشش . اونوقت اون بهم میگه چکار کنم تا بچه تندرست باشه . این جوریکه اون بهم گفت ، تمام زنها همین کارو میکنن ، منم میکنم . کلمات از لبهایش میربخت و بعدش ...
میدونی چی؟ .. هفته پیش یه بچه بدنیا اومد ، اونوقت یه جشن حسابی گرفتن . و همه هدیه دادن ، اثاثیه ، سیسمونی ، حتی یه کالسه ، با شاخه بید بافته بودند ، نونبود اما رنگ قرمز بهش زده بودند . درست مثل نو . بعد بچه رو غسل تعمید دادند و بعدش شیرینی خورون بود . آه ، خداجون .
نفس نفس میزد و خاموش شد .

مادر گفت :

- خدارو شکر که بازهم دورهم جمع شدیم ؛ الان میرم زیر دوش .

- اوه ، مادر ، نمیدونی چه خوبه .

مادر بشقابهای آهن سفید را خشک کرد و رویهم انباشت . گفت :

- مارو میکن جاد . هرگز پیش کسی سرخم نکردیم . پدر بزرگ ، پدر بزرگ موقع انقلاب جنگیده ، تا پیش ازاین قرض همه شون اجاره دار بودن . و اونوقت بعدش اونها اومدن ... اونها مارو عوض کردن . هر دفعه که اونها میومدن ، انگار منو شلاق میزدن . منو همه خونواده رو . و بعدش اون یارو پلیسه که تونیدلز بود . سخت شد ، یکهو حس کردم که خوار و ذلیل شدم . خجالت کشیدم ، حالا دیگه هیچ خجالت نمیکنم . آدمهای اینجا مثل خودمون هسن . از خودمون هسن . و این مدیره که اومد اینجا . اومد نشست و بعدش یه فنجون قهوه خورد ، باید می شنیدی تامی فهمیدی . خانم جاد همچین ، خانم جاد همچون ... خانم جاد بچیزی احتیاج ندارین؟

حرفش را بریده و آه کشید :

- من حس میکنم که دوباره مثلیه آدم شدم ، باورکن .

مادر آخرین بشقاب را روی بقیه گذاشت . سپس بزیر چادر لغزید و درون یخدان کفشها و پیراهن تمیزش را جستجو کرد . و بسته کاغذ محتوی گوشواره‌هایش را جست . درحالیکه از جلو رزاف شارن میگذشت گفت :

- آگه این زنها اومدن بگو من همین الان بر میگردم . یشت بخش بهداشتی ناپدید شد .

رزاف شارن بسنگینی روی جعبه‌ای نشست و کفشهای عروسیش را تماشا کرد . کفش ورنی روبازی که گره پارچه‌ای سیاهی آنرا میآراست نك آنرا انگشت کشید و آنکاه انگشت را با پشت دامنش پاك کرد . این کار که با خم شدن همراه بود شکم آبستنش را فشرد . برخاست و هنگامیکه لبخند سبکی چهره‌اش را روشن میساخت با انگشت تمام بدن خود را در نوردید .

زن درشت هیکلی در خیابان پدیدار شد که يك جعبه پر از رخت چرك را بر ختشیویخانه میبرد . چهره‌اش آفتابزده بود و چشمهای سیاهش بشدت برق میزد . روی پیرهنش که بجامه سرخ پوستها میمانست ، پیش بند بزرگی بسته بود که انتهایش در کیسه‌ای فرو میرفت و پوتین‌های مردانه بپا داشت . رزاف شارن را دید که بتنش دست میکشید و لبخند سبك زن جوان نظرش را جلب کرد .

با خوشحالی خندید و گفت :

- ااه ؛ ااه ، بعقیده تو بجهت پسر میشه یا دختر .

رزاف شارن سرخ شد و چشمهایش را پائین انداخت . سپس يك چشمش را بسوی وی بلند کرد و دید که زن علاقمندانه او را ورنانداز میکند . زمزمه کرد :

- نمیدونم .

زن جعبه را روی زمین گذاشت و همچنانکه مانند مرغ پیری غدغد میکرد گفت :

- خب ، که یه غده زنده تو دلت حبس کردن ! او پرسید ؛ دلت میخواد چی باشه ؟

- چه میدونم ... مثل اینکه پسر . اوه ! آره ، پسر .

- شماها تازه رسیدین ، نه ؟

- دیشب ، دیر وقت .

خیال دارین بمونین ؟

- نمیدونم ، بنظرم آره ، آگه کار گیر بیاد .

سایه‌ای چهره زن را فرا گرفت و چشمهای کوچک سیاه سبعمانه درخشید .
 - آگه کار گیرمون بیاد ، همه مون همینو می‌گیم .
 - داداشم امروز صبح گیر آورده .
 - ده ؟ اما خب ، شاید . خوش اقبال باشین . مواظب اقبال باشین وقتی آدم خوشبخته هرگز نباید خودشو گم بکنه . نزدیک شد « خوشبختی یکی بیشتر نیس ، دومی هم نداره . سعی کن عاقل باشی ! » و ناگهان جیغ زد « سعی کن اونجوری که شایسته هس باشی . آگه تسلیم گناه بشی ، وای بی‌جهت . » روبروی رزاف شارن چمباتمه زد و اندوهگین گفت : « توی اردوگاه کارهای ننگ آوری میکنن . هر شب یکشنبه مجلس رقص پیامیکنن . دو جفتی امیر قسن ، این که چیزی نیس . دوتا دوتا باهم میرقصن ... و می‌چسبن بهم‌دیگر ، فرومیرن تو همدیکه ، و پیچ و تاب میخورن ا خودم دیدم . » رزاف شارن با احتیاط گفت :

- من خیلی رقص دوست دارم ، دو جفتی رو می‌گم . و بانکان پرهیز کارانه‌ای گفت : من هرگز جور دیگه نرقصیدم . زن آفتابزده سرش را با وضع شومی جنباند .
 - آره کسائی هسن که اینکارو میکنن . اما خاطر جمع باش که خدا از سرشون نمیکذره . شك نداشته باش .
 زن جوان بناله گفت :
 - نه خانم .
 زن دست قهوه‌ای و چروکیده‌اش را روی زانوی رزاف شارن گذاشت و زن جوان از این برخورد خودش را جمع کرد .
 - باید من تورو براه راست بیارم . بنده‌های خوب خدا زیاد نیسن . هر شب یکشنبه وقتی ارکست دسته جمعی شونو راه میندازن ، عوض اینکه سرودهای مذهبی رو بزنین ، باید هم بزنین ، اما هی بیخودی زرو ز راه میندازن . همدیگر و بادس میگیرن ، خودم دیدمشون ، خودخودم . میشنوئی . من نزدیک نمیشم ، نمیذارم کس و کارم هم نزدیک بشن . نمیخوام این وضعو ببینم ، چه از نزدیک ، چه از دور . همدیگر و میگیرن و خودشونو بهم می‌چسبونن . والا هه . مانند سخنرانان درنگی کرد و سپس بازمزمه رگه‌داری گفت : « حالا این که چیزی نیس نمایش هم میدن ! »
 آهسته پس رفت و سرش را خم کرد تا ببیند رزاف شارن این افشاء تازه را چگونه می‌پذیرد .
 زن جوان که اسیر ترس آمیخته با احترامی شده بود پرسید .

- با هنرپیشه؟

زن با صدای بلند گفت ،

- ابدأ. هنرپیشه ندارن. هنرپیشه‌های ملعون توشون پیدا نمیشن. نه، آدمهائی مثل خودما. از خدامون. بچه‌های كوچك هم بودن ، حتماً نمیفهمیدن . دارن چكار میکنن، من نزدیک نشدم اما همه کارشونو تعریف میکردن و من شنیدم. اوه! اونشب شیطان خوب تو اردوگاه میدون گرفته بود.

رزاف شارن با دهان باز و چشمهای دریده گوش میداد.

یکدفعه روز نوئل. توی مدرسه «تعزیه میلاد مسیح» رو گرفته بودن . حالا نمیخوام بگم اینها بدکاری کردن یا خوب کاری کردن، بعضی از این مقدسین در تعزیه مسیح بچه‌ها هیچ میدون نمیدن. من تا اونجا پیش نمیرم. نه . اما این تعزیه بچگی مسیح نبود. چیزی غیر از گناه و بدکاری و هرزگی و لاسیدن نبود. هیچی مثل آدم بزرگ‌ها با ناز راه میرفتن و منم منم میزدن . آره دیگه، میرقصم و بتو می‌چسبم و باهم پیچ و تاب میخوریم...

رزاف شارن آه کشید.

زن سبزه دنبال کرد.

- یکی دو تا هم نیسن، همه. الان که من پیش شما نشستم عده بنده‌های درستکار خدا از انگشت‌های دست بیشتر نیسن. و خیال نکن خدا از سر این بی‌دین‌ها میگذره. نه جونم. همه گناهها یکی یکی تو دفترش نوشته همیشه بعد بیرون میکشه و جمع میزنه. چشمهای خدا خوب می‌بینه. مال من هم می‌بینه. تا حالا دو تا شونو دنبال کرده و توی زاغه خودشون دودشون کرده.

رزاف شارن مظلومانه گفت ،

- نه؟

- صدای زن سبزه اندك اندك نیرو میگرفت.

- من با چشمهای خودم دیدمش. یکیشون مثل تو آبستن بود. تو تعزیه بازی کرد ورقصید. خیلی الواطی کرد. اونوقت صداشوم و منجمد شد. زردوزار شد. همچی زرد وزار شد که دیگه هیچی ازش نمونه بود و یه بچه مرده زائید.

زن جوان که رنگش را باخته بود گفت،

- وای، خدا هه!

- خونین و مالین. پس بخیالت چی؟ هیچکس دیگه با هاش حسرف نمیزد. مجبور بود از اینجا بره. هرکسی بخواد دیگر ونو به معصیت وادار کنه اول خودش با آتش میسوزه. برو برگرد نداره. یکی دیگه هم بود که همین بلا بسرش اومد. اون